

گنج سخن

شاعران بزرگ پارسی گوی و منتخب آثار آنان

جلد اوّل

از رودکی تا انوری

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

استاد دانشگاه تهران

چاپ دوم

تهران ، اسفند ۱۳۳۹

ناشر : «ابن سینا» سازمان چاپ وپخش کتاب

چاپ افست رُشدیّه ـ تهران

مقدمهٔ چاپ دوم

مجلد اول از کتاب حاضر که در شهریور ماه سال ۱۳۳۹ شمسی انتشار یافته بود، چنان مورد عنایت و علاقهٔ دوستداران ادب فارسی در ایران و کشور های دیگر قرار گرفت که زود تر از دو ماه بکلی نایاب شد بنحویکه حتی نسخه یی از آن برای فروش یافته نمیشود. درین میان آقای ابراهیم رمضانی مدیر محترم مؤسسهٔ چاپ و پخش کتاب «ابن سینا» خواستار تجدید طبع آن گردید. اگرچه درطبع اول کتاب تا آنجا که در چاپخانهای ما میسرست برای خالی بودن کتاب از غلط کوشش و تلاش شده بود، معهذا می خواستم از بعضی جهات با وسایل مجهزتری آنرا تجدید طبع کنم. لیکن از بخت بد بدرد چشم وخستگی وضعف بسیار مبتلی شدم پس ناگزیر بتجدید طبع این جلد باچاپ افست موافقت کردم وتنها بتصحیح بعضی ازغلطها که درچاپ اول رخ داده بود، بسنده نمودم. امیدست مورد قبول دوستداران ادب فارسی قرار گیرد.

تهران دیماه ۱۳۳۹ - ذبیح الله صفا

بها : با جلد شمیز ۱۵۰ ریال
با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال

فهرست مطالب

فهرست مطالب

مقدمه

در تاریخ زبان و شعر ایرانی

فهرست مطالب

۱) این مقدّمه را بقصد مرور در خلاصه‌یی از تاریخ شعر فارسی مینویسم و پیداست که درچنین وضعی پیش کشیدن بحثهای مفصّل و دادن توضیحات کافی و بررسیدن منابع و مآخذ و حدسها و اشارات گوناگون، نامقدور واحیاناً ناقض‌غرضست.

پیش از ورود در مطالعهٔ تاریخ شعر فارسی ، لازمست بدانیم که زبان اصلی و اساسی این اشعار ، یعنی‌پارسی دری یافارسی، لهجه‌ییست ازلهجه‌های جدیدایرانی که‌ازحدود قرن سوّم هجری (قرن نهم‌میلادی) ببعد جانشین لهجهٔ ادبی پهلوی شده و جای‌آنرا گرفته بود.

زبان ایرانی و لهجه های آن

۲) تاریخ لهجه‌های زبان ایرانی را (که‌خود شعبه‌ییست اززبان هندو ایرانی ، وآن بنوبهٔ خود شاخه‌یی از هندو اروپاییست) بسه دوره منقسم میدارند: اوّل دورهٔ لهجه های ایرانی کهن ؛ دوّم دورهٔ لهجه های ایرانی میانه ؛ سوّم دورهٔ لهجه های ایرانی نو.

بیقین میتوان محیط اصلی رواج آن لهجه را همان نواحی یا یکی از آن نواحی شرقی، ومولدومنشأ زرتشت پیغامبررا نیزدرهمان اقطار دانست[1].

قدیمترین قسمت اوستای موجود گاثاها سرودهٔ زرتشت، و مهمترین نسکهای موجود آن یسناها و یشتهاست. گاثاها خود پنج سرود از یسناهاست. تعیین قدمت گاثاها بستگی تام باثبات زمان زرتشت دارد. این تاریخ را درصورت قبول قول خسانتوس لیدیایی[2] بحدود یازده قرن قبل ازمیلاد میتوان بالابرد[3]. بااینحال بعضی ازمحققان زمان زرتشت را بدون دلایل قانع کننده تاحدود شش قرن قبل ازمیلاد پایین آورده‌اند.

اقتصاربذکر لهجه‌های مادی وسکایی[4] وپارسی باستانی واوستایی

۱ـ در بارهٔ مولد زرتشت مخصوصاً رجوع شود بتحقیق مرحوم آرتور کریستن سن: ملاحظاتی در بارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی، ترجمهٔ دکتر صفا از رسالهٔ:
(*Quelques notices sur les plus anciennes périodes du zoroastrisme*)
چاپ تهران، ۱۳۳۶ (از انتشارات دانشگاه) ص ۱۳—۲۰، وبه:
C. de Harlez. Avesta, 2ème édition, Paris 1881, introduction, p. XVIII-XXIII

۲ـ *Xanthos de lydie*

۳ـ رجوع شود به: کریستن‌سن، رسالهٔ «ملاحظاتی دربارهٔ قدیمترین عهود آیین زرتشتی» ترجمهٔ فارسی، ص۲۰—۳۰ و به:
C. de Harlez, Avesta, 2 ème édition, Paris, 1881. introduction, p. XXIII-XXIV

٤ـ این لهجه ازدستهٔ لهجه‌های شرقی محسوب میگردد وبازماندهٔ آن درلهجه‌های میانهٔ ایرانی دیده میشود. برای کسب اطلاع اجمالی در بارهٔ اقوام سکا رجوع کنید به: سرگذشت سه‌هزارو پانصدسالهٔ ایران، دکتر صفا، تهران ۱۳۳۸ ص۲ـ۳، ۲۰ـ۲۹، ۲٤

۳) لهجه‌های ایرانی کهن ازراههای کتیبه‌های پارسی باستانی ، متون اوستایی، نامهای مادی وسکایی قدیم شناخته میشود. دولهجهٔ پارسی باستان (از لهجه‌های کهن غربی ایران) و اوستایی (از لهجه های کهن شرقی ایران) از بسیاری جهات کلّی بیکدیگر نزدیکند و از پاره‌یی جهات جزئی جدایی وافتراق صریح دارند. درهریك از آن دولهجه سه نوع مذکّر ومؤنّث وخنثی وجود دارد و اواخر اسامی وضمائر هردو لهجه در احوال مختلف فاعلی وملکی واضافی وندائی ومفعولی وغیره تغییراتی حاصل می کند.

پارسی باستانی گویا لهجهٔ عمومی اقوام دهگانهٔ پارسی وزبان ادبی آنان بود که درهیأت قدیم خود در کتیبهای شاهنشاهان هخامنشی بخط میخی نوشته ونگاهداری شده‌است. قدیمترین آثارمکتوب این لهجه از حدود قرن ششم قبل‌ازمیلاد ومهمترین اثر آن کتیبهٔ بیستون ازداریوش بزرگ (۵۲۱-۴۸٦ ق م.) است.

درباره اینکه لهجهٔ اوستایی یعنی زبان متون اوستایی که ازاواخر عهد ساسانی ببعد بخط خاص اوستایی نوشته شده‌است ، باهیأتهای قدیم (گاثاها وبعد ازآنها یشتها) و جدید خود ، در کدامیك ازنواحی ایران قدیم رائج بوده بحث است ؛ لیکن چون اغلب اشارات جغرافیایی اوستا بنواحی واماکن شرقی وشمال شرقی ایران صورت گرفته ، ومیدان بیشتر اعمال قهرمانی ومذهبی آن ایران شرقی وشمال شرقی است ، بحدس قریب

قوم پارتی بعد ازاواخر قرن اول پیش ازمیلاد واوایل قرن اوّل میلادی آغاز یافته وبعد از قرن چهارم میلادی یعنی بعداز استقرار وثبات کلّی وضع ساسانیان ازرواج آن کاسته باشد.

ازپهلوی ساسانی یا فارسی (پارسی) میانه کتیبه ها و سکّه ها و کتابهایی بخط آرامی باقی مانده وجزدرآثار مانویان درباقی هزوارش یعنی کلمات آرامی که درخواندن پهلوی قرائت میشده است ، دیده میشود. کتبی که بااین خط ولهجه داشتیم درحملهٔ عرب وبعد از غلبهٔ اسلام یا براثر ترجمهٔ پاره یی ازآنها بعربی وامثال این علل ازمیان رفت وآنچه دردست داریم (که غالب آنها دینی است) باواخرعهد ساسانیان وسه قرن اوّل هجری (تا قرن نهم میلادی) مربوطست.

لهجهٔ سغدی لهجهٔ متداول درسغد بود که براثر توسعهٔ پادشاهی سغدگاه تا حدود چین رواج داشت و آثاری از آن مربوط ببودائیان و مانویان ومسیحیان یا آثارغیردینی دردست است. خط عمومی وعادی این لهجه از خط آرامی اقتباس شده ، آثار مسیحیان بخط سریانی وآثار مانویان بخط خاص آنانست. بازماندهٔ این لهجه درروزگارما لهجهٔ یغنابی است که دردرهٔ یغناب واقع درمیان سلسله های جبال زرافشان وحصار، تکلم میشود.

آثارقدیم لهجهٔ خوارزمی (که تا حدود قرن هشتم هجری رائج بود) بخط آرامی ، وآثار جدیدتر آن بخط عربیست. خوارزمی باسغدی وسکایی قرابت داشت و در عهد اسلامی عده یی لغات عربی و فارسی نیز درآن راه یافته بود.

ازمیان لهجه‌های کهن‌ایرانی‌دلیل انحصار آنها بهمین چند لهجهٔ معدود نیست. مسلّماً همه لهجه‌هایی که دردورهٔ متوسط تاریخ لهجه‌های‌ایرانی می‌بینیم ، ریشه های کهن تری داشته‌اند که نداشتن اطّلاعات تاریخی مکتوب ما را ازحقیقت حال آنها بی‌خبر گذارده است.

٤) اصطلاح لهجه های ایرانی میانه یا لهجه‌های متوسط ایرانی برای‌تعیین‌عده‌یی از لهجه‌ها بکارمیرود که‌سرراه تحوّل لهجه‌های کهن‌ایرانی بلهجه‌های نوقرار گرفته‌اند و بنابرین تعیین تاریخ صریحی برای آغاز دورهٔ میانه وختم آن درهریك‌ازلهجه‌ها دشوارست. ازمهمترین‌لهجه‌های میانه که ادبیات مکتوب آنهارا دردست داریم ، زبان پهلوی (پهلوانی[1]) اشکانی(یعنی‌زبان پَرثَوی = پارتی)؛ پارسی‌میانه یاپهلوی‌ساسانی؛ سغدی؛ خوارزمی ؛ سکایی (= ختنی) را باید نام برد.

ازپهلوی اشکانی آثاری بخط مانوی (ازاصل سریانی) ومنسوب بمانویان، وآثاردیگری بخط پهلوی اشکانی (از اصل آرامی) باقی مانده است . آثار مانوی که بزبان پهلوی اشکانی (پارتی) باقی‌مانده، مربوط بتاریخی ازحدود قرن سوّم میلادی ببعدست . گویا قوّت و شیوع زبان

۱ـ پهلوانی اصطلاح اصیل‌تری است برای‌پهلوی. فردوسی‌این‌اصطلاح اصیل راچندبار بکاربرده است:

گوان خوان و اکوان دیوش مخوان   ابر پهلوانی بگردان زبان
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان

۵) لهجه های ایرانی جدید لهجاتی هستند که در قرنهای اخیر متداولند وتاریخ بیشتر آنهارا میتوان ازعهد شیوع خطّ عربی بعد آغاز کرد وچون این خط برای نشان دادن بسیاری ازحرکات واصوات لهجه‌های مذکور نارساست، در تحریر وحتّی تلفّظ آنهـا تغییراتی ایجاد کرد. گذشته ازین باغلبهٔ عرب وشیوع دین اسلام وقرآن وزبان عربی درمیان ایرانیان تدریجاً بسیاری کلمات عربی، ودرموارد متعدد قواعد دستوری[۱]

باقی ازحاشیهٔ صفحهٔ پیشین:

L'Iran sous les Sassanides, par Arthur Christensen, 2ème édition, Copenhague, 1944, p. 44—49.

H.S. Nyberg, Hilfsbuch des Pehlevi, Uppsala, 1928, 1931; introductions de Vol. 1 et 2.

C. de Harlez, les introductions de :
Manuel de la langue de l'Avesta, Paris, 1882, p. XI—XX.
Manuel du Pehlevi, Paris. 1880, p. V—XII.
Avesta, Paris 1881, p.XXXIX—LXV.

C. Salemann, Mittelpersische Studien. Mélanges Asiatiques, vol. IX. St. Petersburg, 1887.

W. B. Henning, Sogdica, London, 1940

R. Gauthiot et E. Benveniste, Essai de Grammaire Sogdienne, Paris, 1923, 2 vols.

M. Aurel Stein, Ancient Khotan. 2 vols Oxford, 1907.

Sten Konow, Ein neuer Saka—Dialekt, 1935.
Khotan – sakische Grammatik. Leipzig, 1942.

E. Blochet, Etudes de Grammaire Pehlvie.

۱ـ مانندجمعهای سالم ومکسر، کلماتی که باتنوین استعمال شود، صیغهٔ تثنیه، علامت تأنیث، مطابقهٔ صفت‌وموصوف درپاره‌یی‌ازترکیبات، وامثال‌اینها..

اززبان سکایی (ختنی) آثاری مربوط بمیان قرنهای هفتم ودهم میلادی دردست است که غالباً بودایی و مشتی قصّه‌ها و داستانها وبعضی متون پزشکی است. در صورت قدیم این لهجه بسیاری از اختصاصات لهجه‌های کهن ایرانی مانند صرف اسامی و ضمایر مشاهده میشود و در صورت جدیدآن قواعد زبان ساده‌ترست.

وجود عدهٔ زیادی لهجه‌های ایرانی‌جدید ثابت میکند که دردورهٔ لهجه های میانهٔ ایرانی عدهٔ زیادتری از لهجه ها متداول بوده است که نداشتن آثار مکتوب مایهٔ عدم اطّلاع ما از آنها شده است، مانند لهجهٔ آذری، لهجهٔ خوزی، لهجهٔ طبری و جز آنها و همچنین است لهجهٔ معروف اُسی‌میانه[1] (که اصلاً از دستهٔ لهجه های شرقی ایران[2] بوده وبعد بر اثرمهاجرت قوم الانی یا اُسی‌یا آسی از مشرق بسرزمین قفقاز، بجانب مغرب پشتهٔ ایران‌برده شده‌است)[3]

۱ـ *le moyen ossétique*

۲ـ بتقسیمی لهجه های زبان ایرانی را بدو دستهٔ شرقی وغربی منقسم می‌دارند و این باعتبار نواحی رواج آن لهجه‌ها و نیز بسبب شباهت لغوی و دستوری و صوتی است که میان هریك وجود دارد.

۳ـ دربارهٔ لهجه‌های قدیم ومیانهٔ‌ایران منابع بسیار ازتحقیقات زبانشناسان‌قابل‌مراجعه وکسب اطلاعست از آنجمله رجوع شود به:

Encyclopedie de l'Islâm, art. Perse, partie II, Langue et Dialectes» Par H.W. Bailey

باقی‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

بعضی ازین لهجه‌های ایرانی نو که بدانها اشارهٔ مختصر کرده‌ایم دارای آثار ادبی مکتوب یاشفاهی قابل توجّهی هستند مانند کردی، پشتو، مازندرانی، گرگانی و دیلمانی.

۶) لهجهٔ ادبی ایران اسلامی را که ازوسط قرن سوّم هجری (نیمهٔ دوّم قرن نهم میلادی) ببعد درایران رواج یافته وبه : دری، پارسی دری، پارسی مشهورست ، نمیتوان فقط از اصل فارسی میانه (پهلوی ساسانی) دانست بلکه دراساس یك لهجهٔ عمومی ادبی است که دراواخرعهدساسانی وقرنهای اوّلیهٔ اسلامی درایران شیوع داشت و تحت تأثیر و تأثر متقابل لهجه‌های رسمی دورهٔ اشکانی (پارتی) و ساسانی (پارسی) دریکدیگر، و درلهجه‌های محلّی، بتدریج متداول شده وتقریباً وضع ثابتی گرفته وهیأت زبان کتابت حاصل کرده بود. همین زبان کتابت است که درقرن سوّم و چهارم پیاپی درمراکز مختلفی مانند سیستان وشهرهای خراسان وماوراءالنّهر و گرگان وری گویندگانی پیدا کرد. این زبان بنحو خالص نزدیك با پهلوی جنوبی (پارسی میانه) نبود زیرا نفوذ فراوانی ازلهجه‌های خراسان قدیم وبعضی ازلهجات مشرق در آن مشهودست؛ ونیزلهجهٔ شرقی محض شمرده نمیشد زیرا تأثیرونفوذ پهلوی جنوبی (پارسی میانه) و لهجه های غربی هم در آن ملاحظه میشود.

این زبان عمومی و مختلط که در اواخر دورهٔ ساسانی وقرنهای نخستین هجری بتدریج شایع شده بود ، در عهد اسلامي نخستین بار

عربی، دراین‌لهجات نفوذ کرد. ازحدود قرن‌چهارم وپنجم ببعد مقداری ازکلمات ترکی‌بوسیلهٔ قبایل زردپوست‌آسیای مرکزی ومغول‌وتاتارهم درپاره‌یی ازین لهجات راه یافت. وقتی این عوامل با عامل اصلی تحوّل وتغییر تدریجی‌همراه شد، بلهجه های ایرانی‌هیأت کاملاً جدیدی داد. بااینحال باید درنظرداشت که بعضی‌از لهجه‌ها که هیچگاه مکتوب‌نبوده یا بعللی کمتر درمعرض نفوذ زبانهای عربی وترکی‌قرارداشته‌اند،سالم‌تر و بهتر مانده‌اند.

لهجه های مهم ایرانی نو را میتوان بدسته های ذیل تقسیم کرد: اوّل‌لهجه‌های مرکزی‌ایران که‌ازحدودآذربایجان ونواحی‌غربی‌خراسان ودامنه‌های جنوبی‌البرزتا حدّ فارس‌وکرمان رواج داردوخود بشعبه‌های متعدد منقسم میگردد و مخصوصاً در روستاها و دره های دوردست که بامراکزمهم تجاری‌وسیاسی ارتباط کمتری‌داشته بصورت‌بهتروا‌صیل‌تری باقی‌مانده است. ــ دوّم لهجه های جنوبی ایران مانند لهجهٔ فارسی یعنی لهجات متداول فارس، بشاگردی، دزفولی، لری وبختیاری‌وجزآنها. ــ سوّم لهجه‌های شمالی‌ایران مانند گرگانی، مازندرانی، گیلی، دیلمانی و طالشانی وبقایای لهجهٔ‌آذری. ــ چهارم لهجه‌های‌غربی‌ایران‌مانند کردی با شعب چندگانهٔ‌آن. ــ پنجم لهجه‌های شرقی پشتهٔ‌ایران مانند پَشتو، اورموری (درافغانستان)، پراچی (درهندوکش) لهجه‌های پامیری(وَخی، شُغنی، اِشکاشمی، مُنجی) در فلات پامیر، بلوچی، یغنابی در یغناب زرافشان‌وجزآنها.

پهلوی (پهلوانی) وتازی (عربی) قرارداده‌اند. این زبان عمومی را از آن جهت دری میگفتند که : « لانّها اللسان الّذی تُکتَبُ به رسائل السلطان و تُرفَعُ بهاالیه القصص ؛ واشتقاقه من الدَّر وهوالباب ، یعنی انه الکلام الّذی یتکلّم به علی الباب »[1]. پارسی این کلام چنینست : « ... زیرا آن زبانیست که نامه‌های پادشاه بدان نوشته میشود وعریضه‌هایی که بخدمت وی میفرستند [نیز بدان زبانست] ، واشتقاق دری از دَر است که [بتازی] باب [گویند] ، یعنی زبانیست که دردرگاه پادشاه بدان سخن میگویند»

کلمهٔ «دری» سابقهٔ تاریخی قدیمتری ازقرن سوم‌وچهارم‌هجری داشته‌است زیراابن‌المقفّع‌وبعدازوحمزةبن‌الحسن‌اصفهانی‌درشمارزبانهایی که‌میان‌ایرانیان‌پیش ازاسلام‌رواج‌داشته‌به‌زبانی‌بنام«لغت‌دری»اشاره کرده وآنرا زبان‌شهرهای مداین‌شمرده وازمیان‌لهجه‌های مشرق‌ایران‌لغت‌اهل

بازماندهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیشین

٤- کجابیور از پهلوانی شمار ... بود درزبان دری ده هزار (فردوسی)

دل‌بدان‌یافتی‌ازمن که نکودانی‌خواند ... مدحت خواجهٔ آزاده بالفاظ دری(فرخی)

من آنم که در پای خوکان نریزم ... مراین‌قیمتی‌درّ لفظ دری‌را(ناصرخسرو)

صفات روی وی‌آسان بود مرا گفتن ... گهی‌بلفظ دری‌و گهی‌بشعردری(سوزنی)

٥- نگر آنکه گفتار او بشنوی ... اگر پارسی گوید ار پهلوی (فردوسی)

اما صحا بتازیست و من همی ... بپارسی کنم اما صحای او (منوچهری)

١- احسن‌التقاسیم ص ٣٣٥ ؛ ابن‌الندیم نیز ازقول ابن‌المقفع زبان دری‌را « منسوبةالی حاضرةالباب» تعریف کرده است (الفهرست ؛ چاپ مصر، ص١٩) .

در دربارها و شهرهای نواحی شرقی ایران برای شعر ونثر بکار رفت، و بعبارت دیگر نخستین ظهور ادبی آن درمشرق‌ایران انجام گرفت،وبهمین سبب تحت تأثیر لغوی و صرفی ونحوی لهجه های متداول دراین نواحی درآمد، وبنظرقدیمترین مؤلّفان از قبیل المقدسی[۱] و ابن حوقل[۲] که دربارهٔ محلّ تداول ورواج زبان‌فارسی دری سخن گفته‌اند ، زبان قسمتی ازنواحی‌شرقی‌ازحدود نیشابور تانواحی‌قریب بولایت سغددرماوراءالنّهر دانسته شد.این‌مؤلّفان که زبان‌مردم‌نیشابورو سرخس وابیورد و هرات و جوزجان وبخارا را مشابه هم دانسته‌وآنرا « دری» خوانده اند، بصراحت زبان خوارزمی وطخاری وسغدی ورستاقهای بخارا را «لسانٌ علی حدة» شمرده‌اندوازینجا معلوم میشود که لهجه‌هایی‌ازقبیل سغدی وخوارزمی وطخاری که جزودسته لهجه‌های شرقی‌است تأثیری‌درلهجهٔ پارسی‌جدید نداشت وباآن متفاوت بود .

نخستین گویندگانی که بدین‌زبان شاعری ونویسندگی کردند ، آنرا« پارسی دری»[۳] نامیده و «دری»[۴] یا « پارسی»[۵] نیز گفته ودربرابر

۱ـ احسن‌التقاسیم ، چاپ لیدن ، ۱۹۰۶ میلادی ؛ ص ۳۳٤–۳۳۵.

۲ـ صورةالارض طبع لیدن ، ۱۹۳۸ میلادی ، ص ٤۹۰ ؛ اقوال این دوجغرافیانویس را الاصطخری نیز تکرار کرده است.

۳ـ بفرمود تا پارسیّ دری / نبشتند وکوتاه شد داوری (فردوسی)

۞ « این کتاب تفسیربزرگست ازروایت محمدبن‌جریرالطبری رحمةالله‌علیه، ترجمه کرده بزبان پارسی دری راه راست...» (مقدمهٔ ترجمهٔ تفسیر طبری).

باقی در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

دربارهای مشرق ایران مانند دربارهای طاهری، صفّاری ، سامانی، فریغونی، زیاری ، چغانی ، غزنوی و دستگاههای سپهسالاران خراسان بود ، طبعاً اثرهای لغوی وصرفی ونحوی بسیار ازلهجه‌های متداول خراسان ومشرق پذیرفت و ازینروی در هیأت ابتدایی و قدیم خود بلهجه های خراسانی وتاجیکی ناحیهٔ شرقی پشتهٔ ایران وافغانستان وپامیروترکستان، ومتون مانوی ارتباط و شباهت نزدیکتری یافت و چون از قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) ببعد بقسمت‌های مرکزی وغربی وجنوبی ایران رفت بسرعت بسیار تحت تأثیر لهجات مرکزی و جنوبی ایران قرار گرفت وازاصل خود دورافتاد.[1]

وجود همین تأثیرات دو جانبه در زبان ادبی فارسی و تأثر آن از منشاءهای شرقی و غربی است که بعضی از زبانشناسان را وادار کرد تاهنگام بحث دربارهٔ این زبان آنرا زبان فارس بدانند (!) ودرهمان حال تأثیر لهجه‌های سغدی وپارتی وپامیری وامثال آنها را نیز درین زبان بپذیرند.

۱- ازمسائل قابل توجه آنست که‌هنگام شیوع لهجهٔ پارسی دری در عراق و آذربایجان بسیاری ازلغات ومفردات اختصاصی خراسان و ماوراء النهر برای گویندگان نواحی جدید مهجورومحتاج بتوضیح بود. لغت فرس اسدی بسبب همین ناآشنایی بوجود آمد (لغت فرس اسدی، چاپ تهران، ۱۳۱۹ شمسی، ص۱) وقطران تبریزی باآنکه زبان او لهجهٔ ایرانی آذری بود ، بهمین سبب « زبان فارسی نمی دانست » ومشکلات خود را در دیوانهای منجیك ودقیقی از ناصرخسرو قبادیانی بلخی میپرسید (سفر نامهٔ ناصر خسرو. چاپ تهران ، ۱۳۳۵ شمسی، ص ٦).

بلخ را در آن غالب دانسته‌اند. قول عبدالله بن المقفّع چنینست : « و امّا الدّریّةُ فلغةُ مُدُنِ المدائن وبها کانَ یتکَلَّمُ مَن ببابِ المَلِك وهی منسوبةٌ الی حاضرةِ الباب والغالب علیها من لغةِ اهل خراسان و المشرق لغةُ اهلِ بلخ »[1] و سخن حمزه نیز این قول را تأیید میکند و دالّست براینکه از لغات اهل مشرق زبان بلخیان بیشتر درزبان مردم مدائن غلبه داشت.[2]

سبب نفوذ لهجه‌های شرقی ایران درلهجهٔ دَری مدائن (که زبان درباری ساسانیان و همچنین زبان پایتخت ایران شده بود)، حکومت ممتدّ اشکانیان واستقرار شاهنشاهی آنان درتیسفون بود وسرّ اینکه نخستین کتیبه‌های شاهنشاهان ساسانی مانند کتیبهٔ اردشیر پاپکان و کتیبهٔ شاپور اوّل درنقش رستم و کتیبهٔ دیگر شاپور درحاجی آباد و کتیبهٔ نرسی در پایکولی همه بزبان پهلوی شمالی نوشته شده همینست ؛ و آن زبان عمومی مختلط که پیش ازین منشاءِ آثار ادبی پارسی یا پارسی دری دانسته‌ایم ازچنین اصلی نشأت کرده و سپس ، براثر آمیزش بالهجهٔ پهلوی جنوبی (پارسی میانه)، شکل تازه‌یی یافته ودراواخر عهد ساسانی بعنوان زبان پایتخت شاهنشاهی ایران وسیلهٔ ارتباط ایرانیان شده و بنحوی که گفتیم بعد از ظهور آدبیات فارسی اسلامی اساس ومبنای سخن درنزد گویندگان شرقی قرار گرفته بود : لیکن چون محیط جدید تداول آن در مدّتی متمادی

۱ـ الفهرست ، چاپ مصر، ص ۱۹

۲ـ معجم‌البلدان یاقوت‌حموی، ذیل کلمهٔ « فهلَو».

ومحدودی از اوزان کاردارند که درهریك از آنها شمارهٔ هجاهای بلند و کوتاه بانظم وتناسب دقیقی معلوم شده؛ واین همان اوزانست که اصطلاحاً آنها را اوزان عروضی مینامند و بغلط تصوّرمی کنند که از اوزان عروضی عرب بوجود آمده است. امّا این نظم و ترتیب خاص بااین قالبها ومقیاسهای معین ومحدود ومنظّم که ما درشعر فارسی داریم درشعر ایرانی پیش ازاسلام وجود نداشت بلکه درآنها شمارهٔ هجاها مناط اعتبار بود.

۸) تاریخ شعردرلهجات ایرانی بااوستا خاصه گاثاها شروع میشود. اگربهمان نحو که پیش ازین گفتیم[۱] تاریخ زندگانی زردشت را بحدود قرن یازدهم پیش ازمیلاد بالا ببریم، شعرمکتوب آریاییان ایرانی هم از همان تاریخ خواهد بود.

کلمهٔ گاثا *Gâtha* بمعنی سرودست واین بخش ازاوستا (که خود قسمتی ازنسك یسناهاست) تشکیل میشود ازپنج قسمت بنام: ۱) اَهُونَ وَ ایتی[۲]، و ۲) اُوشتَ وَ ایتی[۳]، و ۳) سپنتا می نیّو[۴]، و ۴) وُ هوخَشَتر[۵]

۱- همین کتاب مقدمه، حاشیهٔ صفحهٔ «سه»

۲- *Ahunavaitî* = اهنود. علت تسمیهٔ این گاثا باسم مذکور آنست که در اول آن نام «اَهو» یعنی «سرور» (= اهورمزدا) آمده است.

۳- (*Ushtavaitî*) = اشتود بسبب شروع بکلمهٔ اُوشت (= سلامت).

۴- *Spentâmainiyu* = سپنت مَد موسوم است به نام سپنتامی نیو یعنی خرد (اندیشهٔ مقدس)

۵- *Vôhu Xshathra* یعنی فرمانروایی نیك

شعر در ایران

۷) ناقدان ادبی ایران در عهد اسلامی، وتذکره نویسان فارسی، معمولا تاریخ شعرمارا از دورهٔ اسلامی آغاز می کنند و پیش‌از آن تاریخ شعرایرانی‌را سرودها و کلمات‌و گاه نثری میدانند که باراهها‌و آهنگهای موسیقی‌همراه بود (نوای‌خسروانی)[1]؛ وآنها نیز که خواستند تاریخ شعر فارسی را تاعهد پیش‌ازاسلام بکشانند یك بیت شعرپهلوی هفت هجایی راکه در اوایل دورهٔ اسلامی یا پیشتراز آن به بهرام پنجم ملقّب به گور (۴۲۰-۴۳۸ میلادی) نسبت داده میشد[2]، با گردانیدن آن بپارسی دری و افزایش چند کلمهٔ عربی و فارسی برآن ، بصورتهای مختلف عروضی درآوردند.[3]

علّت این اشتباه‌آنست که ادبای دورهٔ اسلامی‌ایران باقالبهای‌معین

۱ـ برای نمونه رجوع شود به :
تاریخ سیستان ، چاپ تهران ، ۱۳۱۴ ص ۲۱۰.
لباب‌الالباب‌عوفی، چاپ تهران ، ۱۳۳۵، ص ۲۱
المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. چاپ تهران ۰ ۱۳۱۴ ص ۱۵۰

۲ـ ابن‌خرداذ به‌المسالك و الممالك، چاپ لیدن ص۱۱۸ ؛ بیت مذکورچنینست :
« منم شیرشلنبه   و مُنم ببر یَلَه »

۳ـ تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا ، ج۱،چاپ سوم ، تهران ۱۳۳۸، ص۱۷۶-۱۷۸

در کتابت، یعنی جدا نوشتن مصراعها از یکدیگر و نهادن علامت فارق درمیان آنها، این صعوبت را کمتر کرده است. وجود بعضی اصطلاحات شعری در اوستا نیز مانند اَفْسْ مَن[1] (= واحد شعر) و وَچس تَش تی[2] (یك قطعه که مرکبست از چند افس من) وامثال اینها دلیلی بود بر وجود نظم دراین کتاب کهن.

اطّلاع علمی دقیق از وجود قسمتهای منظوم در اوستا مولود کوششهاییست که بعضی از اوستاشناسان قرن ۱۹ میلادی مانند وسترگارد[3] (برای یافتن نظم در قسمتی از گاثاها یعنی های ۲۸–۳٤ و ٤۲–۵۰ و ۵۲ از یسناها) و وستفال[4] (برای یافتن نظم درهوم یشت، های ۹ از یسناها) و هرمان ترپل[5] (برای یافتن قطعات منظوم دریشتهای ۵ و ۱۰ و ۱۳ و ۲۲؛ و درهای ۱۰ و ۱۱ و ۵٦ از یسناها وفرگرد ۲ و ۱۹) کردند. کوششهای اورل مایر[6] و گلدنر[7] درهمان اوان قسمتی ازقواعد نظم را روشن‌تر کرد[8].

۱– *Afsman*　　۲– *Vacastasti*　　۳– *Westergaard*

٤– *WestPhal*　　۵– *Hermann Torpel*　　٦– *Aurel Mayer*

۷– *Geldner*

۸– برای تحقیق درشعر اوستایی رجوع شود به:

C. De Harlez, Avesta, livre sacré du zoroastrisme; Paris, 1881; introduction, p.LXXI–LXXVIII.

J. Darmesteter, Zend–Avesta, Vol.I, introduction, p.XCVIII sqq.

A. Christensen, Les Gestes des rois dans les traditions de l'Iran antique. Paris, 1936, p. 9.sqq.

آقای پورداود: گاتها، بمبئی ۱۹۲٦ میلادی، مقدمه، ص ٦٤–٦۸

آقای دکترخانلری، وزن شعرفارسی، تهران ۱۳۳۷ ص، ۲٤–۲۷.

و ه) وَهیشتوایشتی[1].

نخستین گاثا از قطعات سه‌مصراعی تشکیل شده است ، هر مصراع با شانزده‌هجا(سیلاب) ؛ ودوّمین گاثا دارای قطعات پنج‌مصراعی یازده هجایی است؛وسوّمین گاثاقطعات چهارمصراعی یازده هجایی دارد ؛ وچهارمین گاثا باقطعات سه مصراعی چهارده هجایی است؛وپنجمین گاثا ازقطعاتی تشکیل شده‌است که هریك‌ازآنها دومصراع بلندنوزده هجایی‌ودومصراع کوتاه دوازده هجایی دارد.

بعدازگاثاهادرقسمتهای دیگراوستا که تاریخ آنها‌متأخّراز گاثاها وبااینحال ازآثاربسیارقدیم آریایی‌ایرانیست، قطعات منظوم یافته‌میشود واین قطعات بیشتر دریشتها باشعرهای ۸ و ۱۰ و ۱۲ هجایی ؛ ودریسناها و فرگرد ۲ و ۱۹ وندیداد بچشم میآیند.

قسمت بسیار بزرگی ازاشعار اوستا در قرون متأخرپیش ازاسلام براثر وارد کردن کلماتی برای توضیح مفردات یا ترکیبات مشکل کهن درآنها ، و یا در نتیجهٔ افزایش عباراتی بنثر در وسط قطعات منظوم ، و همچنین بر اثر اشتباهات نسّاخ که در همهٔ ادوار صورت گرفته ، از هیأتِ نظم بیرون آمده است وپیدا کردن صورت اصلی منظوم در آنها کاری دشوار و مستلزم دقّت بسیارست. تنها در گاثاها وجود یك سنّت

۱ـ Vahishtôishtî یعني بهترین ثروت.

Miθrəm vouru-gaoyaoitīm yazamaide...
yō paoiryō mainyavō yazatō
tarō Haram āsmaoiti paurva-naēmāt
aməšahe hū yat aurvat-aspahē
yō paoiryō zaranyō-pīsō
srīrå haraešnava gərəwnāiti
aδāt vīspəm ādiδāiti airyō-šayanəm səvištō

ترجمه چنینست:

میثر دارندهٔ دشتهای فراخ را میستاییم... او نخستین ایزد مینوی است که ازبالای کوه هرا پیش از خورشید تیز اسپ بیمرگ بسوی ما میآید ـ او نخستین کسی است که با زینتهای زرین قلل کوههای زیبای آراسته را فرا میگیرد، و از آنجا بر همهٔ منزلگاههای آریایی می‌نگرد[۱].

قطعهٔ ذیل ازبندهای ۲۷ـ۲۹ از یسنای ۵۷ موسوم به سروش یشت است:

27 yim čaθwārō aurvantō
aurusa raoxšna frādərəsra
spənta vīδvånhō asaya
mainivasanhō vazənti;
srvaēna aēšam safånhō
zaranya paiti-θwarštånhō;

۱ـ از یشتها تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۴۲۸ـ۴۲۹. میراث ایران (ترجمه از: *The Legacy of Persia*) مقالهٔ آقای بیلی ص ۳۰۰ـ۳۰۱

این کوششها هنوزهم ادامه دارد وتا کنون قسمت بزرگی ازقطعات منظوم اوستا بدست آمده است.

اینك نمونهایی از شعر اوستایی نقل میشود . قطعهٔ زیرین از گاثاها ، بند ٥ از های ٤٤ (اَشتَوَدگات) است :

tat θwā pərəsā ərəš mōi vaočā Ahurā
kō hvapå raočas-čā dāt təmås-čā
kō hvapå xvafnəm-čā dāt zaēmā-čā
kō yā ušå arəm piθwā xšapā-čā
vā manaoθriš čazdoŋhvantəm arəθahyā

معنی چنینست :

این ترا می‌پرسم ، راست بمن بگو ، اهورا !
کدام نیکو کنش روشنایی را وتاریکی را آفرید ؟
کدام نیکو کنش خواب را و تاریکی را آفرید؟
که بامداد ، نیمروز و شب‌را [آفرید]؟
که بیادآورنده‌اند بفرزانگان پیمان‌را.[۱]

قطعهٔ ذیل ازیشت دهم (مهر یشت) که خود از قطعات حماسی دل‌انگیز اوستاست ، گرفته شد :

۱ــ گاتها ، آقای پورداود ، ص ۸۰

کفشها[1]ی شاخین آنها
بزر پوشیده شده‌است.
تیزتر ازاسبان،
تیزتر ازبادها،
تیزتر ازباران،
تیزروتراز ابرها،
تیزترازمرغان پران،
تیزتر ازتیری که نیك انداخته باشند ؛
که بهمهٔ این موجودات میرسند
اگر آنها را تعقیب کنند ؛
و آنها نمیتوانند [باین‌تازندگان] برسند ؛
که میروندو باخود میبرند
سروش نیك و پاك را
با دو سلاح خود.
اگر در دورترین نقطهٔ شرقی
هندباشد،اورابچنگ آرد!
اگردر دورترین نقطهٔ غرب باشداورا میزند.[2]

۱- دربعضی‌ازترجمه‌ها:«سُمها».
۲- نقل وترجمه از :
H. S. Nyberg, Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes. J. A. tome CCXIX №1.*p. 100–101*

28 āsyanha aspaēbya

āsyanha vātaēibya

āsyanha vāraēibya

āsyanha maēvaēibya

āsyanha vayaēibya [**patarətaēbya**]

āsyanha hvastayā [ainhimanayā];

29 yōi vispə tē apayeinti

yą ave paskāt vyeinti,

nōit ave paskāt āfənte;

yōi (u)vaēibya snaiθīžbya

frāyatayeinti vazəmna

yim vōhūm Sraošem ašīm

yatčit ušastaire

hindvō āgəurvayeite

yatčit daošataire nivne

اینك ترجمهٔ آن :

[سروش نیك اندام پیروزمندِ گیتی‌افزای پاك...را می‌ستاییم]

که چهار تازندهٔ نیزرو

سپید، نورانی، درخشنده،

الهی، دانا، که سایه نمی‌افکنند،

از فراخناهای آسمانی میگذرند.

L 6/62

۹) درلهجات میانهٔ ایرانی تقریباً همه‌جا ببازمانده هایی از قطعات اشعار و گاه بمنظومهای قابل توجهی باز میخوریم و از آنجمله است درآثارمانوی و زروانی وپهلوی شمالی (پارتی، اشکانی) وپهلوی‌جنوبی (ساسانی، پارسی میانه) وسغدی و ختنی[1].

اشکال‌بزرگی که‌برای‌یافتن‌اشعاردرمتون‌بازمانده‌ازلهجه‌های‌میانهٔ ایرانیست، خطوط ناقص آرامی وسریانی آنهاوعدم‌تحریربسیاری‌ازمصوّتها و وجود هوزوارش، یعنی ایده او گرامهای آرامی، دربعضی از آنهاست.

۱- دربارهٔ شعردر لهجات مختلف میانه وآثارمنظومی که درهریك‌ازآنها باقی‌مانده‌است، رجوع کنید به:

ملك الشعراء بهار: شعردرایران، ازشمارهٔ اول سال پنجم مجلهٔ مهر ببعد.

یك قصیدهٔ پهلوی. مجلهٔ سخن سال۲ شمارهٔ۸.

دکترپرویزناتل‌خانلری: وزن شعرفارسی، تهران۱۳۳۷، ازصفحهٔ۲۷ ببعد.

هـ. و. بیلی *H.W.Bailey*: زبان‌فارسی، فصل هفتم از:

(*The Legacy of Persia, Edited by A.J. Arberry*)

این مقاله راآقای دکترمحمد معین درکتاب میراث ایران، تهران ۱۳۳۶. ترجمه کرده (ص۲۹۱—۳۲۲)ودرآن نمونهایی‌ازشعرلهجات مختلف میانه داده شده‌است.

Arthur Christensen, Les gestes des rois dans les traditions de l'Iran antique. Paris, 1936, p. 43 sqq.

W. Henning, A Pahlavi Poem, BSOAS. 1950

باقی‌درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

و اینك قطعهٔ دیگری از اوستا (یشت ۱۳ ، فروردین یشت ، بندهای ۷۷-۷۸)

77 yat̲ titarat̲ ångrō mainyuš
dāhīm ašahe vanghēuš
antarə pairi.awąitəm
vohuča manō ātarščа

78 tā̊ hē taurvayatəm t̲baēšā̊
angrahe mainyēuš drvatō
yat̲ nōit̲ āpō takāiš stayat̲
nōit̲ urvarā̊ uruθmabyō;

hakat̲ sūrahe daθušō
xšayatō ahurahe mazdā
fratačin āpō səvištā̊
uzuxš(i)yanča urvarā̊.

اینك ترجمهٔ آن :

هنگامی که اهریمن با آفرینش اَشَ وُهو[۱] بمخالفت برخاست ، وُهومَنَ[۲] و آذربنگاهبانی آن برخاستند. - این دو خصومتهای اهریمن دشمن خیر را درهم شکستند ، بنحوی که او دیگر نتوانست آنها را از جریان خود بیفکند و نه گیاهان را از رُستن بازدارد. درهمین هنگام ، آبهای آفرینندهٔ توانا، اهورمزدا، که‌شهریاری اوراست ، بانیروی آسمانی که یافتند بجریان درآمدند، و گیاهان رُستن آغاز کردند[۳]

۱ـ خیر(راستی) مقدس(نیك). ۲ـ *Vohu-mana* نام‌یکی‌ازشش امشاسپند است.
۳ـ نقل وترجمه‌ازمقالهٔ آقای نیبرگ، ژورنال‌آزیاتیك، ج۲۱۹ شماره۱ ص۲۲۸—۲۲۹

صورت شعری در آنها آسانتر بود. محقّقان با معتبر شناختن شمارهٔ هجاها بعنوان بنای اشعار ملاحظه کردند وزن هشت هجایی دراشعار آن متون غلبه دارد و ضمناً اشعاری پنج‌وشش و هفت ونه وده و یازده هجایی هم در آنها دیده میشود.[1]

بعدازین مطالعات براثر کوششهای آقای نیبرگ که بازماندهٔ ستایش زروان (خدای «زمان» وپدر هرمزد واهرمن[2])را در بندهشن یافت،[3] وعلی‌الخصوص کشف مهم وقابل‌توجّه آقای بنونیست دربارهٔ نظم کتابهای «درخت آسوریک» و «اَیاذگارِ زریران» که اصل منظوم آنها بپهلوی اشکانی است، وجاماسپ نامک که بپهلوی ساسانی نظم شده‌است، سفینهٔ اشعار پهلوی را کاملتر کرد. استخراج هیأت منظوم این هرسه کتاب اخیر از روی متونی صورت گرفت که براثر ورود عوامل جدید بصورت نثر درآمده بود.

درخت آسوریک منظومه ییست بامصراعهای شش هجایی و همچنین مصراعهای یازده هجایی باچهار تکیه (قریب ببحر متقارب) ومتضمّن مناظرهٔ میان

۱- E. Benveniste, *Le texte du Draxt asûrîg et la versification pehlevie*; J. A. 1930, p. 205 sqq.

۲- دربارهٔ زروان وعقیدهٔ زروانی رجوع شود به :

A. Christensen, *Etudes sur le zoroastrisme de la Perse antique*, Copenhague, 1928.

وترجمهٔ آن درمجموعهٔ: مزداپرستی در ایران قدیم، دکتر صفا، تهران ۱۳۳۶ ص ۱۲۳ ببعد.

۳- H. S. Nyberg, *Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes*. J. A. Avril - Juin 1929, p. 214-215.

علاوه برین نسخها یا کتیبها یا کتابهایی که ازین لهجات بدست آمده غالباً مغشوش و گاه ناخوانا ومقرون بغلطهای کتابتی است. مطلب دیگر آنکه دربعضی از آنها مفسّران و محرّران و ناسخان از باب توضیح کلمات و عباراتی افزوده ومتن‌ها را ازصورت اصیل و قدیم خود بیرون آورده‌اند.

با این حال تحقیقات بعضی از زبانشناسان فاضل بر پاره‌یی ازین مشکلات فائق آمد. نخستین‌بار آندرآس[1] درتحریر ساسانی از کتیبهٔ دو زبانی شاپور اوّل (۲۴۱-۲۷۱میلادی)حاجی آباد اشعارهفت هجایی یافت. بعدازآن بدست‌آمدن متون مانوی تورفان سفینهٔ اشعارپهلوی‌راکاملتر کرد. آثارمانوی مذکور در دولهجهٔ میانهٔ ایرانی نوشته شده‌است یعنی پهلوی اشکانی (شمالی) وپهلوی‌ساسانی (جنوبی). خط این‌متون‌سریانی است که تاحدودی برتلفّظ واصوات ایرانی‌انطباق یافته وازینروی یافتن

بازماندهٔ حاشیهٔ صفحهٔ پیشین

J. C. Tavadia, A didactic Poem in Zoroastrian Pahlavi, Santinikitan, 1950.

E. Benveniste, Le Mémorial de Zarér, poème pehlevie mazdéen, J. A. 1932, p. 245 sqq.

Le texte du Draxt Asûrîg, et la versification pehlevie, J. A. 1930, p. 193 sqq.

A. V. W. Jackson, Researchs in Manichaeism, p. 133 sqq.

۱- *F.C. Andreas*

yazend u pahrēžend

hač dah tāk haštāt sāl

ēč mart bē ma pāyet

kunēt ku dut ik māh

ō dar vištāsp āyēt

hakar nē kā āyēt

ān dar nē āvarēt

[aδak_tān] ōδ pa dār

apar framāyem kart[1]

ترجمه چنینست :

بکوه بغان - آتش‌فرمای کردن - بشهر (کشور) و بغدیسپان[2] - خبر ده که جز روحانیان - که آتش بهرام - پرستش و نگاهبانی کنند - از ده تا هشتاد سال - هیچ مرد بمپاید - چنان کنید که در یك ماه - به درگاه گشتاسپ آیید - اگر نیایید - و بآن درگاه حاضرنشوید - آنگاه شما را بدار - برفرماییم کرد.

وهم ازمنظومهٔ «ایاذ گار زریران»[3] :

۱- E. Benveniste, le Mémorial de Zarêr; J. A. 1932, p.258-259

۲- کلمهٔ بغدیسپان راآقای بنونیست *hérauts* یعنی مأموران عالی‌رتبهٔ دولتی که وظایفی ازقبیل اعلان جنگ یا صلح یا مبادلهٔ اسیران برعهدهٔ آنان بود ، تعبیر کرده است.

۳- ایضاً همان مقاله، صفحهٔ ۲۷۵.

بز و درخت خرما دربارهٔ رجحان هریك بردیگری ؛ و جاماسپ نامک منظومه‌بیست هشت هجایی با مَدخل شش هجایی. این منظومه مشتمل بر پیش گویی جاماسپ حکیم وزیر گشتاسپ است دربارهٔ حوادثی که میبایست درپایان هزارهٔ اوّل بعداز زردشت رخ دهد.

منظومهٔ اَیاذ گارِ زریران که‌بعداز یشتهاقدیمترین منظومهٔ حماسی ایرانی و واسطهٔ میان یشتها ومنظومهای حماسی دورهٔ اسلامی است ، از قطعات ۵ و گاهی چهاروشش مصراعی پدید آمده و مصراعها دارای شش هجاست. موضوع این منظومه جنگ میان گشتاسپ با ارجاسپ تورانی دردفاع از کیش مزدیسناست.

علاوه برپهلوی اشکانی وپهلوی ساسانی، در آثارمکتوب لهجهای میانهٔ دیگر، مانند سغدی‌وختنی، نیز قطعات منظوم بدست آمده‌است. اینك نمونهایی از اشعار لهجهای وسطای ایران را دراینجا نقل می کنیم :

ازمنظومهٔ : «اَیاذگارِ زریران» :

pa garān[ī] bagān
ātaxš framāy kartan

u šahr u bavdēspān
azd kun(ku) bē mavūkmart
kē ātaxš ī vahrām

zamān +ōžōmandtar hač har +2 dāmān·

zamān handāčak ō +kārē dātastān

zamān <hač> xvayapākān ayāpaktar

zamān hač pursišnikān pursišniktar

zamān ī mān apakanīhēt

brīn pat zamān pistak frāč škīhēt

giyān hač avē nē buxtēt

nē kā +avi urδē vāzēt

nē <kā> ō |nikūnē_č| +nisyē afravet [andar | nišīnēt|

nē kā +aδar ax^{u}[i āpān i sart] frōt vartēt

معنی چنینست :

زمان از هردو مخلوق (یعنی مخلوق اهورمزدا و مخلوق اهریمن) زورمندترست .

زمان ازهردارنده‌یی داراترست .

زمان ازهر باخبری باخبرترست.

زمان ما میگذرد وپرا گنده میشود،

دربرابر زمان تغییر ناپذیر هرسرافرازی درهم می‌شکند.

جان نمیتواند ازآن تن باز زند،

نه هنگامی که او ببلندیها پرواز می کند،

نه هنگامي که بمغا کها فرومیرود،

نه هنگامی که بفرود جهان‌پایین آید.

spāhpat ī taxm zarēr

kārēčar tak kunēt

čēvōn ātur yazat

ō nāδestān oftēt

u-š vāt ayār bovēt

kā šamšēr frāč žānēt

u kā apāč vēžēt

dah xiyōn ōžanēt

kā gušnak u tišnak

xōn ī xiyōn vēnēt

u[aδak?][1] šāt bovēt

ترجمه چنینست :

سپهبد تَهم زریر - بکارزار اندرآید - بگونهٔ ایزد آذر - که بنیستان افتد - وباد بااو یاربود - که اوشمشیر بازآورد - ده خیون[1] بکشد - که او گرسنه وتشنه - خون خیون بیند - وازآن شاد بود.

واینك قطعهٔ یازده هجایی‌قافیه‌داری که‌آقای‌نیبرگ در فصل‌اوّل بندهشن‌یافته ومأخوذ ازآثار زروانی‌است[2]:

۱ـ خیون: درمتن ایاذگار زریران بهمان معنی« ترك » است درمتون‌اسلامی.

۲ـ H. S. Nyberg, *Questions de Cosmogonie et de Cosmologie mazdéennes;* J.A. 1929, p. 214_215

۱۰) اشعار لهجهای میانه مبتنی بر شمارهٔ هجاها بود. و در آنها بر هجاهای معیّن تکیه میشده‌است. مثلا در مصراع ذیل چهار تکیه[۱] ملاحظه می کنیم:

گَواذ اَندَر کِبُوذی بُوذ

یعنی: قباد اندر صندوقی بود[۲]

و با این چهار تکیه وزنی مساوی با: (مفاعیلن مفاعیلن) در عروض عربی بدست میآید.

شعر هفت هجایی ذیل که «ابن‌خردادبه» نقل کرده[۳] و ببهرام گور نسبت داده است:

مَنَم شیر شَلَنبه		وُ مَنَم ببر تَلَه

درهر مصراع دارای سه تکیه‌است واز مصراع اول آن وزنی مساوی با: «مفاعیلُ فعولن» حاصل‌می گردد.

متأسفانه غالب زبانهای میانهٔ ایرانی باخطوط ناقص آرامی‌وسریانی نوشته شده ومعمولاً کلمات هنگام تحریر فاقد بعضی ازاصوات و نیز نوع آن اصوانند وازینرو ی تلفّظ واقعی آنها درتاریخ سرودن‌ومیزان کوتاهی یا امتداد هجاها دراشعار بدرستی معلوم نیست تا بتوان موارد تکیه‌ها را بتحقیق معلوم کرد. باتمام این‌احوال قرائن‌بسیارازاشعار بازماندهٔ پهلوی

۱ـ accent .		۲ـ اشاره‌است بداستان کیقباد که « او را درصندوقی نهادند و برآب افکندند. وزاب اورا دید و ازآب بیرون کشید وبپسری پذیرفت» (بند۲۴ از فصل ۳۱ بندَهشن)

۳ـ ابن خرداذ به ، المسالك والممالك چاپ لیدن ص۱۱۸

ازمیان لهجهای دیگر ایرانی میانه این قطعه را که از یک مجموعهٔ کهن ازمتون دینی بدست آمده و نمونه‌یی از زبان و شعر ختنی قدیمست، نقل می کنیم:

hamätä psālä ysama_śśamdya grāmu hämätu
späte vičitra banhya vätä hārsta biśśa
karāśśä haspriyc haphastāre käḍe
padamäna banhyānu padamä būtte śśäru
viysāmgye hārste khāhe āṣṣiṃgye ggare
murka briyūnu käḍe bagyeṣṣāre pharu
ūtce pastāte yasarūne tcalce jahe
haḍa pätaunḍa ysamthauna ttauda käḍe

ترجمه چنینست :

«در زمین گرماست. گلهای رنگارنگ در همهٔ درختان شکوفه داده‌اند. پیچک(ها) جوانه زده ؛ آنها در باد سخت تاب میخورند. نسیمی که از درختان میگذرد عطرآگین است. استخرهای پرلبلاب، چشمه‌ها، برکه‌ها و تپه ها شکفته‌اند. پرندگان مکرّر دلنشین ترین آوازها را میخوانند ، آبها بر کرانهٔ سبز چشمه سارها روان گشته‌اند. روزها برابر است وموجودات زنده بسیار گرم هستند »[1]

۱ـ میراث ایران(ترجمه‌از: *The Legacy of Persia*) چاپ تهران۱۳۳۶.مقالهٔ آقای بیلی (*H.W..Bailey*) ترجمهٔ آقای دکتر محمد معین ص ۳۱۰. قطعهٔ مذکور وترجمهٔ آن بدون تصرف ازمقالهٔ مزبور نقل شده‌است.

منوالست بعضی اشعار که در اوایل دورهٔ اسلامی در ایران رائج بوده و از آنجمله سرود آتشکدهٔ کرکوی[1] که لااقل متعلّق باواخر عهد ساسانی و اوایل دورهٔ اسلامیست.

ازین قرائن معلوم میشود که شعر در ایران که از مصراعهای آزاد (بی قافیه) شروع شده بود، بعداز یك تحوّل طولانی که طی قرون صورت گرفته بود، بداشتن قوافی ناقص و گاه کاملی کشیده شد و این تحوّل در قوافی البتّه در دورهٔ اسلامی هم امتداد یافت چنانکه قافیه در شعر پارسی دری روزبروز کاملتر و دشوارتر گردید.

۱۱) بعداز سقوط شاهنشاهی ساسانی، چنانکه میدانیم زبان پهلوی دیگر زبان رسمی کشور نبود. لیکن غلبهٔ عرب و رواج روزافزون زبان عربی مانع آن نشد که طبقات بزرگ ایرانیان غیر مسلمان که تا اواخر قرن چهارم هنوز شمارهٔ آنان در ایران فراوان و درپاره‌یی نواحی بیشتر از مسلمانان بود[2]، تألیف بلهجه وخط پهلوی یاسریانی را ادامه دهند.

لهجه‌های دیگر ایران نیز درین ایّام همچنان در سرزمین ما رایج بود و تحوّل سریع آنها (بر اثر آمیزش با زبان عربی) ادامه داشت[3]. درین لهجات، چنانکه هنوز هم ملاحظه می کنیم، سرودن اشعار معمول بود

۱- تاریخ سیستان، تهران ۱۳۱٤، ص۳۷.

۲- صورة‌الارض، ص۲٦٤و۲٦٥و ۳٤٤؛ اسرار التوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید، چاپ دکترصفا، تهران۱۳۳۲، ص ۱٤۱و۱٤۲–۱٤۳ و۲٦٦ ؛ مسالك‌الممالك‌الاصطخری ص۱۱۹و۱۳۹؛ تاریخ سیستان ص۲۹۹و۳٦۹؛ حدودالعالم چاپ‌تهران ص٦٦و۷۲...

۳- تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ سوم، ص ۱٤۰–۱٥٦

شمالی وجنوبی معلوم میدارد که همچنانکه گفته‌ایم در آنها علاوه بر تساوی شمارهٔ هجاها در یك قطعه یا یك منظومه، تکیهٔ هجاهای معین و آهنگ کلمات نیزمورد توجه بود و این همان حالتست که هنوز در اشعارولایتی‌ایرانی‌خصوصاً قدیمترین هیأتهای آنها، ملاحظه می کنیم و نیز بهمین‌علّت‌است که‌بنابر آنچه گذشت‌ایرانیان‌دورهٔ‌اسلامی‌شعرهای‌پیش ازاسلام ایران‌راکلمات پراکندهٔ موزون تصوّرمیکرده‌اندنه‌نظم[1].

درین اشعار عادةً قافیه نبود. امّا اینکه بعضی‌تصوّر کرده‌اندقافیه را ایرانیان ازعرب گرفته‌اند اشتباه بزرگست زیرا درهمان اشعارلهجات میانه ملاحظه‌می کنیم که‌موضوع قافیه گاه ملحوظست چنانکه در شعر زروانی که‌ازبندهشن‌درصحایف پیشین‌نقل کرده‌ایم؛ونیز چنانکه دراشعار اندرزی[2] که در «متون پهلوی» فراهم‌آوردهٔ جاماسپ‌اسانا دیده میشود؛ و نیز درقصیدهٔ‌پهلوی«اَپرمَتَن‌یِ‌شَه وَهرامِ‌یِ وَرژاوَند»[3] می‌بینیم؛وبرهمین

۱ـ دربارهٔ وزن اشعار درلهجات میانهٔ ایران رجوع کنید به:

A. Christensen, Les gestes des rois. p. 52-54.

آقای دکترخانلری، وزن شعرفارسی، تهران ۱۳۳۷ ص ۴۲-۵۶؛ و بمقالهٔ آقای *W. Henning* در:

Nachrichten von der Gesellschaft der wissenschaften zu Göttingen phi. hist. Klasse, 1933, p. 317.

۲ـ دازُم اَندرژی اَژداناکان　　اَژگفت‌ـ پیشینیکان...

رجوع شود به: وزن شعرفارسی، آقای دکترخانلری، ص ۳۵.

۳ـ رجوع شود به: شعردرایران، مرحوم ملك‌الشعراء بهار، مجلهٔ مهرسال‌پنجم(۱۳۱۶ شمسی) ص ۲۱۷.

بهمین سبب تطبیق آن بر قوالب و مقیاسهای عروضی امکان یافت و ایرانیان توانستند اوزان شعری خود را که تا این اوان مقیاسهای معلومی یافته بود با اصول یا متفرعات اوزان عروض عربی تطبیق دهند و حتّی قواعد مربوط باوزان و بحور شعری و اصطلاحات آنرا هم از عروض عربی عاریه کنند.

نکتهٔ مهم قابل ذکر در این مورد آنست که امکان تطبیق اوزان شعر پارسی بر قوالب و مقیاسهای عروضی و عاریت کردن قواعد و اصطلاحات عروض عربی هیچگاه دلیل تقلید اوزان عربی نیست. بعبارت دیگر شعر پارسی دری بتقلید از اوزان عربی ساخته نشد و هیچگونه شباهت قطعی میان اوزان عربی و فارسی نیست مگر در مواردی که تازی گویان اوزان ایرانی از قبیل بحر متقارب محذوف و مقصور یا بحر هزج مسدس محذوف و مقصور و وزن ترانه (رباعی) را از ایرانیان گرفته و یا آنکه ایرانیان بتقلید پاره یی از اوزان مخصوص عربی مبادرت کرده و آنها را از راه تکلّف در شعر پارسی راه داده باشند.

قبول قواعد و اصطلاحات عروض عربی در شعر پارسی برای عروضیان همواره مشکلاتی ایجاد نموده و آنان را بقبول استثناء ها و مسامحات و ارتکاب اشتباهات وادار کرده است[1].

۱۲) تذکره نویسان و مؤلّفان ادبی فارسی دربارهٔ نخستین کس یا نخستین کسانی که پیش از دیگر شاعران پارسی گوی بایجاد آثار مکتوبی مبادرت کرده و اشعار خود را بروش جدید منظوم ساخته باشند، متّفق

۱- المعجم شمس قیس، صفحات مذکور در حاشیهٔ صحیفهٔ پیشین.

وازبعض آنها مانند کُردی وطبری[1] وکازرونی[2] و لهجهای دیگر محلّی[3] ابیات مکتوب دردست است. در غالب این ابیات تحوّل شعر در ایران از حالت قدیم بهیأت جدید مشهودست. درآنها قافیه وجود دارد وتناسب شمارهٔ هجاها با توجّه بنظم آنها از حیث بلندی و کوتاهی مشهودست.

درهمین اوان اشتغال ایرانیان بزبان وادب عربی بنحوروزافزونی رائج بود وصاحب طبعان ایرانی سرگرم آزمایش طبع خود درشعرعربی وسرودن اشعار گوناگون فراوان بدان زبان بودند. کتابهایی که تااواخر قرن چهارم درذکرشاعران تازی گوی نوشته شده پُرست ازنام این دسته ازایرانیان. بهمان نسبتی که اشتغال ایرانیان بادب عربی مایهٔ تأثیر زبان و ادب ایرانی درادب عربی گردید، موجب تأثیرزبان وادب عربی درزبان ایرانی نیز شد.

شعرادبی درایران براثر این عامل عمده نسبت بسابق تغییرفراوان یافت ودرعین تکامل بی سابقه، از حالت قدیم بسیاردورشد وهیأت کاملا تازه‌یی یافت وبصورتی که درآثارنخستین سرایندگان پارسی دری می‌بینیم جلوه کرد. ازین پس اساس شعر ادبی ایران، یعنی شعرپارسی، برتناسب شمارهٔ هجاها با رعایت دقیق نظم هجا های بلند و کوتاه قرار گرفت و

۱ـ رجوع شود به تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار، موارد مختلف.

۲ـ رجوع شود به‌فردوس‌المرشدیه فی‌اسرارالصمدیه، تهران ۱۳۳۳، ازصفحهٔ ۳۶۵ ببعد.

۳ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۱، چاپ سوم ص ۱۴۷–۱۵۱؛ المعجم شمس‌قیس، چاپ دانشگاه تهران ص ۱۰۴ـ۱۰۶ و ۱۷۲ـ۱۷۴.

دری را ازطرفی بجای زبان پهلوی وازطرفی بجای زبان دینی عربی ترویج دهند و درین مجاهدات خود توفیق کامل یافتند چنانکه درعهد آنان درماوراء النّهروخراسان شاعران ونویسندگان بسیارظهور کردند که نام دستهٔ بزرگی از آنان در کتب تاریخ وقصص وتراجم وتذکرها و کتابهای لغت و جنگها باقی مانده است.

دولتهای غزنوی و آل افراسیاب یاایلك خانیه(۳۲۰-۵٦۰هجری = ۹۳۰-۱۱٦۵ میلادی) در ماوراء النّهروخراسان از میراث ادبی سامانیان برخوردارشدندو دردربار آنان بنام عدهٔ زیادی شاعر استادبازمیخوریم. نزدیك بتمام شاعران بزرگ دورهٔ سلطان محمود غزنوی (۳۸۷-٤۲۱هجری = ۹۹۷-۱۰۳۰میلادی)وسلطان مسعود(٤۲۱-٤۳۲هجری = ۱۰۳۰-۱۰٤۰ میلادی) تربیت یافتهٔ دورهٔ سامانی بوده اند. اینست که شاعران بزرگ نام آوری را مانند فردوسی وفرّخی وعنصری که هریك نمایندهٔ سبکی درشعر فارسی اند، باید پرورش یافتهٔ عهدسامانی شمرد چنانکه محمودغزنوی هم خود تربیت شدهٔ همان عهد بود وتشکیلات حکومت سامانی را دردربار خود دنبال کرد.

درهمین دورهٔ سامانیست که براثر علاقهٔ شدید ایرانیان بآداب و رسوم و افتخارات ملّی و توجّه بنوشتن کتابهایی در تاریخ ایران قدیم (شاهنامها) ونظم آنها بشعرپارسی ، شاهنامهٔ منظوم مسعودی مروزی و گشتاسپنامهٔ[1] دقیقی (م. در حدود ۳٦۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) و

۱- گشتاسپنامه نامی است که برهزار بیت از شاهنامهٔ دقیقی درشرح پادشاهی گشتاسپ می نهم تا باشاهنامهٔ فردوسی اشتباه نشود.

نیستند. هریك درین باره سخنی گفته واز شاعری نام برده است[1]. نکتهٔ مسلّم آنست که قدیمترین شعر مکتوب دری درنیمهٔ اوّل قرن سوّم هجری درخراسان ساخته شد واوّلین شاعرانی که نام آنان درمآخذ تاریخی آمده است اینانند: حنظلهٔ بادغیسی (ازبادغیس خراسان) که وفات اورا درسال ۲۲۰ هجری (۸۳۵ میلادی) نوشته اند؛ محمود ورّاق هروی (م. ۲۲۱ هجری = ۸۳۵ میلادی)؛ محمّدبن وصیف سگزی معاصر یعقوب لیث و عمرو بن لیث صفّاری [که قدیمترین شعر خود را در میانهٔ قرن سوّم (حدود ۸۶۵ میلادی) سرود]؛ پیروز مشرقی (م. ۲۸۳ هجری = ۸۹۶ میلادی)؛ بوسلیك گرگانی معاصر عمرولیث؛ مسعودی مروزی صاحب نخستین شاهنامهٔ منظوم پیش از فردوسی که شاهنامهٔ خود را در اواخر قرن سوّم هجری (اوایل قرن دهم میلادی) ساخت.

بعد ازین شاعران کم اهمیتست که نخستین شاعر بزرگ ایران یعنی رودکی سمرقندی (م. ۳۲۹ = ۹٤۰ میلادی) که اورا بحق «استاد شاعران» لقب داده‌اند، ظهور کرد.

۱۳) دورهٔ سلاطین سامانی که درسال ۳۸۹ هجری (۹۹۸ میلادی) متصرفاتشان بدست دوسلسلهٔ غزنوی و آل افراسیاب تجزیه شد، بهترین دورهٔ ترویج زبان فارسی دری بود. سامانیان کوشش بسیار کردند تاپارسی

۱ــ دربارهٔ همهٔ این اقوال وهمهٔ کسانی که بنام نخستین شاعرپارسی گوی درمآخذمختلف یاد شده‌اند رجوع کنید به: تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱، چاپ سوم، ص ۱۶۳–۱۷۹.

که آذربایجان را نیز درقلمرو ادبیات دری می‌یابیم. درهمان‌حال که یك شاعرخراسانی بنام علی‌بن‌احمد اسدی طوسی (م. ٤٦٥ هجری=١٠٧٢ میلادی) بآذربایجان مهاجرت کرده ودر اران ولایت معروف ایرانی در شمال شرقی آذربایجان قدیم سکونت گزیده بود ، شاعرجوان‌دیگری‌هم بنام قطران درتبریز لهجهٔ دری‌را برای‌شاعری برلهجهٔ زیبای‌ایرانی‌خود (آذری) ترجیح داد و با مطالعاتی که در دیوانهای شاعران خراسانی و ماوراءالنّهری کرده درشاعری‌استادشد.ازین‌پس آذربایجان‌یکی‌ازمراکز مهم ادبیات دری شد وشاعرانی نامبردار مانند ابوالعلاءِ گنجوی وفلکی شروانی (م. ٥٨٧ هجری=١١٩١میلادی) و خاقانی شروانی (م. ٥٩٥ هجری=١١٩٨میلادی)ومجیربیلقانی(م. ٥٨٦هجری=١١٩٠میلادی) و نظامی گنجه‌یی (م. ٦٠٢هجری=١٢٠٥میلادی) درعرصهٔ ادب فارسی ظاهرشدند ودرهمین محیط ادبیست که داستان‌سرایی واشعارتمثیلی[1] در ایران که ازعهدرودکی آغازشده‌بود ، بمرحلهٔ کمال رسید.

رواج شعر دری در سایر نواحی غربی ایران بسرعت آذربایجان صورت نگرفت ، لیکن دراواخرقرن ششم هجری(آغازقرن١٣میلادی) اصفهان مرکزادبی‌بزرگی بود که علاوه برداشتن شاعرانی استاد مانند شرف‌الدّین شفروهٔ ورفیع لُنبانی وجمال الدّین محمّد اصفهانی (م. ٥٨٨ هجری=١١٩٢میلادی) وپسرش کمال‌الدّین‌اسمعیل (م.٦٣٥هجری=

١ـ اصطلاحِ شعرتمثیلی را بجای شعردراماتیك *(dramatique)* بکار میبرم.

شاهنامهٔ فردوسی طوسی (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی) بنظم درآمد. شاهنامهٔ فردوسی نمونهٔ کامل نوع شعر حماسی درایرانست وترجمه‌هایی که از آن بغالب زبانها شده است اهمیّت جهانی آنرا بخوبی میرساند وبراثر نفوذی که درادبیات فارسی پیدا کرده بعد از آن تا دورهٔ معاصر ماهر منظومه که درزبان فارسی درحماسه‌های ملّی و دینی یا تاریخی ساخته شد (وعدهٔ آنها نیز بسیارست)، بتقلید از آن وبهمان وزن وروشی بوده‌است که فردوسی بکاربرد.

۱۴) تااواخرقرن چهارم شعرفارسی منحصر بگویندگان خراسان وماوراءالنّهر بود که لهجهٔ دری لهجهٔ محلّیشان شمرده میشد لیکن از آن هنگام بتدریج درناحیهٔ قومس[1] و ری هم بشاعرانی بازمیخوریم که لهجهٔ پارسی دری را که بالهجهٔ محلّی آنان نزدیك بود برای شاعری بر گزیدند. از ناحیهٔ قومس نخست منوچهری (م. ۴۳۲ = ۱۰۴۰ میلادی) که درجوانی درگذشته، زبان بشاعری گشود وسبك زیبای خودرا درادب فارسی ایجاد کرد؛ وازری دراواخرقرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجری دوشاعر بزرگ بنام منطقی و غضایری (م. ۴۲۶ = ۱۰۳۴ میلادی) پدیدآمدند وبجای آنکه مانند همعصر خود بُندار رازی لهجهٔ ری را برای سخنگویی ترجیح دهند، بپارسی دری هنرنمایی آغاز کردند.

هنوزچندی از آغازحملهٔ ترکمانان سلجوقی بایران نگذشته بود

۱- ناحیه‌یی بین بیهق وری (سمنان ودامغان وشاهرود وبسطام امروزی). معجم‌البلدان.

مسلّماً وجود شاعردوستانی درمیان سلسله های سلاجقهٔ عراق و امارتهای‌شروانشاهی و رَوّادی و شَدّادی وباوندی و اتابکان آذربایجان و عراق وفارس درتشکیل‌مراکزجدید ادبی‌مغرب پشتهٔ‌ایران مؤثربود.

۱۵) تجاوزشعر دری از مشرق بمغرب و یافتن محیطهای مادّی ومعنوی نو البتّه در زبان شعروافکارشاعران پارسی گوی وحتّی‌درسبك آنان تغییرات عمده ایجاد کرد زیرا در همان حال که‌آنان زبان پارسی دری را که بالهجه‌های محلّیشان‌نزدیك بوده‌است، می‌پذیرفتند، ازلهجه های محلّی‌هم کلمات وترکیبات وطریق بیان معانی را وام میکردند و علاوه برآن افکارزمان ومحیط زندگی‌خودرا نیزدرشعردخالت‌میدادند.

انتقال شعرونثرپارسی بمغرب پشتهٔ‌ایران فرصت تازه‌یی‌بود برای دستهٔ لهجه های غربی ایران که بتوانند از انزوای چند صد سالهٔ بعد از سقوط ساسانیان بیرون‌آیند. این انتقال موجب شد بسیاری از مفردات و ترکیبات که تا قرن ششم در شعر و نثر پارسی دری راه جسته ومتعلّق بدستهٔ لهجه‌های‌شرقی‌ایران ، خاصه لهجه‌های‌خراسان‌قدیم‌وماوراءالنّهر وسیستان بود ، جای‌خودرا بمفردات وترکیباتی ازدستهٔ لهجه‌های غربی دهدواین‌وضع‌را حتّی‌درقواعد دستوری‌وشیوهٔ بیان‌شاعران‌ونویسندگان نیزملاحظه می کنیم. بنابرین انتقال شعرونثر از مشرق بمغرب بمنزلهٔ مبداءِ تحوّلی‌درادبیات‌فارسی‌وحتّی زبان‌فارسی گردید وهمچنین‌درشیوهٔ فکری‌وسبك سخن‌تغییری عظیم‌حاصل‌شدودربرابرسبکهای‌متّحدالشکل

۱۲۳۷ میلادی) شاعران دیگری را هم از خراسان و آذربایجان بخود جلب کرد.

درهمان‌حال که ایلغارهای طوایف مغول وتاتار ودیگر قبایل زرد پوست آسیای مرکزی برایران ادامه‌داشت ، یك شاعر بزرگ استاد در جنوب‌ایران تربیت می‌یافت واوسعدی‌صاحب گلستان‌وبوستان‌وغزلهای مشهوراست(۶۰۶_۶۹۴ هجری =۱۲۰۹_۱۲۹۴ میلادی). درقرن هفتم هجری‌فارس بوجود شاعران و نویسندگان دیگری نیز آراسته بود که بعضی‌مانند مجدهمگر(م.۶۸۶هجری =۱۲۸۷میلادی) ازهمان سرزمین برخاسته و گروهی دیگر از پیش ترکتاز مغول بآن سرزمین پناه برده بودند. بهرحال مرکز ادبی‌فارس درقرن هفتم‌وهشتم هجری منشاءِ آثار مهمّی در ادب فارسی شد که سعدی و حافظ را میتوان در رأس آنها قرار داد .

خلاصهٔ سخن آنکه ازاواخرقرن چهارم وعلی الخصوص از اوایل قرن پنجم هجری‌ببعد شعرپارسی دری که تاآن روزگارمنحصربمشرق بود ، بمغرب پشتهٔ ایران‌وبعراق راه جست وشاعرانی بزرگ درقومس و ری‌وآذربایجان واصفهان وفارس‌بوجودآمدند وحتّی‌پدیدآمدن مراکز جدید غربی‌موجب مهاجرت بعضی‌ازشاعران شرقی‌بآن نواحی گشت از قبیل اسدی طوسی ، سیّد حسن غزنوی (که چندی درعراق بود) ، اثیر اخسیکتی، ظهیرفاریابی‌ونظایر آنان.

برمتصرفات قدیم غزنوی بیفزایند. اینست که ازاواسط قرن پنجم ببعد در مراکز مهم حکومت سند و پنجاب و ولایتهای نزدیك باین نواحی زبان فارسی رائج بوده وشاعرانی بدین زبان از بلاد آن حدود برمی خاسته‌اند.

کهن ترین مراکز شعر فارسی در این ناحیه «لاهور» است که از جملهٔ قدیمترین شاعران پارسی گوی آنجا «نُکَتی لَوُهوری» را ذکر کرده‌اند[1] وچیزی ازشیوع شعردرآن سامان نگذشت که یکی از ارکان شعر پارسی یعنی مسعودسعد لاهوری درآن شهرازمیان یك خاندان مهاجر ایرانی برخاست.

بعدازغزنویان متصرفات آنان درافغانستان وهندوستان بدست سلاطین شنسبانی غور(۵۴۳-۶۱۲هجری =۱۱۴۸-۱۲۱۵میلادی)وممالیك آنان افتاد. غوریان وسلسله‌های ممالیك غوری همه پارسی گوی وحامی پارسی گویان بودندوعلی الخصوص دستگاههای سلطنت سلسله‌های شمسیه وخلجیه وتغلقیّه وجزآنها پناهگاه خاصی برای گریختگان از برابر مغولان، وادبا وشاعران گردید. بدین ترتیب زبان فارسی دریك دورهٔ متمادی درهندوستان ریشه گرفت وازقرن هفتم ببعد عدهٔ کثیری ازشاعران ونویسندگان پارسی گوی درآن سرزمین پهناورظهور کردند تاآنکه دورقدرت بگورکانیان (امپراطوران مغول هند) که اولادظهیرالدّین بابرتیموریند رسید(۷۳۲-۱۲۷۵ هجری =۱۵۲۵=۱۸۵۷میلادی) ودر عهد آنان وسلسله‌ها وامارتهای تابعشان درهندوستان ، سرزمین مذکورمرکزعمده وقابل توجّهی برای

۱- لباب الالباب. چاپ تهران، ۱۳۳۵، ص۲۹۰-۲۹۱.

خراسانی (ترکستانی) سبکهای تازهٔ شاعران آذربایجان و عراق و فارس پدید آمد که ذهن کلّیت جوی برخی از سخن شناسان ما بر مجموعهٔ آنها عنوان «سبك عراقی» نهاد .

۱۶) از حدود قرن پنجم هجری ببعد شعر فارسی در خارج از پشتهٔ ایران نیز پایگاههایی بدست آورد. این مراکز هر چه بر عمر دوستداریشان نسبت بشعر و ادب فارسی گذشت، بیشتر توسعه یافتند. از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم اولیاءِ دولت نوخاستهٔ غزنوی میکوشیدند اراضی وسیع و پر نعمتی را که در جنوب شرقی مستملکات آنان قرار داشت فراچنگ آورند و آن سرزمین‌های آبادان عبارت بوده است از ولایات اطراف رودخانهٔ سند. در نتیجهٔ مهاجمات متعدّد که امیر ناصر الدّین سبکتکین (م۳۸۷۰ هجری = ۹۹۷ میلادی) و پسرش امیر محمود بدین ناحیه کردند بسیاری از هندوان قبول اسلام نمودند یا تحت قیمومت حکومت فارسی زبان غزنوی در آمدند. پیداست که دولت غزنوی برای نگاهداری این سرزمین دسته‌های نظامی بزرگی از خراسانیان و اهل مشرق ترتیب می‌داده و بنواحی مفتوح می‌فرستاده است؛ چنانکه بتحقیق میتوان گفت که اسلام با زبان فارسی بسرزمین سند و از آنجا بدیگر نواحی هندوستان راه یافت، و نه تنها زبان سیاسی و نظامی شد بلکه عنوان یك زبان مقدّس دینی یافت. بعد از محمود (م۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) چنانکه میدانیم حکومت غزنوی همچنان در سرزمین مفتوح هند برقرار ماند و حتّی بعضی از سلاطین این سلسله هم کوشیدند تا نواحی تازه‌یی از هندوستان را

برای ملل مسلمان و نیز بمنزلهٔ زبان فرانسه دراروپای قرن هجدهم بوده است و پیداست که ازمیان آن طبقات نویسندگان وشاعرانی بزبان پارسی ظهور کرده وبا آثارخود بروسعت دامنهٔ ادبیات فارسی افزودند.

اگر بخواهیم درین مختصر تاریخ شعرفارسی را در همهٔ نواحی مذکور ذکر کنیم شاید ازغرض اصلی بازمانیم. اینست که جز در موارد لزوم سعی خواهیم کرد تاریخ شعر فارسی را فقط در داخلهٔ نجد ایران مورد مطالعه قراردهیم.

۱۷) **انواع شعر** درنظر ایرانیان دورهٔ اسلامی بیشتربحسب هیأت ظاهری آنها تقسیم میشد. علّت اساسی این تقسیم دور از منطق آن بود که ادبای اسلامی شعررا بنحوی غیرمنطقی وباتوجّه بهیأت ظاهر آن تعریف میکردند و میگفتند: شعر «درعرف جمهور کلام موزون مقفّی» است[۱] وبرخی برین تعریف «متکرّر» و «مقصود» را هم افزوده‌اند.

امّا تعریف شعردرنزد منطقیان اسلامی که روش ارسطو را پیروی میکرده‌اند، بروجهی دیگرست. خواجه نصیرالدّین طوسی گوید: «صناعت شعر ملکه‌یی باشد که باحصول آن برایقاع تخیّلاتی که مبادی انفعالاتی مخصوص باشد، بروجه مطلوب قادرباشند»[۲] لیکن این تعریف درمیان مسلمانان همواره بیك نوع باقی نماند، یعنی تعریف وحدّی که ادبای اسلامی برای شعر بکارمی بردند

۱ـ معیارالاشعار، خواجه نصیرالدین طوسی. چاپ تهران، ۱۳۲۰ هجری قمری، ص۲

۲ـ اساس‌الاقتباس. چاپ آقای مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۲۶، ص ۵۸٦.

شعر پارسی ومحل اجتماع شاعران پارسی گوی شده بود که غالب آنان درخود سرزمین هند ولادت ودر آن سامان تربیت یافته بودند.

ازاوایل دورهٔ سلجوقیان چند سلسلهٔ تابع آنان درآسیای صغیر و شام بوجود آمد، مانند سلاجقهٔ آسیای صغیر (اولاد قتلمش بن اسرائیل) وسلاجقهٔ شام (اولاد تتش بن الب ارسلان) وامرای دانشمندی (سیواس - قیساریه - ملطیه) و سقمانیان (خلاط) و امرای بگتکین (اربل) واتابکان زنگی (الجزیره و شام) و اتابکان ارتقی (دیاربکر) وجز آنها...

حکومت بعضی ازین سلسله‌ها تااواخر قرن هفتم هجری هم امتداد داشت. تمام این سلسله‌ها یا تابعیت مستقیم ازسلطنت مرکزی سلجوقی داشتند ویا تربیت‌شدگان همین‌سلسله بوده‌اند، وچون زبان رسمی دربار سلجوقی زبان فارسی بود، بهمین سبب حکومتهای تابع آنان درآسیای صغیر و شام ویا حکومتهای اتابکان که در آن نواحی تشکیل شد، وسیلهٔ نشر زبان فارسی درقلمرو حکومت خودشدندوازینجاست که‌ازحدود قرن هفتم ببعد بشاعران و نویسندگان پارسی گوی در نواحی مذکور باز میخوریم ومخصوصاً دورهٔ حکومت آل عثمان از ۶۹۹هجری(=۱۲۹۹ میلادی) ببعد از دوره های مهم رواج زبان پارسی وتمرکز آثار فارسی گویان وظهور شاعران ونویسندگان متعدّد درآسیای صغیر گردید.

زبان فارسی دراین نواحی که گفته‌ایم، ودرنواحی دیگری ازآسیا مدتها زبان طبقات عالیه و بمنزلهٔ زبان عربی درنخستین قرنهای هجری

شمارهٔ ابیات کوچکتر از آنست ، معمولا بموضوعات غنائی اختصاص دارد خواه عاشقانه باشد و خواه عارفانه. ترکیب و ترجیع دو نوع نزدیك بیکدیگرند، هر دو از چند «بند» پدید میآیند و آن بندها از حیث وزن یکسان و از حیث قافیه مختلف اند ولی موضوع هر ترکیب و ترجیعی باید تا آخر منظومه تغییر نکند. رباعی و دوبیتی از چهار مصراع ترتیب می‌یابد و در موضوعات گوناگون فلسفی و عرفانی و عشقی و امثال آن بکار می‌رود[1]. از چند مسمّط که هر یك شش مصراع و از چند مخمّس که هر یك پنج مصراع دارند منظومه‌های هم وزنی که دربارهٔ یك موضوع معین باشد ایجاد میشود. هیچیك ازین انواع شعر که برشمرده‌ایم موضوعهای معین و مشخّصی ندارد. مثلا مانعی در کار نیست که یك قصیده در موضوعهای مختلفی از قبیل تغزّل (غزل)، مدح، اندرز، هجو، تصوّف و حکمت بکار رود و یا موضوع یك غزل مدح و عرفان و حکمت و عشق و نظایر آنها باشد.

اگر بخواهیم موضوع شعر را مبنای تقسیم آن قرار دهیم بحث در بارهٔ اشعار فارسی آسانتر و بهتر صورت خواهد پذیرفت. درین صورت میتوان

۱- رباعی و دوبیتی را اصلا «ترانه» می گفته‌اند. دوبیتی‌های فارسی عادةً دروزن هزج مسدس مقصور یا محذوف گفته میشود و رباعیها دروزن خاصی که از متفرعات بحر هزج مثمن و بازحافات مختلف است (مانند: مفعول مفاعلن مفاعیلن فع؛ مفعول مفاعلن مفاعیلُ فعَل وجز آنها...). این هر دو وزن بی تردید ایرانی خالصست. ـ ترانه همچنانکه گفتیم درموضوعات مختلف عشقی، حکمی، عرفانی، اخلاقی، مدح، هجو بکارمیرود وهمواره متضمن مضمون کوتاهی است که باید درچهارمصراع و گاه درمصراع چهارم گنجانده شود.

بتدریج باتعریف منطقی آمیزش یافت وتعریف دیگری را که جامع بین تعریف منطقی وتعریف ادبی شعربود بوجود آورد. خواجه نصیرطوسی میگوید: «اطلاق اسم شعردرعرف قدما برمعنی دیگربوده‌است ودرعرف متأخّران برمعنی دیگرست و محقّقان متأخر شعر را حدّی گفته‌اند جامع هر دو معنی بروجه اتم، وآن اینست که گویند: شعر کلامیست مخیّل مؤلّف از اقوالی موزون متساوی مقفّی»[1]

۱۸) باتوجّه بتعریف شعردرعرف ادباشعررا به: مثنوی، قصیده، غزل، قطعه، ترکیب، ترجیع، رباعی، دوبیتی، مسمط، مخمّس وغیره تقسیم میکنند. درین تقسیم فقط بهیأت ظاهراشعار توجّه شده است. در مثنوی که برای موضوعات مختلف مخصوصاً داستانهاوقصص و تمثیلات بکار میرود هردو مصراع[2] باید هم‌قافیه و تمام بیت[3] های یك منظومه از یك وزن باشند. در قصیده وزن تمام ابیات و قافیهٔ آنها یکسانست و موضوع آن میتواند وصف یاوعظ یامدح یاهجو یاموضوعات حماسی وغنائی و امثال آنها باشد ولی غزل وتغزل که ازحیث ظاهر مانند قصیده و از حیث

۱ـ اساس‌الاقتباس، ص۵۸۶؛ ونیز رجوع شودبه‌معیارالاشعار ص۲. ازمیان‌ادباء فارسی‌زبان نظامی‌عروضی ازصناعت شاعری تعریفی که تاحدی متوجه موضوع ومعنی‌هردو باشد کرده‌است. چهارمقاله، چاپ‌لیدن، ص۲۶.

۲ـ مصراع یافرد نیمی ازیك شعر است؛ یعنی کلام موزون غیرمتکرر

۳ـ ازاجتماع دومصراع یك بیت پدیدمی‌آید.

برتری ممدوح از هر نوع دیگر آماده‌تر بود. شاعر معمولا قصیده را با تغزل یا تشبیب آغاز میکرد و سپس وارد مدح ممدوح میشد و سرانجام آنرا بدعای ممدوح ختم مینمود. گاه دراین قصاید وصف جنگهای ممدوح نیز بمیان می‌آمد ودرین صورت ازقلاع دشمن و کیفیّت گشودن آنها ومیدانهای جنگ ولشکر کشیهای صعب ودشوار و وسایل جنگ وامثال اینها نیز در آنها یاد میشد. وباز همین نوع ازشعر بشاعران فرصت میداد که ازمجالس بزم وسرورشاهان ، باغها و کاخهای آنان ومجالس رسمی سلاطین نیز سخن گویند و در ضمن بذکر اوصاف دل انگیزی از مظاهر مختلف طبیعت و اشیاءِ گونا گون بپردازند.

معمولا قصائد بامقدّمه‌هایی که آنهارا بتقلید ازشعرعربی (تشبیب یا نسیب) گویند شروع میشد. دربن قسمت شاعران بذکراوصاف مظاهر مختلف طبیعت ، واشیاء ، وچیستانها، و یاوصف معشوق و روی وموی و وصال وفراق او، وامثال این امورمیپرداختند وازآن بمدح تخلّص میکردند این قسمت ازقصاید جنبهٔ غنائی قوی دارد.

درحقیقت وواقع آزادی شاعران درایراد این افکارمختلف درقصاید درباری باشعارمدحی جنبهٔ هنری خاصی بخشیده وآنرا ازصورت خشك و یکنواختی که ممکن بود پیدا کند بیرون آورده‌است وازهمینجاست که دیوان مدّاحان پارسی گوی باآنکه قاعدةً باید ارزش موضوعی خاصی در روزگاران بعدازآنان نداشته باشد، همواره مورد توجّه وعلاقهٔ سخندانان بوده است.

اشعار فارسی را درموضوعات ومسائل درباری ، حماسی ، غنائی وغزل ، داستان ، وعظ وحکمت ، عرفان ، دین ، انتقاد وهزل جای داد.

۱۹) شعردرباری- اگر بخواهیم تاریخ شعرفارسی را بدرستی مطالعه کنیم ناگزیریم نخست بوضع آن در دربارهای سلاطین متوجّه شویم زیرا در حقیقت علاقهٔ امرای ایرانیست که شعرفارسی را احیاء کرد و توسعه ورواج بخشید و نگاه داشت. بعدازآنکه دربارهای مشهور مشرق مانند دربارهای صفّاری وسامانی وزیاری وغزنوی هریك بنحوی حمایت شاعران پارسی گوی را برعهده گرفتند ، شعر بصورت کاملا رسمی در دربارها راه یافت و شاعران از اعضاءِ لازم دربارها شمرده شدند. نه تنها شاهان بلکه شاهزادگان وامرای سپاه و وزیران وحتّی بیشتر حکّام و بسیاری از خاندانهای متنفّذ که ریاست دینی در نواحی ایران داشتند ، هریك عده‌یی شاعررا دردستگاههای خود نگاهداری میکردند ؛ بدانان وظیفه وراتبهٔ خاص می‌پرداختند وزندگی آنانرا تحت رعایت میگرفتند. درمقابل ، شاعران موظّف بودند در اعیاد و ایّام رسمی ولشکرکشیها قصایدی درتهنیت ومدح وگاه رثاء بسازند وپیداست که دربرابراین امر مخصوصاً ازکسانی که وظیفهٔ خاص نمی‌گرفتند، انتظار دریافت صلات وعطایا داشتند.- برای موضوع مدح عادةً ازقصیده‌استفاده میشدزیرا این نوع شعرباقوالب وتعبیرات آماده وبافخامت وزیبایی الفاظ وروش خاصی که درخواندن آن معمولست ، برای بیان مناقب وذکر موارد فضیلت و

ازقبیل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی وترانه وارد شد وازهمهٔ آنها پیروز بیرون آمد. بقولی که معقولتر ومقبولترست صد هزار بیت وبقولی دیگر که قبول آن دشوار مینماید یك میلیون و سیصد هزار بیت شعر از خود بیادگار گذاشت[1]. کتاب کلیله ودمنه‌را بنظم درآورد وقصیده‌های بزرگ وغزلهای لطیف ساخت. بهرحال رودکی پدر شعر فارسی است وازهمینجاست که شاعران بعدازوی که مدّتها بپیروی ازو اقرارداشته‌اند، استادشاعران و سلطان شاعرانش لقب داده‌اند.

بعدازرودکی ازبزرگترین کسانی که قصیده و مدح و تغزل را بجانب کمال بردند یکی دقیقی است که بقول فردوسی: «بمدح افسر شهریاران بدی»، ودیگر کسائی ولبیبی که هردوازاستادان مسلّم قصیده درپایان عهد سامانی وابتدای دورهٔ غزنوی شمرده میشوند و برخی اوصاف طبیعت که ازآثارآنان باقی مانده است هنوز از امهات اشعارپارسی شمرده میشود.

دربارسلطان محمود غزنوی (۳۸۷-۴۲۱هجری = ۹۹۷-۱۰۳۰ میلادی) و پسرانش محمّد (۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) و مسعود (۴۲۱-۴۳۲ هجری = ۱۰۳۰-۱۰۴۰) بوجود گروه بزرگی از شاعران استاد مزیّن بود مانندزینبی علوی، بهرامی سرخسی، منشوری سمرقندی،

۱- این اختلاف ازدو نوع تفسیرومعنایی بوجود آمده است که میتوان از شعر ذیل از رشیدی سمرقندی شاعرمعروف دربارآل افراسیاب کرد:

گرسری یابد بعالم کس بنیکوشاعری		رودکی رابرسرآن شاعران زیبدسری

شعر اورا برشمردم سیزده ره صد هزار		هم‌فزون آیدا گرچونانکه‌بایدبشمری

نوع شعردرباری فارسی ازهمان ابتدای ادبیات فارسی‌ازدربارهای طاهری و صفّاری پیدا شد ولی کمال آن درعهد سامانیان (۲۶۱-۳۸۹ هجری = ۸۷۴-۹۹۹ میلادی) که بر ماوراء النّهر وخراسان حکومت میکرده‌اند حاصل‌شد. شاعران این‌دورهٔ مهم ادبی‌دردستگاههای‌مختلف امرای سامانی، چغانی، فریغونی، زیاریان، سپهسالاران خراسان، وچند تن ازآنان در دربار دیلمیان ری، پراگنده بودند. شمارهٔ این شاعران بسیارست ونامهایشان‌در کتب قدیم ادب ازقبیل‌ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی، لغت فرس اسدی، چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی وحدائق‌السحررشید وطواط و المعجم شمس قیس و جُنگها و تذکره‌ها دیده میشود و در رأس‌آنان شاعران بزرگی‌ازقبیل رودکی(م. ۳۲۹ هجری = ۹۴۰ میلادی)، شهید بلخی(م.۳۲۵هجری = ۹۳۶میلادی)، خسروانی، بوشکوربلخی، دقیقی (مقتول درحدود۳۶۸ هجری = ۹۷۸میلادی)، منجیك ترمذی، منطقی رازی، خسروی سرخسی، کسائی مروزی، قراردارند[1].

ازمیان این‌شاعران جز بعض معدود غالباً آثارخودرا بسبب طول زمان‌وکهنگی‌زبان‌وبسبب‌آنکه‌محل‌زندگانی‌وشاعریشان‌میدان‌تاختهای پیاپی زرد پوستان قرار گرفته بود، ازدست داده‌اند.

بزرگترین شاعر این‌عهد رودکی‌است. وی شعرپارسی‌را ازحالت ابتدایی وسادهٔ خود بیرون‌آورد، درانواع مضامین و اقسام مختلف شعر

۱- نام بیشترشاعران این‌عهد رابا غالب‌آثار وابیات موجودشان درجلد اول تاریخ ادبیات درایران آورده‌ام (چاپ سوم ص ۳۶۹-۵۳۱).

ایراد تشبیهات مخصوصاً تشبیهات مرکّب ومتخیّل وعلاقهٔ خاصش بوصف شراب واحوال گوناگونی که از رز تاساغر مَی حاصل میکند، ونیز قدرت بی‌سابقه‌اش درابداع ترکیبهای نو ویرا ازسرآمدان سخن فارسی کرد.

درهمین‌اوان دردربار بوئیان ری نیزشاعرانی مانند بُنداروغضائری (م. ٤٢٦ هجری = ١٠٣٤ میلادی) سرگرم ادامهٔ روش شاعران عهد سامانی بودند. بندار علاوه برشعردری بزبان ری نیزشعرمیساخت وغضائری گذشته ازآخرین امرای دیلمی ری سلطان محمود غزنوی را نیزستایش می کرد.

تکامل شعردرباری دردورهٔ اوّل غزنوی باعث شد که سبك شاعران آن دوره با تفاوتهای ناچیز تا قسمتی از قرن ششم هجری امتداد یابد. شاعران بزرگی مانند اسدی (م. ٤٦٥هجری = ١٠٧٢ میلادی) وقطران (م. ٤٦٥هجری = ١٠٧٢ میلادی) دردربار امرای آذربایجان واران ؛ — وجوهری صایغ هروی، وروحانی سمرقندی، وشاه بورَجا، ویمینی غزنوی، وبُلفرج رونی (متوفی درمیان سالهای ٤٩٢ـ٥٠٨هجری = ١٠٩٨-١١١٤ میلادی)، ومسعودسعد سلمان (م. ٥١٥هجری = ١١٢١ میلادی) مبدع معروف حبسیّات درزبان فارسی، وعثمان مختاری (م. ٥٤٤ یا ٥٤٩هجری = ١١٤٩ یا ١١٥٤ میلادی) در دورهٔ دوّم حکومت غزنوی (٤٣٢ـ٥٨٢ هجری = ١٠٤٠ـ١١٨٦ میلادی) ؛ — و سیّد حسن غزنوی (م. ٥٥٦ هجری = ١١٦١ میلادی)، ولامعی گرگانی پیرومشهورمنوچهری درقصائد،

مسعودی غزنوی ، فرّخی (م. ۴۲۹ هجری = ۱۰۳۷ میلادی) ، عنصری (م. ۴۳۱ هجری = ۱۰۳۹ میلادی) ومنوچهری (م. ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی). نکات اصلی که دراختصاصات سبکی بعضی ازین شاعران بزرگ قابل توجّهست درمتن کتاب آمده است. برروی هم باید دانست که سبك دورهٔ اوّل (غزنوی که به ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی ختم میشود) متمّم ومکمّل سبك شعر دورهٔ سامانی است وتغزلات وتشبیبات وقصائد دراشعار این شاعران بنسبت بسیار روشنی ازعهد سامانیان پیشتر رفت و در آنها اوصاف مختلف و گوناگون مورد توجّه قرار گرفت. عنصری استاد بسیار بزرگ قصیده، که سخنان خودرا بمدح ووصف لشکر کشیهای محمود وقف کرده است، دردقت الفاظ ورقت معانی وحسن ترکیب کلمات ومهارت درتلفیق عبارات وباریك اندیشی وخیال پردازی وچیره دستی در بیان مضامین و مطالب نو و در پیش گرفتن منطق شاعرانهٔ خاصی که مسلّماً معلول اطلاعات منطقی و حکمی اوست ، مشهورست. شاعر استاد دیگر یعنی فرّخی درتغزّلات لطیف ورقت عواطف و وصفهای بسیار زیبای طبیعت و معاشیق و ممدوحان و اعمال آنها و میدانهای جنگ ، که همه مقرون بمهارت وسادگی زبان هستند، ونیز ایراد سخن سهل ممتنع، استادبی بدیل و مورد پیروی آیندگان بوده است . امّا منوچهری سوّمین استاد دربار غزنوی است که توانست باابداع روش خاصی درسخن مدّتها درشعر فارسی مؤثر باشد. منوچهری نیزدروصف وآوردن تشبیبهای طولانی درابتدای قصائدچیره دست است. ریزه کاری وتنوّق اودراوصاف مختلف وقوّت اودر

انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قراردارد ازشیوهٔ سخن اوایل قرن پنجم تجاوز نموده و بنسبت بسیار زیادی بزبان تخاطب و محاورهٔ عهد خود توجّه کرده‌اند وشعررا ازروشی که شاعران دورهٔ اول غزنوی و سلجوقی داشتند، دورساختند. این دسته نه تنها بزبان محاورهٔ عهد خود که بنسبت بسیار زیادتری بامفردات وترکیبات زبان عربی آمیزش یافته بود توجّه کردند بلکه خلق معانی ومضامین جدیدرا دراشعارخود هم بسیار موردتوجّه قراردادند چنانکه گاه کار ابیات پرمضمون آنها بابهام واحتیاج بشرح و تفسیر کشید. علاوه برین در شیوهٔ جدید استفاده از افکار علمی بصورت مبالغه آمیزی رواج یافت واین هم یکی ازعلل صعوبت فهم اشعار گردید. درمیان شاعران دورهٔ دوّم غزنوی واوایل دورهٔ سلجوقی که قبلا نام برده‌ایم کسانی مانند ابوالفرج رونی وسیّد حسن غزنوی وعبدالواسع جبلی وهمچنین سنایی که نام او درشمارصاحبان اشعارحکمی خواهد آمد، درتغییر سبك شعر پیشقدم دستهٔ اخیر بوده‌اند. شاعرانی که میتوان آنانرا بطور کلّی همقدم با انوری یا تابع سبك او شمرد عبارتند از: اثیرالدّین اخسیکتی (م. در حدود ۵۷۷ هجری = ۱۱۸۱ میلادی) و ظهیرفاریابی (م. ۵۹۸ هجری = ۱۲۰۱ میلادی) وشرف‌الدّین حسام نسفی سمرقندی (اواخر قرن ششم هجری) و سیف اسفرنگی (م. ۶۷۲ هجری = ۱۲۷۳ میلادی) و شمس الدّین بغدادی معروف به شمس خاله و ضیاء خجندی (م. ۶۲۲ هجری = ۱۲۲۵ میلادی) وشمس طبسی ورضي‌الدّین نیشابوری مدّاحان آل افراسیاب دراواخر عهد آنان.

و ازرقی از پیروان چیره دست عنصری ، و برهانی پدر معزّی، ومعزّی نیشابوری (م. میان ۵۱۸-۵۲۱ هجری = ۱۱۲۴-۱۱۲۷ میلادی) ، و ادیب صابر ترمذی (م. ۵۴۶ هجری = ۱۱۵۱ میلادی) ، و عبدالواسع جبلی (م. ۵۵۵ هجری = ۱۱۶۰ میلادی) ، و فتوحی مروزی ، و کافی ظفر همدانی، و بُلمعالی‌رازی ، و خالدبن‌ربیع مکّی، وسیفی نیشابوری، ورشیدالدّین‌وطواط (م.۵۷۳هجری = ۱۱۷۷میلادی)، وابوالحسن‌طلحه، وسعید طائی، وفرقدی که همه‌ازمدّاحان سلجوقیان وخوارزمشاهان در قرن‌پنجم‌وششم‌اند ؛ ــ وشاعران‌معروف ماوراءالنّهر‌مانند روحی‌ولوالجی، دهقان شطرنجی، رشیدی سمرقندی، عمعق بخارایی (م.۵۴۲هجری = ۱۱۴۷میلادی) ، سوزنی‌سمرقندی (م. ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی)، ومؤید نسفی وشهاب مؤید نسفی که ازمدّاحان آل‌افراسیاب بوده‌اند ؛ ــ ونظامی عروضی، عبدالرافع هروی ، فرقدی در دستگاه ملوك شنسبانیهٔ غور، همگی‌دراساس‌اقوال وافکارشان‌تابعان شیوهٔ دورهٔاوّل‌غزنوی بودند و طبعاً‌بمقتضای‌محیط ودورهٔ زندگی‌خودتصرفاتی‌در آن کرده‌اند که‌بیشتر آنها تابع تحوّل تدریجی زبان فارسی است

بعدازقصیده سرایان ومدیحه‌گویانی که درقرن پنجم‌ویادراوایل قرن ششم تربیت شده و تا اواسط قرن اخیر شاعری کرده بودند ، نوبت بشاعرانی میرسد که در اواسط این‌قرن تربیت یافته و درمیانهٔ قرن ششم شهرت حاصل نموده‌اند. این دسته ازشاعران که دررأس‌آنان اوحدالدّین

بموضوعات کاملا تازه ، افکار نو، تعبیرات وتشبیهات خاص وسخن سهل و توجّه بیشتر با یراد مضامین دقیق ومعانی بسیار بازمیخوریم وباسخن همین دسته ازشاعرانست که سبك معروف عراقی آغازمیشود.

شاعران آذربایجان و عراق معمولا خاندانهایی ازقبیل باوندیان طبرستان ، شروانشاهان ، امرای محلّی آذربایجان ، سلاجقهٔ عراق ، اتابکان آذربایجان وعراق ، بعضی خاندانهای زورمند مانند آل خجند و آل صاعد ونقبای ری و امثال آنان را مدح می گفته واز دستگاههای آنان برخوردار بوده‌اند

ازاوایل قرن هفتم هجری (اوایل قرن ۱۳ میلادی) ببعد براثر استیلای مغول ودرهم ریختن اوضاع سیاسی واجتماعی و اقتصادی ایران وشیوع فقروفتنه ، وعدم توجّه حکّام مغولی وایلخانان (٦٥٤ـ٧٣٦ هجری = ۱۲٥٦ـ۱۳۳٦ میلادی) بشاعران، بازار قصائد واشعار درباری کاسد شد ، بدربارهای درجهٔ دوّم مانند دربار سلغریان فارس (٥٤٣ـ٦٨٦هجری = ۱۱٤۸ـ۱۲۸۷میلادی) وجلایریان (۷۳٦ـ۸۱٤هجری = ۱۳۳٥ـ۱٤۱۱ میلادی) و آل کرت هرات (٦٤۳ـ۷۹۱هجری = ۱۲٤٥ـ۱۳۸۹میلادی) و بعضی از امرای سند یعنی ممالیك غوریه اختصاص یافت. دیگر درقصیده سرایان این عهد که در رأس آنان مجدالدّین همگر شیرازی (م. ٦٨٦ هجری = ۱۲۸۷ میلادی) و امیر خسرو دهلوی (م. ۷۲٥ هجری = ۱۳۲٤ میلادی) و ابن یمین فریومدی (م.۷٦۹هجری = ۱۳٦۷میلادی)

در همان حال که شاعران قصیده‌گوی مشرق سبك تازهٔ خود را دنبال میکردند، در شمال غربی ایران دستهٔ جدیدی از شاعران ظهور کرده بودند که کار آنان ازهرحیث درادب فارسی تازگی داشت. این‌دسته شاعران‌معروف‌آذربایجان‌اند یعنی: ابوالعلاء گنجه‌یی استاد خاقانی، فلکی شروانی (م. ۵۸۷ هجری = ۱۱۹۱ میلادی)، خاقانی‌شروانی (م. ۵۹۵ هجری = ۱۱۹۸ میلادی)، مجیرالدّین بیلقانی (م. ۵۸۶ هجری = ۱۱۹۰ میلادی). در رأس این شاعران خاقانی استاد صاحب شیوهٔ زبان فارسی قراردارد. وی دراشعار خود زبانی کاملا نو ومتفاوت بازبان شاعران مشرق‌وافکاری بسیاردقیق وباریك دارد. اصرارفراوان بآوردن مضامین جدید ومعانی‌نو وترکیبات بی‌سابقه‌وایرادلغات وترکیبات عربی بسیار و التزام ردیفهای دشوارواستفادهٔ‌نامحدوداز افکارعلمی‌واطّلاعات‌زمان‌خوداز خصایص‌اوست.

قصیده سرایی ومدّاحی‌دریك مرکزادبی‌دیگر این‌عهدنیز باشیوهٔ خاص همراه شد وآن حوزهٔ ادبی‌عراق وشهرهایی‌ازقبیل‌اصفهان‌وهمدان و ری ونظایرآنهاست. ازین حوزه‌ها شاعرانی‌مانند قوامی‌رازی (اواسط قرن ششم‌هجری)، شرف‌الدّین شفروهٔ (متوفی در اواخرقرن‌ششم‌هجری)، رفیع الدّین لُنبانی (متوفی دراوایل قرن‌هفتم‌هجری)، جمال‌الدّین‌محمّد اصفهانی (م. درحدود ۵۸۸ هجری = ۱۱۹۲ میلادی)، عمادی‌شهریاری (م. ۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی)، وکمال الدّین اسمعیل خلاق‌المعانی (م. ۶۳۵ هجری = ۱۲۳۷ میلادی) برخاسته‌اند. در قصائد این شاعران

این عهد یعنی ادیب‌الممالك فراهانی (م. ۱۳۳۶هجری = ۱۹۱۷میلادی) وملك‌الشعراءِ بهار (م. ۱۳۷۱هجری = ۱۹۵۱میلادی) مانند همهٔ قصیده گویان استاد دیگر این دوره همان سبك را دنبال کردند وعلاوه برسرودن مدایح رجال و معاریف عهد در قصاید خود بمضامین سیاسی و اجتماعی ویابیان اوصاف طبیعت و امثال آنها نیز توجّه نمودند.

۲۰) شعرحماسی. دوّمین نوع از انواع شعرفارسی که در ایران زودتر از انواع دیگرمورد توجّه قرار گرفت شعرحماسی است. علّت این امر آنست که ظهور شعرفارسی دری مصادف بود بااستقلال ایران وشیوع اندیشهٔ ملّی واظهارعلاقهٔ امرای ایرانی نژاد خراسان وماوراءالنّهر بتجدید رسوم وآداب وتاریخ نیاکان خود. بهمین سبب تقریباً از اوان شروع شعرفارسی دری، نظم تاریخهای داستانی ملّی هم شروع شد.

باید دانست که اشعارحماسی منحصر بفارسی دری نیست. قدیمترین نمونهٔ اشعارحماسی ایرانی رامیتوان دراوستا ، خصوصاً یشتها وعلی الاخص دربعضی ازقطعات آن نسك مانند زامیادیشت (یشت نوزدهم) ومهریشت (یشت دهم) ملاحظه کردوبعدازیشتهامنظومهٔ «ایاذگار زریران» وقطعات حماسی که در آثارسغدی یافته شده‌است، نمونهایی ازآثارحماسی منظوم درلهجات میانهٔ ایرانیست.

بعدازساسانیان اگرچه مفاخرات نژادی ایرانیان بوسیلهٔ شاعران تازی گوی پارسی نژادزودشروع شد، لیکن نظم تاریخ داستانی وداستانهای

وسلمان ساوجی (م. ۷۷۹ هجری = ۱۳۷۷ میلادی) قرار دارند، اثری از رونق وجلاو شکوه سخن وزیبایی کلام وفصاحت قصیده سرایان قرن پنجم وششم ملاحظه نمیشود و با آنکه غالب شاعران ایرانی از آغاز قرن هفتم ببعد طبع خودرا در قصیده آزموده‌اند لیکن توجّه آنان معمولا معطوف بغزل و مثنوی بوده ودرین دو نوع از شعر بیشتر ممارست داشته‌اند.

دورهٔ واقعی تجدید واحیاء شعر درباری عهد حکومت قاجاری است. پادشاهان این سلسله باعلاقهٔ خاصی شاعران قصیده گوی مداح را تربیت میکرده وبصلات جزیل مینواختند. استادان این زمان بنابر نهضتی که ازعهد سلسلهٔ زندیه پیداشده بود، بروش شاعران قدیم باز گشته ودر قصیده شیوهٔ شاعران مختلفی ازاستادان در بارهٔ محمود غزنوی تاخاقانی را تجدید کرده بودند. ازجملهٔ مشاهیر این شاعران فتحعلی خان صبای کاشانی (م. ۱۲۳۸ هجری = ۱۸۲۲ میلادی) وسروش اصفهانی (م. ۱۲۸۵ هجری = ۱۸۶۸ میلادی) و محمودخان ملک‌الشعراء کاشانی (م. ۱۳۱۱ هجری = ۱۸۹۳ میلادی) ورضاقلی خان هدایت (م. ۱۲۸۸ هجری = ۱۸۷۱ میلادی) ومیرزا حبیب قاآنی شیرازی (م. ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۵۳ میلادی) هستند. زبان این گویندگان همان لهجهٔ کهنه ییست که شاعران پیش ازمغول داشته‌اند وتوجّه بآرایش سخن ورعایت جانب فصاحت الفاظ میان آنان شایع بوده‌است. روش این شاعران در قصیده گویی بعد از اعلان مشروطیت (۱۳۲۴ هجری = ۱۹۰۶ میلادی) همچنان ادامه یافت چنانکه دو قصیده گوی بزرگ

نخستین منظومهٔ حماسی پارسی «شاهنامهٔ مسعودی مروزی» است که گویا در اواخر قرن سوّم یا اوّلین سالهای قرن چهارم هجری بنظم درآمده و مثنوییی ببحر هزج مسدّس بوده است[1]. این منظومه درقرن چهارم در نواحی شرقی ایران مشهور بود و مردم ابیات آنرا درحفظ داشتند لیکن چون گویا منظومه‌یی مختصر و کهنه ودر فصاحت کم‌سنگ بود، دیر نپایید و از میان رفت.

درقرن چهارم هجری براثر تألیف شاهنامهای ابوالمؤید بلخی و ابوعلی بلخی وابومنصور محمّدبن عبدالرزاق طوسی[2] وداستانهای حماسی[3] بنثر پارسی، و توجّه خاص شاهان سامانی و امیران و سپهسالارانی مانند احمدبن سهل سرخسی وابومنصور عبدالرزاق ودیگران، نظم شاهنامه و نیز منظوم ساختن داستانهای ملّی بقوّتی تمام آغازشد ومدّتها ادامه یافت. وزن این منظومها ازین پس همواره بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف، از وزنهای کهن واصیل ایرانی، بوده‌است. همین وزنست که نخستین بار بوسیلهٔ دقیقی شاعر زرتشتی عهد سامانی (م. درحدود ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) برای منظوم ساختن شاهنامه انتخاب شد. او بتشویق پادشاه

۱- رجوع شود به حماسه سرایی درایران، چاپ دوم ص ۱۶۰-۱۶۳؛ ونیز رجوع شود به: البدء والتأریخ، مطهربن طاهرالمقدسی، چاپ *C. Huart* ج ۳ ص ۱۳۸ و ۱۷۳؛ وغرر اخبارملوك الفرس، ثعالبی، چاپ پاریس، ص ۱۰ و ۳۸۸.

۲- دربارهٔ این شاهنامها رجوع شود به حماسه‌سرایی درایران، چاپ دوم ص ۹۴-۱۰۷.

۳- ایضاً حماسه‌سرایی درایران، ص ۱۰۸-۱۰۹

قهرمانی ناپیدا شدن یك‌زبان ثابت ادبی جدید بتأخیر افتاد وهمچنانکه گفتیم اندکی بعدازآغاز ادب پارسی بدین کار دست زده شد.

تاریخ‌حماسه‌سرایی‌درایران سه‌دوره دارد: ـ دورهٔ اوّل که‌ازاواخر قرن سوّم هجری‌آغاز میشود تا اواخرقرن ششم ادامه دارد. دراین دوره غالب داستانهای قهرمانی و تاریخ داستانی ایرانیان که مشتمل بربیان مفاخرات ملّی، و کوششها ومجاهدات شاهان وپهلوانان‌ایرانی‌برای‌دفاع ازایران‌وجنگ بامخالفان‌ومنکوب کردن‌آنان،وهمچنین‌مبارزه‌بادیوان ودیوپرستان وساحران، ومجاهدت برای پیشرفت تمدّن وعلم وهنر بوده است ، بوسیلهٔ شاعرانی که نام بعضی‌را میدانیم واز نام بعضی دیگراطّلاع نداریم،بنظم‌درآمد. بعدازقرن‌ششم‌اگر کوششی‌دربن‌راه شده‌باشدمحدود ومنحصرست. ـ در دورهٔ دوّم بایجاد حماسه‌های تاریخی‌یعنی داستانهای قهرمانی که مربوط باقراد تاریخی‌معین‌یانظم تاریخ غیرداستانی‌ایرانست، توجّه شد واین کار ازاواخرقرن‌ششم ببعدادامه‌یافت : منتهی دراوایل‌امر منظومها فقط جنبهٔ تاریخی‌داشت ودردورهٔ سوّم (ازقرن نهم‌هجری‌ببعد) علاوه‌برایجادحماسه‌های‌تاریخی‌به‌حماسه‌های‌دینی، یعنی‌منظومهایی که قهرمانان آنان از میان پیشوایان مذهبی (غالباً پیشوایان مذهب شیعه) انتخاب شده‌اند ، هم توجّه‌شده‌است[1].

۱ــ دربارهٔ همهٔ این‌انواع حماسدهای ملی وتاریخی ودینی وآثاری که از هریك درزبان پارسی‌پدیدآمده‌است رجوع‌شودبکتاب من بنام: حماسه سرایی درایران‌ازقدیمترین عهد تاریخی تاقرن چهاردهم هجری، چاپ اول ۱۳۲٤ وچاپ دوم۱۳۳۳ شمسی.

میلادی)درشرح داستان کرشاسپ پهلوان‌معروف اوستایی که درداستان های متأخردینی وقهرمانی مؤسس خاندان پادشاهی و پهلوانی سیستان شده است. دوم) بهمن نامه از شاعری بنام ایرانشاه پسر ابو الخیر[1] در شرح جنگهای بهمن با پهلوانان سیستان و علی‌الخصوص با آذربُرزین پسرفرامرز. سوم) فرامرزنامه درشرح جنگاوریهای فرامرزدرسرزمین هند. چهارم) کوش نامه، سرگذشت کوش پیل دندان‌ازنوادگان‌شجاع ضحاك. گویا این منظومه‌را نیز ایرانشاه پسر ابوالخیر بنظم‌آورده باشد. پنجم) بانوگُشسپ‌نامه ، درشرح پهلوانیهای بانوگشسپ دختر رستم ، همسر گیو، مادربیژن پهلوان مشهورداستانی ایران. ششم) بُرزونامه ، داستان قهرمانی‌برزو پسرسهراب پسررستم. این‌منظومهٔ مفصّل راعطائی شاعرقرن پنجم‌هجری بنظم درآورد. هفتم) شهریارنامه دربارهٔشهریار پسربرزو. این داستان را سراج الدّین عثمان بن محمّد مختاری غزنوی (م. ٥٤٤ یا ٥٥٤ هجری=١١٤٩ یا١١٥٩میلادی) ازمعاصران سلاطین غزنوی، بنام مسعود بن ابراهیم غزنوی (٤٩٢ - ٥٠٨ هجری=١٠٩٩-١١١٤ میلادی) بنظم درآورده‌است. هشتم) آذربُرزین‌نامه، دربارهٔآذر برزین پسرفرامرز. نهم) داستان كك کوهزاد که رستم دستان او را ازمیان‌برد. دهم) جهانگیرنامه درداستان‌جهانگیرپسررستم، ازشاعری بنام‌قاسم مادح. یازدهم) سام‌نامه دربارهٔ سام پسرنریمان پسر کرشاسپ

١ـ همین کتاب ص ١٩٥ـ١٩٦.

سامانی بنظم شاهنامهٔ منثور ابو منصوری آغاز کرد و بنابر علاقهٔ دینی نخست داستان پادشاهی گشتاسپ و جنگ اورا با ارجاسپ تورانی بر سر دین بهی پیش کشید و با آنکه کارش تمام نشد افتخار راهبری فردوسی بزرگترین حماسه سرای ملّی ما برای او تا ابد باقی ماند.

استاد ابو القاسم فردوسی (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی) تنها سخن پارسی را بآسمان برین و باعلی علّیین نرسانید، بلکه حماسهٔ ملّی ایرانی را نیز بنحوی پی افگند که بنای آن هرگز سستی وخلل نخواهد پذیرفت. شاهنامهٔ او که درحدود پنجاه هزار بیت، و درپاره‌یی نسخ کم ارج تا شصت هزار بیت بل متجاوزست، منظومهٔ مفصّلی است ببحر متقارب در شرح تاریخ ایران از قدیمترین عهود تا برافتادن پادشاهی ساسانیان و شامل قسمتهای اساطیری و پهلوانی و تاریخی است[1].

نفوذ شدیدی که فردوسی از اواخر قرن پنجم هجری ببعد در ادبیات فارسی بدست آورد تا روزگار ما ادامه یافته و مایهٔ آن شده است که: اوّلا بعدازو گروهی از شاعران بسرعت نظم داستانهای ملّی را وجههٔ همّت قرار دهند و ثانیاً هر کس تا امروز دست بسرودن منظومه‌یی در داستانها و تاریخ ایران بزند، برانر گامهای او قدم نهد.

بعداز شاهنامهٔ فردوسی منظومهای ذیل حماسهٔ ملّی ایران را تکمیل می کند: اول) گرشاسپ نامه از اسدی طوسی (م. ۴۶۵ هجری = ۱۰۷۲

۱- درهمین کتاب ص ۶۸-۷۰ باختصار ازشرح حال او و شاهنامهٔ وی وتحقیقات مهمّی که دربارهٔ اوشده سخن گفته‌ام.

نخستین منظومهٔ تاریخی موجود ظفرنامهٔ حمدالله مستوفی قزوینی (م. ۷۵۰ هجری = ۱۳۴۹ میلادی) است که موضوع آن تاریخ ایرانست از ظهور اسلام تا عهد ناظم؛ یعنی اواسط نیمهٔ اوّل قرن هشتم؛ و بعد از آن میتوان شهنشاه نامهٔ تبریزی (دراحوال چنگیز و جانشینان او)؛ و کرت نامهٔ ربیعی پوشنگی (از شاعران قرن هفتم و هشتم هجری)؛ و بهمن نامهٔ آذری (م. ۸٦٦ هجری = ۱٤٦۱ میلادی) و تَمُر نامهٔ هاتفی خَرجِردی (م. ۹۲۷ هجری = ۱۵۲۰ میلادی)؛ و منظومهای قاسمی گُنابادی شاعر قرن دهم هجری بنام شاهرخ نامه و شهنامهٔ ماضی و شهنامهٔ نوّاب عالی؛ و جنگنامهٔ کشم و جَرون نامه ازقدری شاعر قرن یازدهم هجری؛ و فتحنامهٔ عباس نامدار (= شاه عباس صفوی) از صادقی افشار متخلّص به «صادقی»؛ و شهنامهٔ نادری از نظام الدّین عشرت سیالکوتی؛ و شهنشاه نامهٔ فتحعلیخان صبا شاعر معاصر فتحعلیشاه قاجار، و جز آنهارا نام برد.[1]

از آثار شیعه در قرن ششم هجری معلوم میشود که دسته یی خاص بنام «مناقب خوانان» یا «مناقبیان»، ظاهراً از عهد آل بویه ببعد در ایران سرگرم کار بودند. کار این دسته آن بود که قصاید و اشعاری در ذکر مناقب امامان شیعه میخواندند و مردم بر گرد آنها اجتماع میکردند و باشعاری که میخواندند گوش فرا میدادند. همراه این مناقب حکایاتی هم نقل میشد که در آنها از شجاعتهای علی بن ابیطالب پیشوای شیعیان سخن میرفت.[2] این کار مقدمهٔ ایجاد داستانهای

۱- دربارهٔ منظومهای تاریخی رجوع شود به حماسه سرایی در ایران چاپ دوم ص ۳٤۳-۳۷٦

۲- تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲ ص ۱۹۲ ببعد.

ازخواجوی کرمانی (۶۸۹-۷۶۳ هجری = ۱۲۹۰-۱۳۶۱ میلادی) باضافهٔ چندداستان منظوم کوچک دیگر که همهٔ آنها مانند آنچه برشمرده‌ایم ببحر متقارب است.

ازاواخر قرن ششم نظم حماسه‌های تاریخی درادب پارسی رواج گرفت. پیش از آن تاریخ این کار را فردوسی بانظم قسمتی از شاهنامهٔ خود که ازحدود سلطنت بهمن کیانی (= اردشیر درازدست هخامنشی) تاپایان سلطنت یزدگرد شهریار سه‌ترزودتر ازهر کسی درادب فارسی متداول کرده بود. نظامی گنجه‌یی (ابومحمّد الیاس که دراوایل قرن هفتم هجری در گذشت) بادنبال کردن کار فردوسی درنظم داستان اسکندر (شرفنامه + اقبالنامه) موجب نظم چند اسکندرنامه درادبیات فارسی گردید که آیینهٔ سکندری ازامیرخسرودهلوی (۶۵۱-۷۲۵ هجری = ۱۲۵۳-۱۳۲۴ میلادی) وخردنامهٔ اسکندری از نورالدّین عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸ هجری = ۱۴۱۴-۱۴۹۲ میلادی) مهمتر ازهمهٔ آنهاست.

نخستین منظومهٔ حماسی تاریخی که دربارهٔ پادشاهان ایران اسلامی سروده شده باشد، شاهنشاه نامهٔ پاییزی بود[1]. مجدالدین محمد پاییزی نسفی درپایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری میزیست و از شاعران علاءالدین محمّد خوارزمشاه (۵۹۶-۶۱۷ هجری = ۱۱۹۹-۱۲۲۰ میلادی) بود. شاهنشاه نامهٔ او که عوفی دیده بود، دردست نیست.

۱- لباب الالباب عوفی. چاپ تهران، ص ۴۸۶

معاصر رودکی، شهید بلخی، نیز دارای غزلهای لطیفست. در آثار غالب شاعران دیگر قرن چهارم هجری مانند خسروانی، دقیقی، منجیك، طاهر چغانی، خسروی سرخسی، رابعهٔ قزداری، ترکی کشی ایلاقی هم بغزلهای سادهٔ خوب بازمیخوریم. درنیمهٔ اوّل قرن پنجم غزل وتغزّل در شعر فرّخی کمال بسیار یافت. این شاعر معانی غنایی را در غزل و تغزّل بیکسان میآورد وبسیاری ازشاعران دیگر ایران تا قرن ششم این شیوهٔ اورا درتغزّلهای خود بکاربرده‌اند.

دراواخرقرن پنجم واوایل قرن ششم هجری دردیوانهای شاعرانی از قبیل سنائی ومعزّی وجزآنان بغزلهای فراوان بازمیخوریم واین نکته میرساند که غزل بتدریج بعنوان نوع خاصی از شعر تلقّی میشده ووسیله‌یی میگردیده است برای آنکه شاعران مدّاح درباری بیان عواطف واحساسات شخصی وآزاد خود درااین نوع شعر اختصاص دهند وقسمتی ازدیوان خودرا بغزلهای شیرین دلانگیز بیارایند.

توجّه بغزلسرایی ازاواسط قرن ششم هجری ببعد شیوع بیشتری یافت چنانکه هم شمارهٔ غزلهای شاعران بیشترشد و هم دسته‌یی از آنان بغزل بیش از قصیده متمایل گردیدند و کمتر کسی از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم هجری می‌یابیم که درپیشرفت غزل سهمی نداشته باشد، خاصه شاعران اواخر آن قرن مانند انوری وسمایی مروزی وسیفی نیشابوری وقوامی رازی واثیر اخسیکتی ومجیر بیلقانی و جمال الدّین اصفهانی و

قهرمانی ومنظومهای حماسی دینی دربارهٔ مغازی علی بن ابیطالب واولاد اوشده وازین راه چند منظومهٔ بدیع ببحر متقارب درادبیات فارسی بوجود آمده است مانند: خاوران نامهٔ ابن حسام (م. ۸۷۵ هجری = ۱٤۷۰ میلادی) وحملهٔ حیدری باذل (م. ۱۱۲٤ هجری = ۱۷۱۲ میلادی) وکتاب حملهٔ راجی (شاعر قرن سیزدهم هجری) وخداوندنامهٔ فتحعلیخان صبای کاشانی و اردیبهشت نامهٔ سروش اصفهانی و چند منظومهٔ دیگر[1].

سبك سخن درهمهٔ منظومهای حماسی تاریخی ودینی مانند منظومهای حماسی ملّی تحت تأثیر شاهنامهٔ فردوسی قراردارد.

۲۱) **اشعارعاشقانه وغنائی** در ادب فارسی از اواسط قرن سوّم یعنی ازنخستین روزگار پیدایش شعردری آغازشد وقدیمترین آنهارا در ابیات بازمانده از حنظلهٔ بادغیسی (م. ۲۲۰ هجری = ۸۳۵ میلادی) می یابیم لیکن دورهٔ کمال اشعارغنایی درزبان پارسی ازقرن چهارم آغازشد. درین عهدست که شاعران بسرودن نوع خاصی ازشعر که غزل مینامند، وجای دادن تغزّلات دلپسند در تشبیب قصائد آغاز کردند. ازاختصاصات غزل آن بود (وهنوزنیز هست) که بانغمه‌های موسیقی خوانده میشد. همواره سعی شده است درآنها بکوتاهی سخن، نرمی و لطافت کلام، رقت و باریکی معانی ومضامین توجّه شود تا بتواند در مغازله با معشوقگان، یا بیان عواطف وشوقهای عاشقانه، وحالتهای عشّاق بکار رود.

نخستین غزلهای دل‌انگیز و آبدار پارسی را رودکی سرود. شاعر

۱ـ حماسه سرایی درایران، چاپ دوم ص ۳۷۷–۳۹۰.

محمّد مولوی بلخی رومی (م. ٦٧٢ هجری = ١٢٧٣ میلادی) که دیوان غزلهای پرشور عارفانه‌اش بنام شمس تبریزی مشهورست ، و فخرالدّین عراقی (م. ٦٨٨ هجری = ١٢٨٩ میلادی) درین راه بغایت قصوی رسیدند.

غزلهای عاشقانه بعداز آنکه دراواخرقرن ششم واوایل قرن هفتم هجری بوسیلهٔ شاعران بزرگی که پیش ازین نام برده‌ایم بنحو مطلوبی پیش رفت ، درقرن هفتم بوسیلهٔ سعدی شرازی (م. ٦٩١ یا ٦٩٤ هجری = ١٢٩١ یا ١٢٩٤ میلادی) بحدّ اعلای کمال بالغ گشت. وی درغزلهای خود با زبان شیرین وسخن لطیف وبیان سهل ومضامین مبتکَر وتازه ومتنوع کمال مهارت را آشکار کرد و کاری را که از رودکی شروع شده و بانوری وظهیر ختم شده بود، بنهایت رسانید.

تااین هنگام غزلهای عاشقانه وعارفانه جزدرسخن بعضی ازشاعران، که چاشنیی ازعرفان پذیرفته بودند، ازیکدیگرجدا بود. لیکن بعداز مولوی وسعدی ، براثرنفوذ بسیارشدیدی که آندو در ادب فارسی حاصل کرده بودند، ونیزبعلّت آنکه مشرب عرفان درادب فارسی سیطرهٔ کامل حاصل کرده بود ، دو نوع غزل مذکور با هم درآمیخت وازین آمیزش شیوه‌یی نو درغزل بظهورپیوست. درین شیوه ازطرفی افکارعالی عرفانی ونکات عمیق حکمی وازطرفی دیگرزبان لطیف شاعران غزلگوی ودقتی که آنان درحفظ ظاهر الفاظ خود بکار میبردند، بایکدیگر درآمیخت. اینست که درغزلهای قرن هشتم «قبول خاطرولطف سخن»[1] بایکدیگر

١- قبول خاطرولطف سخن خدادادست. (حافظ)

عمادی شهریاری و ظهیر فاریابی و خاقانی و نظامی گنجه یی و ضیاء خجندی و کمال الدّین اسمعیل. اینان که برشمرده‌ایم همه غزلهای مطبوع شیوا دارند که در بعضی از آنها چاشنی عرفان نیز محسوس است.

متصوفه از اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری ببعد غزل را وسیلهٔ سرگرمی سالکان و تهذیب نفس آنان در خانقاهها و یا تشحیذ خاطر شنوندگان در مجالس خود قرار داده بودند و بهمین سبب تدریجاً عده یی از صوفیه بساختن غزلهایی بر مشرب خویش توجّه کردند و از مهمترین کسانی که توانست اوّلین بار درین راه موفقیت شایان کسب کند سنایی است و اینکه برخی از مؤلفان خواسته‌اند رابعه دختر کعب قزداری شاعر قرن چهارم را قدیمترین شاعر صوفی مشرب ایران معرّفی کنند باطل و نتیجهٔ آمیختن سرگذشت او با یکی از زنان زهدپیشه‌است بنام رابعهٔ عدویه از اهل بصره[1] و یا با رابعهٔ شامیه که شاعر و عارف بود[2]. بهرحال اشعار رابعه دختر کعب قزداری که متضمّن عواطف تند عاشقانه است اصلا مقرون بمبانی تصوف نیست ولی مستبعد نیست که از آن برای تحریك ذوق و تیز گردانیدن آتش شوق سالکان در خانقاهها استفاده شده باشد.

بعد از سنایی پرداختن بغزلهای عرفانی بسیار متداول شد و کسی که در اوایل قرن هفتم غزلهای عرفانی را بسیار تکامل بخشید فریدالدّین عطّار نیشابوری (م. ٦٢٧ هجری = ١٢٢٩ میلادی) است و بعد ازو جلال الدّین

١ـ نفحات الانس جامی، چاپ هند، ص ٥٥٢.

٢ـ ایضاً همان کتاب ص ٥٥٤ ـ ٥٥٥.

که زبان شعر و مخصوصاً غزل ساده و نزدیك بزبان متداول مردم میشود ودرعوض بر دقت خیال وعمق احساسات وعواطف در آنها افزوده می گردد.

وقتی باواخر قرن نهم واوایل قرن دهم ودورهٔ اجتماع شاعران و هنرمندان آخر دورهٔ تیموری درهرات (دربار سلطان حسین بایقرا (م. ۹۱۲ هجری = ۱۵۰۶ میلادی) برسیم، ومثلا اشعار شاعرانی ازقبیل هلالی جغتایی (م. ۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸ میلادی) وهمعهدان وی مانند فغانی (م. ۹۳٤ هجری = ۱۵۲۷ میلادی) و امیدی (م. ۹۲۵ هجری = ۱۵۱۹ میلادی) را مورد مطالعه قرار دهیم می‌بینیم عنصر لفظ درشعر بحدّ اعلای سادگی متمایل شده وبرعکس دقت خیال وسعی دریافتن مضمونهای تازه بهمان نسبت افزایش یافته است.

این وضع مقدّمهٔ پیدایش سبك خاصی درشعر فارسی خاصه غزل شد که از نیمهٔ دوّم قرن دهم هجری (ازاواسط قرن ۱٦ میلادی) ببعد تااواخر قرن دوازدهم هجری (نیمهٔ دوّم قرن ۱۸ میلادی) متداول بوده وچون بیشتر طرفداران این سبك درهمین اوان دردربار شعرپرور امپراطوران تیموری هند بسر میبرده‌اند، آنرا سبك هندی نامیده، واخیراً بعضی آنرا سبك اصفهانی گفته‌اند.

این سبك مبتنی است بر بیان افکار دقیق وایراد مضامین باریك ودشوار ودور از ذهن درزبان سادهٔ معمول وعمومی. درین سبك توجّه شاعر بیشتر بآوردن مضامین بکر وتازه درهر بیت ازغزل معطوفست ومعمولا مضمونها

همراهست ؛ وغیرازاظهارعشق واشتیاق وحکایت وصال و فراق درسخن شاعرانی از قبیل فخرالدّین عراقی (م. ٦٨٨ هجری = ١٢٨٩میلادی) و همام تبریزی (م. ٧١٤هجری = ١٣١٤میلادی) وامیرخسرودهلوی (م. ٧٢٥ هجری = ١٣٢٤میلادی) و خواجوی کرمانی (م. ٧٥٣ هجری = ١٣٥٢میلادی)وسلمان‌ساوجی(م. ٧٧٩هجری = ١٣٧٧میلادی) وحافظ شیرازی(م.٧٩١هجری = ١٣٨٩میلادی) و کمال‌الدّین‌خجندی (م.٨٠٨ هجری = ١٤٠٥میلادی) و اوحدالدّین کرمانی(م.٨٣٦هجری = ١٤٣٢ میلادی) افکارپختهٔ صوفیانه‌یی که‌همراه باتأثرات وعواطف عالی‌شاعرانه باشد ، ملاحظه می شود علی‌الخصوص در سخن شاعرانی مانند عراقی و خواجو و حافظ شیرازی .

درفاصلهٔ میان حافظ و نورالدّین عبدالرحمن جامی (٨١٧-٨٩٨ هجری = ١٤١٤-١٤٩٢میلادی)، که‌خاتم‌شاعران بزرگ‌واستادست،چند غزلسرای معروف که سخنانشان عادةً ذوق عرفانی دارد شهرت یافتند. مانند ملامحمّد شیرین مغربی‌تبریزی (م.٨٩٠هجری = ١٤٨٥میلادی)؛ عصمت بخاری (م. ٨٢٩ هجری = ١٤٢٥ میلادی) ؛ سیّد نعمت الله ولی کرمانی(م. ٨٣٤ هجری = ١٤٣٠میلادی) ؛ قاسم‌انوار(م.٨٣٧هجری = ١٤٣٣میلادی) ؛ کاتبی ترشیزی (م. ٨٣٩هجری = ١٤٣٥میلادی) ؛ امیر شاهی‌سبزواری (م. ٨٥٧ هجری = ١٤٥٣میلادی) .

روش‌حافظ ومعاصران‌اوازقرن‌نهم‌باسرعتی‌بسیارحالت‌اعتدال‌خودرا ازدست‌دادبدین‌معنی که هرچه‌اززمان آن‌شاعردورشویم‌ملاحظه‌می کنیم

انحطاط انداخته و از زینت فصاحت عاری ساخته‌اند، باید بشیوهٔ شاعران فصیح قدیم، که آخرین آنان حافظ بوده‌است، باز گشت.

ازین پس دورهٔ خاصی در شعر فارسی آغاز شد که آنرا «دورهٔ باز گشت» می‌نامیم زیرا درین دوره شاعران پارسی گوی چه درغزل وچه درقصیده کوشیده‌اند شیوهٔ شاعران قدیم خراسان وعراق را تجدید کنند.

باآنکه این نهضت درآغاز امر بتکرارهای ملال انگیزی درشعر فارسی منجر شد لیکن بزودی کسانی مانند مجمر (م. ۱۲۲۵هجری = ۱۸۱۰میلادی)؛ نشاط (م. ۱۲۴۴هجری = ۱۲۸۲ میلادی)؛ وصال (م. ۱۲۶۲هجری = ۱۸۴۵میلادی)؛قاآنی(م.۱۲۷۰هجری = ۱۸۵۳میلادی)؛ فروغی بسطامی(م.۱۲۷۴هجری = ۱۸۵۷میلادی) و یغمای جندقی ازمیان طرفداران این سبك توانستند غزلهای زیبای دل‌انگیز و گاه نووتازه پدید آورند.

۲۲) داستانسرایی هم از انواعیست که بسیارزود درشعرفارسی مورد توجّه قرار گرفت. علّت اساسی این امر وجود داستانهای عاشقانه درادبیات پهلوی وسرایت آن بادب پارسی بوده است. دراشعار پراگندهٔ رودکی و بعضی دیگرازشاعران قرن چهارم ابیاتی ازمثنویها ومنظومها یافته میشود لیکن ازبین رفتن قسمت اعظم آثار شاعران آن عهد باعث شده‌است که از موضوعات آن خبری دردست نداشته باشیم. بااین حال میدانیم رودکی کلیله ودمنه را بشعردرآوردوابوالمؤید بلخی وبعدازو بختیاری نام شاعر،

بادقت خیال ورقت احساسات وتصوّرات دور ازذهن همراهست ودرحقیقت باید گفت که علاقهٔ شاعر باندیشهای مبهم شاعرانه و خیالات و تصوّرات بیشترست تا بزبان وصحّت استعمالات ومتانت کلام، وهمین امرباعث شد که غالباً درابیات سبك هندی معانی مطلوب وزیبا ودقیق درالفاظ ناساز سست نهفته باشد.

ازشاعرانی که درین سبك کمال قدرت نشان داده‌اند میتوان عرفی (م. ۹۹۹هجری = ۱۵۹۰میلادی) وفیضی (م. ۱۰۰٤هجری = ۱۵۹۵میلادی) و طالب (م. ۱۰۳٦ هجری = ۱٦۲٦میلادی) و کلیم (م. ۱۰٦۱هجری = ۱٦۵۰میلادی) وصائب (م. ۱۰۸۸هجری = ۱٦۷۷ میلادی) را نام برد.

عدم دقتی که پیروان این سبك بنگاهداری سنّت شاعران ایرانی در رعایت جانب الفاظ میکردند باعث شد که از اواخر قرن ۱۲ هجری (نیمهٔ دوّم قرن هجدهم) ببعد مخالفت شدید باآن آغاز شود. اوّلین نغمهٔ مخالفت بااین سبك را یك انجمن ادبی که دراصفهان باشرکت عده‌یی از گویندگان خوش‌ذوق اداره میشد ساز کرد. اعضاءِ این انجمن یعنی مسرور (م. ۱۱٦۸هجری = ۱۷۵٤میلادی) ومشتاق (م. ۱۱۹۲ هجری = ۱۷۷۸ میلادی) و آذر (م. ۱۱۹۲ هجری = ۱۷۷۸ میلادی) و هاتف (م. ۱۱۹۸ هجری = ۱۷۸۳ میلادی) و عاشق (م. ۱۱۸۱ هجری = ۱۷٦۷ میلادی) وصباحی (م. ۱۲۰٦ هجری = ۱۷۹۱میلادی) معتقدبودند که بجای پیروی از شیوهٔ شاعرانی مانند کلیم وصائب که بنظر آنان زبان فارسی را درراه

البامیان» ازپارسی بعربی گردانده بود[1] ؛ــ و داستان «شادبهروعین‌الحیات» که آنرانیز بیرونی باسم «حدیث قسیم‌السروروعین‌الحیوة» بعربی نقل کرد[2] ابوریحان بیرونی ضمن فهرستی که از آثارخود دررسالهٔ «فهرست کتابهای رازی» آورده بترجمهٔ داستانهای عاشقانهٔ دیگری هم اشاره کرده است مانند: «حدیث اورمزدیار و مهریار» و «حدیث دانمه و گرامی دخت»

داستان دیگری ازاوایل‌قرن پنجم‌هجری دردست داریم موسوم‌به «ورقه و گلشاه». داستان ورقه و گلشاه یك داستان قدیم بود که بعید نیست اصل‌ایرانی داشته ، ولی‌بعداً بصورت داستانی درآمده‌است که همهٔ وقایع‌آن درسرزمین عربستان گذشته و مقارن ظهورپیغامبراسلام اتفاق افتاده باشد. این‌داستان‌را شاعری بنام «عیّوقی» ازمعاصران‌سلطان‌محمود غزنوی ببحرمتقارب بنظم کشید و بعدازو بازهمین قصّه موضوع منظومهٔ دیگری‌ببحرهزج مسدّس گردید که شاید درقرن دهم‌هجری‌یابعدازآن سروده شده باشد.

درپایان نیمهٔاوّل قرن پنجم هجری‌یکی‌ازداستانهای کهن‌ایرانی بنام داستان ویس ورامین بشعر فارسی درآمد[3]. این داستان بی‌تردید از داستانهای اواخر دورهٔ اشکانیست و ناظم آن ، فخرالدّین اسعد گرگانی

۱ــ رسالة للبیرونی فی‌فهرست کتب محمدبن‌زکریاءِ الرازی چاپ پارس ۱۹۳۶ص۳۹

۲ــ ایضاً همان‌کتاب وهمان صحیفه.

۳ــ همین‌کتاب ص۱۵۰ــ۱۵۱وتاریخ‌ادبیات درایران، دکترصفا، ج۲.ص۳۷۰ــ۳۸۳.

که نخستین درقرن‌چهارم ودیگری قریب بزمان اومیزیسته است، بنظم داستان یوسف وزلیخا مبادرت کردند.

درآغازقرن پنجم هجری داستان‌سرایی رونق‌بیشتر گرفت وچند تن‌ازشاعران باین کارپرداختند. نخست‌درشاهنامهٔ فردوسی‌چندین‌داستان عاشقانه گنجانیده شده‌است که‌اگرچه هدف و مقصود غائی درآنها پدید آمدن ماجراهای حماسی است ، لیکن بهرحال میتوان‌آنها را منشاء و سرمشقی‌برای ایجاد داستانهای‌عشقی‌بعد دانست ، چنانکه داستان‌شیرین کنیزک‌ارمنی درشاهنامهٔ فردوسی‌بعدازومبداءِ کارپرارزش‌نظامی گردید.

وقتی از داستانهای رمانتیک شاهنامه بگذریم، قدیمترین شاعر قرن پنجم که بنظم داستانهای‌عاشقانه شروع کرد ابوالقاسم عنصری‌است که چند داستان مکتوب و غیرمکتوب زمان خودرا بنظم کشید. مانند داستان وامق وعذرا که داستانی کهن و بازماندهٔ عهد ساسانی بود[1]. این داستان را عنصری ببحرمتقارب بنظم‌آورد[2] و بعد ازو نیز بتقلید از وی همین داستان چندبار ، تا دورهٔ قاجاریه ، درفارسی منظوم گردیده است. عنصری غیراز وامق وعذرا داستانهای دیگری را هم بشعردرآورد یعنی: داستان «خنگ بت و سرخ بت» که داستانی متداول دربارهٔ دو بت در بامیان بلخ بوده و ابوریحان بیرونی هم آنرا با عنوان «حدیثُ صَنَمَی

۱- تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج ۱ چاپ سوم‌ص، ۵۶۲.

۲- ازاستاد دانشمندآقای جلال‌الدین‌همایی خبریافته‌ام که : قسمتی‌ازین‌منظومه اخیراً بدست‌آمده‌ونزدآقای پرفسورمحمد شفیع استاد دانشگاه لاهورموجودست.

داستان یوسف را بانوجّه بآنچه در تفاسیر قرآن آمده بی تصرف بسیار جامهٔ شعر پوشانیده است. با آنکه این بار سوّمین دفعهٔ نظم داستان یوسف و زلیخا بود، بازذهن شاعران ایرانی از گفتن و پرداختن آن باز نایستاد وچند بار دیگر آنرا بنظم در آورده‌اند که از آن میان مهمتر از همه نظم نور الدّین عبدالرحمن جامی شاعر عهد سلطانحسین بایقر است ببحر هزج مسدس که منظومهٔ خود را بسال ۸۸۸ هجری (۱۴۸۳ میلادی) بنام آن پادشاه در آورد؛ ونظم حسین ناظم هروی که در ۱۰۵۸ هجری (۱۶۴۸ میلادی) هم ببحر هزج ساخت؛ ونظم لطفعلی بیک آذر بیکدلی در ۱۱۷۶ هجری (۱۷۶۲ میلادی) وچندین نظم دیگر[1].

درپایان قرن ششم هجری نظم داستانها بوسیلهٔ یکی از ارکان شعر پارسی یعنی نظامی گنجه‌یی بحد اعلای کمال رسید. نظامی چند داستان معروف زمان خود را بنظم در آورد و آنها عبارتند از: داستان خسرو با کنیزك ارمنی شیرین نام که درمنظومهٔ نظامی شاهزادهٔ ارمن است. این منظومه‌را نظامی دربحر هزج مسدس بنام اتابك شمس الدّین محمد جهان پهلوان بن ایلدگز (۵۶۸–۵۸۱ هجری = ۱۱۷۲–۱۱۸۵ میلادی) ساخت؛ داستان لیلی و مجنون که نظامی آنرا در سال ۵۸۴ هجری (۱۱۸۸ میلادی) بنام شروانشاه ابوالمظفر اخستان بن منوچهر دربحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا مقصور درشرح داستان غم انگیز مجنون (قیس بن

۱– رجوع شودبه: تاریخ ادبیات فارسی، هرمان‌اته. ترجمهٔ آقای دکتر رضازادهٔ شفق. تهران ۱۳۳۷، ص ۴۹–۵۴.

بین سالهای ٤٤٦و٤٥٥ هجری (١٠٥٤-١٠٦٣میلادی) منظومهٔ خود را از روی متنی قریب باصل پهلوی ببحر هزج مسدّس در آورد. مهارت فخرالدّین اسعد در کارخود ، وزیبایی داستان ویس ورامین باعث شد که این منظومه منشاءِ ایجاد روش‌خاصی درداستانسرایی گردد و عمیق‌ترین نفوذ آن را بعداً درمنظومهٔ خسرو وشیرین نظامی‌ملاحظه می کنیم.

دراواخرقرن پنجم یکی‌ازداستانهای‌مطبوع ومشهور یعنی‌داستان یوسف و زلیخا ببحرمتقارب ساخته شد. این همان منظومهٔ معروفیست که تذکره نویسان، باعلم‌باینکه بسخن‌فردوسی‌نمی‌ماند، نظم آنرابدان شاعر استاد نسبت داده‌اند لیکن اکنون در بطلان این انتساب تردیدی نیست[1] و مسلّمت که ناظم این داستان شاعری از دستگاه شمس الدّوله ابوالفوارس طغانشاه‌بن‌الب‌ارسلان سلجوقی‌حاکم‌خراسان درعهد ملکشاه سلجوقی (٤٦٥-٤٨٥هجری = ١٠٧٢-١٠٩٢ میلادی) بوده وبیشتر از نیم قرن بعدازوفات فردوسی‌یوسف وزلیخارا نظم کرده‌است. همین‌شاعر که نام او معلوم نیست بنابرآنچه خود در مقدمهٔ منظومه گفته است ، داستانهای‌دیگری‌راهم که‌بعضی‌حماسی‌و بعضی‌عشقی‌بوده‌بنظم‌درآورده‌بود. منظومهٔ یوسف وزلیخا بنظمی ساده وروان ودربعضی‌موارد سست است و

١- رجوع شود به‌حماسه سرایی درایران، دکترصفا ، چاپ‌اول. ١٣٢٤ص١٦٦-١٦٧و چاپ دوم ١٣٣٣ ص ١٧٥ وتاریخ ادبیات درایران ج ١ چاپ سوم ص ٣٨٩-٤٩٢؛ مقالات‌آقای عبدالعظیم قریب درشماره‌های ١٠،١١،١٢ سال ٩ مجلهٔ‌آموزش‌وپرورش ومقالهٔ‌آقای مجتبی مینوی در مجلهٔ روزگارنومنطبعهٔ لندن.

کار تازهٔ امیرخسرو در داستانسرایی آنست که تنها بداستانهای معروف گذشته اکتفا نکرد بلکه بعضی‌ازوقایع عشقی‌عهد خود را هم موضوع داستان قرار داد و ازین راه منظومهٔ «خضرخان و دِوَلرانی» را بوجود آورد که‌درشرح عشق‌خضرخان پسرعلاءالدین‌خلجی‌بدختررای گجرات بنام«دیوَلرانی»است،وچند منظومهٔدیگر.

درهمان اوان که امیرخسرو دهلوی درهندوستان سرگرم ایجاد داستانهای منظوم خود بود، یاقریب بآن روز گار ، درایران نیزشاعرانی مانند کمال‌الدّین ابوالعطا محمود معروف به‌خواجوی کرمانی‌غزلسرای مشهور (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب کمال نامه و گل و نوروز و گوهرنامه وهمای‌وهمایون ؛ وسلمان‌ساوجی(م. ۷۷۹هجری = ۱۳۷۷میلادی) صاحب فراقنامه و جمشید و خورشید بایجاد داستانهای عاشقانهٔ منظوم مشغول بودند .

درقرن نهم هجری شمس الدّین محمّد کاتبی ترشیزی (م. ۸۳۹ هجری = ۱۴۳۵ میلادی) منظومهای حسن‌وعشق و ناظرومنظور وبهرام وگل‌اندام را ساخت ودرآخرعمربجواب گویی‌خمسهٔ نظامی‌پرداخت.

مهمترین‌داستان گوی‌ایران بعدازشاعران‌قرن‌ششم‌وهفتم‌بی‌تردید نورالدّین‌عبدالرحمن‌جامی‌است. مثنویهای‌سلامان‌واَبسال‌ویوسف‌وزلیخا ولیلی ومجنون اوهمه منظومهای عاشقانهٔ زیبایی درزبان فارسی‌هستند. این‌سه منظومه بامنظومهٔ خردنامهٔاسکندری که پیش‌ازین‌یاد کرده‌ایم‌و مثنویهای سلسلة‌الذهب‌وتحفة‌الاحرارو‌سبحة‌الابرار که‌درشمارمنظومهای

ملوّح بن مزاحم) ازقبیلهٔ بنی عامر و لیلی بنت سعد هم از آن قبیله که مأخوذ ازداستانهای عربست ، بساخت ؛ داستان هفت پیکر(بهرامنامه، هفت گنبد) که شاعر آنرا بسال ۵۹۳ هجری (۱۱۹۶ میلادی) بنام علاء الدّین کرپ ارسلان پادشاه مراغه دربحر خفیف مخبون محذوف یا مقصوردرشرح داستان بهرام گوروسر گذشت اوباهفت‌دختر ازپادشاهان هفت اقلیم و حکایت غریبی که هر یك از آنها درروزی ازهفته گفتند ، بنظم درآورد ؛ آخرین داستانی که نظامی‌ساخت همانست که پیش‌ازین بنام اسکندرنامه یاد کرده‌ایم و ببحر متقاربست[1]. این چهارمنظومه با مخزن الاسرار که نام آنرا درشمار اشعار حکمی‌خواهیم دید ، مجموعاً پنج گنج یا خمسهٔ نظامی را بوجود میآورند. نظامی‌نوع شعر تمثیلی را درزبان فارسی بحد اعلای تکامل رسانید وبهمین‌سبب در قرنهای بعد از خود دارای تأثیر بسیاربود و گروهی‌ازشاعران پارسی گوی‌داخل‌وخارج ایران بعدازو منظومهای ویراعیناً تقلید کرده و یا بهرحال بمنظومهای وی نظر داشته‌اند.

نخستین مقلّد بزرگ نظامی ، امیرخسرو دهلوی است (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲٤ میلادی) که در قوّت خیال وقدرت بیان وزیبایی کلام خلف صدق نظامی‌شمرده میشود. منظومهای «شیرین‌وخسرو» و«مجنون ولیلی» و«هشت‌بهشت» (دربرابر هفت گنبد) و«آیینهٔ‌سکندری» اومعروفست.

۱ـ دربارهٔ منظومهای نظامی بتفصیل بیشتردرمجلد دوم این کتاب هنگام ذکر نظامی، سخن خواهیم گفت.

۲۳) حکمت وپند ازجملهٔ موضوعاتی بود که ازقرن ششم ببعد بدان توجّه بسیارمیکردندواین‌توجّه‌ازشرایط استادی‌شمرده میشد[۱] امّاشروع آن هم از قرن چهارمست. نخستین شاعری که باین نوع شعرتوجّه کرد رودکی است که در آثار بازماندهٔ او قطعاتی حاکی از وعظ و حکمت روشن‌بینانه موجودست وکلیله‌ودمنه که‌او نظم کرده‌بود خود درحقیقت جزیك منظومهٔ حکمی واخلاقی چیزی نبوده‌است. ازشاعران دیگرآن قرن مانند شهید بلخی ، ابوطیّب مُصعبی ، ابوطاهرخسروانی ، دقیقی ، منجیك ترمدی ، خسروی‌سرخسی ، قمری‌جرجانی ، ابوالفتح بُستی‌همه دارای قطعات کوتاه یا بلندی حاکی از وعظ و حکمت هستند بخصوص بوشکور بلخی که از آفرین نامهٔ او درین کتاب قطعاتی نقل کرده‌ایم ، بعد ازرودکی وپیش ازفردوسی‌بزرگترین شاعراین‌عهدست که ازوقطعات وابیات‌بسیار دروعظ وحکمت داریم. ـ شاهنامهٔفردوسی باآنکه یك اثرحماسی تمام عیار پارسی‌است ، از نصایح ومواعظ آکنده است. نصایح ومواعظ شاهنامه برخی‌متعلّق بمتون اصلی وجزءِ داستانها است و ازین مواعظ و نصایح در قسمت تاریخ ساسانیان بوفور ملاحظه می کنیم خاصّه در سرگذشت اردشیر پاپکان و شاپور پسر او و اورمزد پسر شاپور و خسرو انوشروان. نصایح بزرگمهر و بزمهای انوشروان بااو ازهمهٔ قسمتهای‌حکمی‌شاهنامه مهمتر ومسلّماً تحت تأثیر

۱ـ ازجملهٔ ایرادات خاقانی برعنصری‌آنست که تحقیق وحکمت وپند نمی گفت :

نه‌تحقیق گفت‌ونه‌حکمت نه‌پند　　که حرفی ندانست‌ازآن‌عنصری

حکمی‌وعرفانیست، مجموعاً «هفت اورنگ» را بوجود میآورند.

در پایان دورهٔ تیموری‌ودرعهدصفویان‌چه‌درایران‌وچه‌درهندوستان چندین‌شاعربنظم داستانهای عاشقانه‌یی که بعضی‌از آنها استقبال‌از نظامی است، مبادرت کردند. از آنجمله‌اند: هاتفی‌خرجردی (م. ۹۲۷هجری = ۱۵۲۰ میلادی) صاحب شیرین و خسرو ولیلی ومجنون و هفت منظر، واوهمانست که شاهنامهٔ حضرت شاه اسمعیل ومنظومهٔ تمرنامه را بتقلید ازشاهنامهٔ فردوسی واسکندرنامهٔ نظامی درحماسهٔ تاریخی‌بوجود آورد. شاعر دیگری از همین دوره بنام میرزا قاسم گنابادی که نامش را پیش ازین آورده‌ایم‌منظومهای‌لیلی‌ومجنون ، چوگان‌نامه وخسرو وشیرین‌را بتقلیدازنظامی‌ساخت‌هلالی جغتایی،غزلسرای‌شیرین‌سخن‌قرن‌دهم(م.۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸میلادی)منظومهای‌دلچسب«لیلی‌ومجنون»و«شاه‌ودریش» راسرود، وفیضی‌فیاضی (۹۵۴-۱۰۰۴هجری = ۱۵۴۷-۱۵۹۵ میلادی) شاعردربارا کبرشاه‌علاوه‌برمثنویهایی که‌بتقلیدازنظامی‌ساخته‌منظومهای دیگری مانند سلیمان و بلقیس و نَل ودَمَن‌وهفت کشورنیزداشته است.

سرودن منظومهای عاشقانه تااواخرعهد قاجاری و حتی روزگار معاصرما در ادب فارسی ادامه یافت و ذکرهمهٔ داستانسرایان فارسی در این مقدّمهٔ مختصربسیار دشوارمینماید[1].

۱ـ برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع کنید به‌تاریخ ادبیات فارسی، اته ، ترجمهٔ آقای دکترشفق، ص۸۰-۹۷.

گویامصادف باپیری وفرسودگی کسایی‌وشهرت بسیارش‌درآن‌شهربود، ذهن اورا متوجّه این حقیقت‌نگری و ورود درحکمت و وعظ ساخت و بعدازآنکه بمذهب باطنی درآمد این‌توجّه شدّت یافت و بامایهٔ‌جدیدی از افکار مذهبی همراه شد. گذشته ازینها ناصرخسرو متکلّمی قوی و چیره‌دست ودارای تألیفاتی مهم درین ابواب بود، و طبعاً وعظ و حکمت دراشعاراو مایهٔ کثیری ازعلوم زمانش می یافت. بهمین‌جهت ناصر دربیان اینگونه مسائل از ذکر اصطلاحات مختلف علوم خودداری ننموده و حتّی بنحوعجیبی‌تحت تأثیرروش منطقیان دربیان مقاصدخودقرارگرفته است. سخنانش با قیاسات و ادلّهٔ منطقی همراه و پرست از استنتاجهای عقلی. ناصرخسرو نه تنها با سرودن قصائد طولانی در وعظ وحکمت و بیان اعتقادات دینی وانتقادهای سخت وروشن و مستدلّ اجتماعی شاعر انگشت نمایی شده، بلکه مثنویهای خاصی را هم ببیان اینگونه افکار اختصاص‌داده‌است یعنی‌روشنایی‌نامه‌وسعادت‌نامه. نخستین منظومه‌ییست کوتاه در۵۹۲بیت ببحرهزج ودوّمین مشتمل بر ۳۰۰ بیت بهمان طریقهٔ روشنایی‌نامه درپند وحکمت.

در اواخر عهدی که ناصر خسرو در درهٔ یمگان اشعار حکیمانه و دینی خود را می سرود، فیلسوف و ریاضی دان و پزشك نامبرداری در خراسان، تفکّرات حکیمانهٔ عالی و پر ارج خود را که مولود مطالعات ممتدش در کتب فلسفی و علمی، و اندیشهٔ ابیقوری او در اخلاق وشیوهٔ زندگی، و انکارش نسبت بسخنان متشرّعین متعصّب، و تأثر وی از نابسامانیهای وضع اجتماع بود، بصورت ترانها (رباعیها)ی

رسالهٔ پهلوی «پندنامهٔ بزرگمهر بُختکان» واقعست. علاوه براستفاده‌یی که‌فردوسی‌ازشاهنامهٔ‌بومنصوری‌یا رسالات‌و کتب دیگردرمواعظ و حِکَم ایرانیان کرده، خود نیز در شاهنامه هرجا فرصتی یافته بوعظ و اندرز پرداخته‌است. این‌پندهاو مواعظ اغلب‌درپایان داستانهای‌شاهان‌وپهلوانان و هنگام قتل و مرگ آنان و امثال این موارد دیده میشود. فردوسی هیچگاه در اندرزهای خود از صراط مستقیم عمل و آزمایش انحراف نجسته وخواننده را بسنگلاخ نظروتصوّرات بی‌اساس نیفکنده است.

درهمان اوان که فردوسی‌ازنظم‌شاهنامهٔ خود برای‌بیان مواعظ و نصایح‌حکیمانه‌استفاده‌میکرد،شاعر دیگری‌درمروازلهوومدح‌خسته‌میشد وبراه جدّ و وعظ می گرایید. او کسایی‌شاعرشیعی مذهب قرن چهارم و آغاز قرن پنجم هجریست که گویا در اواخر عمر متوجّه این موضوع مهم درشعر فارسی شد و قصائدی درموعظه و نصیحت سرود که اینك قسمتهایی از آن دردستست[1]. کسایی‌موعظه‌وحکمت را درشعر بمراحل مهمی از پیشرفت رسانید و کار او مقدّمهٔ ظهور یك شاعربزرگ درقرن پنجم گردید.که قسمت بزرگی از کوششهای شعری خودرا صرف این موضوع گردانید. او ناصربن خسرو قبادیانی (۳۹٤-٤۸۱ هجری = ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی) شاعراستاد ونام‌آورایران درقرن پنجم‌هجریست که توقّف متمادی اوهنگام جوانی در شهر مرو برای عمل دیوانی، که

۱- تاریخ ادبیات درایران، ج ۱ چاپ سوم،ص ٤٤٤-٤٤٦

موعظه و تحقیق درمثنویها خصوصاً بوسیلهٔ سنایی آغاز شده و او درمثنویهای مشهور خود مانند سیرالعباد وطریق التحقیق وحدیقةالحقیقة درهمان حال که بنکات عمیق عرفانی توجّه داشته، متمایل بوعظ ونصیحت وراهنماییهای اجتماعی نیز بوده‌است.

موفقیت سنایی دراشعار زاهدانه و حکیمانه موجب شد که درمیان شاعران اواخر قرن ششم بسیار مورد توجّه واستقبال قرار گیرد و گروهی ازمشاهیر آنان مانندقوامی رازی وجمال اصفهانی وخاقانی شروانی (درقصائد حکمی) ونظامی گنجه‌یی (درمثنوی مخزن‌الاسرار) و امثال آنان هر یك بصورتی ازقصائد یا مثنویهای او استقبال کنند.

در قرن هفتم هجری (قرن سیزدهم میلادی) بزرگترین شاعر اخلاقی و اجتماعی ایران که سخنان خود را بنوعی بارز صرف وعظ و اندرز کرده‌است میزیست، و اوسعدی شیرازی‌است که پیش ازین نیز نام او را گفته‌ایم. سعدی نه‌تنهادر گلستان خود که بنظم ونثر آمیخته‌است، بلکه دربوستان وقصائد خویش مسائل اخلاقی واجتماعی رابانظم وتحت عناوین مختلف وباایراد امثال وحکایات دلچسب مورد بحث قرارداد وازهرشاعر ایرانی درین راه بیشتروبهتر توفیق یافت وروش او مدّتها مورد تقلید و پیروی استادان سخن قرار گرفت. آخرین منظومهٔ بسیارمطبوع که بتقلید از بوستان سعدی ساخته شده گلشن صبا ازآثار فتحعلی خان ملك‌الشعراء صبای کاشانی است.

کوتاهی نشان میداد. وی ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری (متوفی در حدود ۵۲۷ هجری = ۱۱۳۲ میلادی) است. رباعیهای حکیمانهٔ خیّام بزودی در ادب فارسی مشهور شد و با آنکه گروهی آنها را بمثابهٔ سخنان ملحدانه معرفی میکردند، با اینحال تازگی وعمق فراوان آنها باعث کثرت توجّه بآنها وتقلید مکرّر از آنها گردید. همین امر موجب شد بر رباعیهای خیّام، که شمارهٔ آنها زیاد نبود، مرتّباً رباعیهای جدیدی که بهمان شیوه میسرودند ملحق گردد ومجموعهٔ بزرگی از رباعیات منسوب باین حکیم ایجاد شود.

از اوایل قرن ششم هجری ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی (م. ۵۴۵ هجری = ۱۱۵۰ میلادی) بعداز انقلاب حالی که بدو دست داده بود، باب جدیدی در اشعار حکیمانه و در همانحال عارفانه باز کرد. وی معانی حکمی وعرفانی مخلوط باندرز و نصیحت را با عبارات فصیح و خیالات عالی و تعبیرات کم نظیر خود همراه کرده ودر بسیاری از موارد چنان با بیان شیوای خود مؤثر ساخته است که کمتر میتوان قصیده یی ازینگونه قصائد اورا خواند و بی تأثر بپایان رسانید.

وعظ وحکمت درقرن ششم و آغاز قرن هفتم منحصر بقصائد نیست بلکه درقطعات ومثنویهای مختلف هم دیده میشود. از جملهٔ کسانی که توانست مسائل اجتماعی وحکمی رادر قطعات خود درنهایت شیوایی بیاورد، اوحدالدّین انوری (م. ۵۸۳ هجری = ۱۱۸۷ میلادی) قصیده سرای مشهوریست که ازوجوه اهمیت او درشعر یکی همین مهارت درپرداختن قطعات دل انگیز شیواست.

شاعری دیگر بنام احمد جامی مشهور به زنده پیل (م. ۵۳۲ هجری = ۱۱۳۷میلادی) علاوه برچند رسالهٔ منثورعرفانی غزلهاومثنویهاوترانهای عرفانی لطیف خود را می‌ساخت.

بعدازین شاعران که تا نیمهٔ اوّل قرن ششم میزیسته ودر حقیقت بنیان گذاران شعر عرفانی بوده‌اند، آوردن افکار عرفانی توأم با زهد و وعظ درمیان‌شاعران نیمهٔ دوّم قرن‌ششم رواج گرفت وغالب آنان‌غزلهایی که چاشنی‌عرفان داشته باشد ساخته ودرقصاید خود از تحقیق و زهد و وعظ سخن گفته‌اند. بهترین شاعری که بعد از سنایی توانست در ایجاد منظومهٔ عرفانی وحکمی واجتماعی مشهور توفیق یابد نظامی گنجه‌یی است که مخزن الاسرار او را باید از جملهٔ بهترین نمونهای اینگونه آثار دانست.

درپایان قرن ششم و آغازقرن هفتم شاعر شیدای شیوای نیشابور، فریدالدّین عطّار (م. ٦٢٧ هجری = ۱۲۲۹میلادی)، با غزلهای لطیف پرشور ومثنویهای ساده و آموزندهٔ خود شعرعرفانی‌را باقوت تمام بپیش راند. غیراز دیوان قصائد و غزلها وترانها که ازو مانده مثنویهای متعدد منطق الطیر، مصیبت نامه، اسرارنامه، الهی‌نامه، بلبل‌نامه، مختارنامه، وجزآنها هریك بتنهایی بمنزلهٔ ارزنده ترین اثر عرفانی فارسی تا عهد شاعرست وازمیان آنها منطق‌الطیر را که منظومه‌ییست رمزی در ٤٦٠٠ بیت، باید تاج منظومهای‌عطّار وازجملهٔ شاهکارهای‌جاودانی‌زبان‌فارسی دانست.

۲۴) اشعارحکیمانه و وعظ و اندرز ازقرن ششم هجری بانوعی دیگر ازشعرفارسی یعنی شعرعرفانی در آمیخت چنانکه درآثار بعضی از شاعران جدا کردن عرفان(=تحقیق) وحکمت وپند ازیکدیگر دشوار است مثلا در حدیقهٔ سنایی و مخزن‌الاسرار نظامی. این آمیزش ازقرن هفتم ببعد افزایش یافت واز آن پس عادةً هرمنظومه یاقطعهٔ حِکمی صورت عرفانی و جنبهٔ تحقیق هم دارد.

شعرعرفانی فارسی درآغاز امر بیشتر جنبهٔ ذوق‌وحال داشت وعبارت بود ازترانها یاقطعات کوتاهی همراه باعشق‌واشتیاق که بیشتردرخانقاهها برزبان شیوخ می گذشت یا بقوّالان برای سماع داده میشد. باحال‌ترین اشعاری که درین زمینه سروده شد ترانهای بوسعیدِ بوالخیر (م. ٤٤٠ هجری=١٠٤٨ میلادی) و خواجه عبدالله انصاری (م. ٤٨١ هجری = ١٠٨٨ میلادی) است. لیکن شعر عرفانی بصورت قصائد غرّا آمیخته باحکمت‌وموعظه، وغزلهای‌لطیف، ومثنویهای‌منظم، ازسنایی‌غزنوی‌است که پیش‌ازین ذکر آنها را آورده و گفته‌ایم که تاقرن هفتم چگونه در ادب فارسی مؤثر افتاده‌بود. وی گذشته‌ازحدیقة‌الحقیقة وطریق‌التحقیق درمنظومهای‌دیگری‌مانند سیرالعباد ، کنوزالرموز، عشقنامه ، عقلنامه، تجربة‌العلم همان‌افکار حکمی وعرفانی‌را که درعین‌حال‌بامباحث‌اجتماعی آمیختگی دارد بیان کرده است.

درهمان اوان که سنایی‌سر گرم ایجاد منظومهای‌عرفانی‌خودبود

هشتم ونهم بوده‌اند مانند: میرحسینی (م. ۷۱۸ هجری = ۱۳۱۸ میلادی) صاحب زادالمسافرین و کنزالرموز؛ و شیخ محمود شبستری (م. ۷۲۰ هجری = ۱۳۲۰ میلادی) که مثنوی مشهور گلشن راز راسرود؛ و اوحدی کرمانی که مثنوی جام جم او از حیث اشتمال برمعانی عرفانی وحکمی واجتماعی قابل توجّهست و امیرخسرودهلوی (م. ۷۲۵ هجری = ۱۳۲٤ میلادی) که منظومهٔ مطلع الانوار خودرابتقلید از نظامی ساخته‌است؛ و خواجوی کرمانی (م. ۷۵۳ هجری = ۱۳۵۲ میلادی) صاحب مصباح الهدایه ومونس الابرار ومحبّت‌نامه وصحبت نامه وده‌نامه وروضة‌المحبّین. ازهمین گونه‌آثارست: گلشن ابرار، وسی‌نامه ازمولانا کاتبی؛ وتحفة الاحرار و سبحة‌الابرار وسلسلة‌الذهب ازجامی؛ مشهدانوار ازغزالی‌مشهدی مثنوی گوی و غزلسرای مشهور قرن دهم هجری (م. ۹۳٦ هجری = ۱۵۲۹ میلادی)؛ و صفات العاشقین هلالی جغتایی (م. ۹۳۵ هجری = ۱۵۲۸ میلادی)؛ ومرکز ادوار فیضی‌فیاضی (م. ۱۰۰٤ هجری = ۱۵۹۵ میلادی) و امثال آنها که برشمردن همه دربن مختصردشوارست. ساختن اینگونه منظومها تاعصرما درادب فارسی ادامه یافته‌است.

۲۵) در شعرفارسی موضوعات دیگری هم موردتوجّهست که‌مجال بحث مفصّل دربارهٔ آنها نیست. از آنجمله است اشعار دینی که ازشاعرانی مانند کسایی وناصرخسرو آغازشد وبعداً بوسیلهٔ شاعران شیعی مذهب از قبیل قوامی رازی شاعرقرن‌ششم هجری وابن‌حسام‌شاعرقرن نهم و محتشم

ظهور سنایی و آمدن عطّار درپی او، مقدّمهٔ پیدایش شاعری عبقری درقرن هفتم گشت که در سخن او شعر عرفانی فارسی بمنتهای کمال رسید. وی جلال‌الدّین محمّد بلخی معروف بمولوی و مشهور به مُلّای روم است (م. ۶۷۲ هجری=۱۲۷۳ میلادی) که از متفکّران بزرگ جهان ومقتدای متصوفه واهل تحقیق و مجاهدت وریاضت است. مولوی درطرح مباحث عرفانی وایراد تمثیلات واستنتاج ازبحثهای خود وبیان معانی دشوار عرفانی‌وحکمی بزبان‌ساده‌دارای قدرت کم نظیربود. مثنوی او درشش دفتر، ودیوان غزلها و قصاید و رباعیات وی، همه ازعالی‌ترین نمونهای شعرعرفانی فارسی ومنشاءِ تقلید وایجادآثارفراوان عرفانی در قرون‌بعد گردیده‌است. پسرمولانا یعنی‌بهاءالدّین ملقّب به «سلطان ولد» (م. ۷۱۲ هجری=۱۳۱۰میلادی) دیوان بزرگی متضمّن قصاید وغزلها وترانهای عرفانی وچند مثنوی دربیان‌حقایق‌تصوف دارد که درآنها اثر افکار وشیوهٔ گفتار مولانا بوضوح دیده میشود.

از قرن هفتم هجری ببعد توجّه بسرودن اشعار صوفیانه وعارفانه بصورتهاوانواع مختلف‌درایران‌رواج گرفت. دررأس این‌انواع غزل‌رابایدنام‌برد که‌ازین‌پس‌تادیرگاه چاشنی‌عرفان گرفت وپیش‌ازین‌اشارهٔاجمالی بدان‌شده‌است. بعدازآن‌مثنویهای‌عرفانی‌رابایدذکرکرد که شاعران‌بعداز قرن‌هفتم سروده‌اند وغالب آنهابتقلید ازسنایی، نظامی(مخزن‌الاسراراو) و مولوی‌ساخته‌شده‌است. درمیان‌این‌شاعران‌پیشوایان‌وشیوخ‌بزرگی‌درقرن

شده ، وحتّی گاه انتقادات اجتماعی، بنحوی که درحدیقةالحقیقهٔ سنایی ملاحظه می کنیم با هزل و سخنان رکیك همراه بوده است. برخی از شاعران بحدّی درهجو و هزل مبالغه کرده و بآن توجّه داشته‌اند که در همهٔ دورهای ادبی بعد بسمت شاعران هجوگوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی، حکیم جلال، کوشککی قائنی ، روحی‌ولوالجی، انوری ونظایر آنان. هجووهزل دردورهای بعد نیزازرونق نیفتاد وخاصه درعهد قاجاری شاعرانی ازقبیل قاآنی ویغما دربن کارچیره دست بودند.

درقرن پنجم وششم آشفتگی ونابسامانی اوضاع اجتماعی‌وسیاسی ایران که نتیجهٔ تسلّط غلامان وقبائل زردپوست آسیای‌مرکزی برایران بود، وهمچنین‌غلبهٔ بی‌سابقهٔ علمای‌مذهبی ومناقشات دینی درمیان‌مردم باعث شیوع انتقادات اجتماعی درادب وعلی‌الخصوص درشعر گردید. این انتقادات که بصورت‌شدیدی‌ازاشعارناصرخسروقبادیانی‌ازوسط قرن‌پنجم آغازشده‌بود، بعدازودرآثارشاعرانی‌دیگرتوسعه‌یافت. درحدیقةالحقیقهٔ سنایی نمونهـای بارزی ازین انتقادات را دربارهٔ مدعیان شعر ، مدّاحان درباری ، عوام واهل‌سوق وجهّال، خانوادها، صوفیان، فقها ، لشکریان، قرّاء ومتظاهران‌بدین،جاه‌جویان‌وزرطلبان‌ونظایرآنان ملاحظه‌می کنیم. سنایی در قصاید حکمی خود نیز دنبالهٔ اینگونه انتقادات را رها نکرده وبشدّت برطبقات حاکمهٔ زمان ودسته‌یی که برای حطام دنیوی دین را وسیلهٔ کارقرار می‌دادند تاخته‌است. درآثارشاعران دیگرآن زمان مانند

کاشانی (م ۹۹۶ هجری = ۱۵۸۷ میلادی) تکمیل شد وبعدازآن درتمام دورهٔ صفویه وقاجاریه ادامه یافت. این اشعار (که حماسه‌های دینی را هم که پیش ازین دربارهٔ آن سخن گفته‌ایم باید درشمار آنها دانست)، معمولا درذکرمناقب یا مصائب اولیای دین و پیشروان تشیع سروده شده است. رواج این نوع شعر دردورهٔ صفویّه که عهد تقویت مذهب تشیّع ورسمی شدن آن درایرانست، ازهر دورهٔ دیگر بیشتر بود ودردورهٔ قاجاری نیزاز رواج نیفتاد.

دیگر **اشعار انتقادی وهزل** که رواج آن مقارنست بادوره‌های آشفتهٔ تاریخ ایران که عهد تسلّط غلامان وقبایل زردپوست آسیای مرکزی بود، مخصوصاً قرنهای ششم وهفتم وهشتم. آنچه از اشعار فارسی قرن چهارم هجری دردستست، نشان‌میدهد که درآن دوره هجووهزل درشعرفارسی معمول بود وغالباً جنبهٔ شوخی ومطایبه بین شاعران ودوستان ونزدیکان آنان ویاجنبهٔ تعرّض ازطرف شاعر بمخالفان اوداشته‌است وازرکاکت فکر وبذائت لسان هم دور نبود منتهی باید توجّه داشت که این رکاکت و بذائت بشدّت دورهای بعدنمی‌رسیدورواج هجووهزل‌هم باندازهٔ دورهای بعد نبود. درقرن پنجم و ششم همچنانکه مدح جنبهٔ مبالغه گرفت هجو هم درطریق اغراق وارد شد ویکی ازموضوعاتی گردید که شاعران‌سعی داشتند حتّی المقدور طبع خود را درآن بیازمایند. قصید های مفصّل و قطعات متعدد ومثنویهایی‌ازین‌دوره دردستست که درهجووهزل پرداخته

انتقادی وریشخندهای پرمعنی همراهست. اشعار انتقادی اودر تضمینات و قطعات ومخصوصاً درمنظومهٔ «موش و گربه» قابل کمال توجّه ومطالعه است.

درنیم قرن اخیر براثر انقلاب ایران و اعلان مشروطیت (۱۳۲٤ هجری = ۱۹۰٦ میلادی) و شیوع افکار وعقاید اجتماعی جدید گروهی ازشاعران باانتقادات سخت اجتماعی وسیاسی دراشعار خود دست زدند و سخنان آنان مسلّماً در اصلاحاتی که بتدریج درایران صورت پذیرفته مؤثربوده است. از میان این شاعران سخنورانی از قبیل ادیب الممالك فراهانی ، اشرف الدّین حسینی، میرزادهٔ عشقی، ملك الشعراء بهار، وحید دستگردی ، پروین اعتصامی وامثال آنان را باید نام برد که ازمیانشان بعضی مانند ادیب الممالك وبهار و وحید و پروین درپاره یی ازانواع شعر بمرتبهٔ استادان قدیم نزدیك شدند.



این مقدمهٔ بسیار کوتاه درتاریخ شعردرایران وعلی الخصوص شعر فارسی ، تنها بآن قصد تهیّه شده است که دورنمایی ازسرگذشت شعر را درایران نشان دهد.

کتابی که اینك بنام گنج سخن تقدیم خوانندگان عزیز میشود بسفارش سازمان تربیتی وعلمی وفرهنگی ملل متحد (یونسکو) ازمنتخب اشعارپارسی، باذکرمختصری ازاحوال هریك ازشاعران معروف ، بترتیب تاریخ حیات آنان ، فراهم آمده است. سعی شده است که دربارهٔ هریك از

دهقان شطرنجی ، حدّادی ، انوری، خاقانی ، ظهیرفاریابی، جمال الدّین اصفهانی بابیات وقطعات وقصایدی که اندیشهٔ انتقادی قوی درآنها دیده شود ، بازمیخوریم. وهمچنین‌است دربسیاری ازرباعیهای خیام که‌درآنها بزاهدان ریایی وعوام تاختنهای سخت صورت گرفته‌است.

اندیشهٔ انتقاد درشعرو نثرپارسی درقرن‌هفتم‌وهشتم شدّت بیشتری یافت . دراین دو قرن که دورهٔ استیلای مغولان و حکومتهای غیرصالح دیگر برایران بوده ، مفاسداجتماعی رواج شگفت‌انگیزی‌یافت وبهمان درجه هم انتقادات اجتماعی شدیدتر وسخت ترشد. ازین انتقادات سخت در آثار سعدی خاصه گلستان و هزلیات او ؛ ودر جام جم اوحدی ، ودر غزلهای حافظ وآثارشاعران دیگر بسیاردیده میشودوازهمهٔ اینها مهمتر آثارشاعرو نویسندهٔ خوش ذوق هوشیارنظام الدّین عبید زاکانی قزوینی (م. ۷۷۱ هجری = ۱۳۷۰ میلادی) است که آثار او بنظم و نثر حاوی مسائل انتقادی تندیست که بالهجهٔ ادبی‌بسیاردلچسب وشیرین بیان کرده است. وی بهترازهر کسی وضع نامطلوب اخلاقی واجتماعی عهد خویش را شناخته ومحیطی را که تحت تأثیر استیلای تاتار وجور حکّام وعمّال مغول‌وآشوب وفتنه وقتل وغارت وناپایداری اوضاع وجهل‌ونادانی‌غالب زمامداران و غلبهٔ مشتی غارتگر فاسد و نادان بوجود آمده بود ، مجسم ساخته‌است. ازمیان رسالات منثورآمیخته بشعراو رسالهٔ اخلاق الاشراف ورسالهٔ ریش‌نامه ورسالهٔ صدپند ورسالهٔ دلگشا ورسالهٔ تعریفات بااندیشهٔ

جلد اوّل

از رودکی تا انوری

شاعران معروف ادوار مختلف کوتاهترین ومحقّق ترین اطّلاعات بابعضی از مآخذ که رجوع بآنها برای تکمیل اطّلاعات خواننده واجب باشد (آنهم بارعایت اختصار) ذکر شود و بذکر معانی لغات در ذیل صحائف مبادرت گردد علاوه برین کوشیده‌ام که بهر قطعهٔ منتخب عنوانی که تاحدّی نمایندهٔ موضوع آن قطعه باشد بدهم و پیداست که این عناوین درمتنهای اصلی دیوانهای شاعران موجود نیست وخواننده درقبول یا ردّ آنها مختارست

تهران، ۱مردادماه ۱۳۳۹ شمسی.

ذبیح الله صفا

۱ ـ رودکی

(ابوعبدالله جعفربن محمّد)

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری (م[1] ۳۲۹ هجری = ۹٤۰ میلادی). ولادت او درناحیه‌یی بنام «رودك» نزدیك سمرقند اتفاق افتاد و غالب مورّخان معتقدند که کور مادرزادبود. وی‌نخستین‌بار بشعرفارسی ضبط وقاعدهٔ معیّن‌داد وآنرا درموضوعات مختلفی از قبیل داستان و غزل ومدح ووعظ ورثاء وجز آن بکار برد وبهمین سبب نزد شاعران بعد از خود «استادِ شاعران» و «سلطانِ شاعران» لقب یافت . عظمت دیوان او مشهور بود وبزرگترین‌کارش نظم داستان «کلیله ودمنه» است که اکنون ابیاتی از آن باقیست. اختصاص او بدربار سامانیان خاصّه امیر نصر بن احمد (م. ۳۳۱ هجری = ۹٤۲ میلادی) بوده است. دربارهٔ احوال او ازمیان منابع مختلف رجوع شود به «شرح احوال واشعار رودکی» ازآقای‌سعیدنفیسی در ۳ مجلد؛ وبه «تاریخ ادبیات درایران» از دکتر صفا مجلداول چاپ‌دوم، تهران ۱۳۳۵، ص ۳۷٤–۳۹۱.

دانش

تـا جهان بود از سَرِ آدم فَراز[2] کس نبود از رازِ دانش بی نیاز

مردمانِ بِخْرَد[3] اندر هـر زمـان رازِ دانش را بهر گونه زبـان

---

۱ ـ همه‌جا «م.» وقتی که پیش‌ازعددآید بمعنی «متوفی یامقتول‌در...» است.

۲ ـ ازسَرِ آدم‌فراز : یعنی ازآغاز عهدآدم ببعد.

۳ ـ بخرد : خردمند، عاقل.

مادرِ می

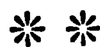
مادر مَی را بکَرد باید قُربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
بچهٔ او را از و گرفت ندانی[1] | تاش نکوبی نُخست وزو نکشی جان
جز که نباشد حَلال دور بکَردن | بچهٔ کوچك ز شیر مادر و پستان
تا بخورد شیر هفت مَه بتمامی | از سرِ اردیبهشت تا بُنِ آبان
آنگه شاید[2] زروی دین وره داد | بچه بزندانِ تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را | هفت شباروز خیره مانَد وحَیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند | جوش برآرد بنالد ازدلِ سوزان
گاه زَبَرزیر[3] گردد ازغم و، گه باز | زیروزَبر، همچنان ز اَندُه جوشان
زرّ بر آتش کجا[4] بخواهی پالود[5] | جوشد لیکن زغم نجوشد چندان
بازبکردارِ[6] اشتری که بود مَست | کَفك[7] بر آرد زخشم وراند سلطان[8]

۱ ـ دانستن : توانستن.
۲ ـ شاید : شایسته است.
۳ ـ زبر زیر: بالا وپایین، زیرورو.
٤ ـ کجا : که، آنجا که، استفهام ازمکان. دراینجا معنی اول مرادست.
٥ ـ پالودن : پاك کردن، ازصافی گذراندن.
٦ ـ بکردار: مانند، بسان.
۷ ـ کفك : کف.
۸ ـ سلطان : جوشش وهیجان (چنانکه در سُلطانُ الدَّم) ، قدرت ، حجّت . در اینجا معنی اول مراد است.

ِگرد کردند و گرامی داشتند — تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغِ روشنست — وز همه بد بر تنِ تو جوشنست

هُنَرِ مِی

مَی آرد شرفِ مَردُمی[۱] پدید — و آزاده نژاد[۲] از درم خرید[۳]
می آزاده[٤] برون آرد[٥] اَز بَدْ اَصْل[٦] — فراوان هُنَرَست اَندَرین نَبید[۷]
هر آنگه که خوری می خوش آنگهست — خاصه چو گل و یاسَمَن دَمید[۸]
بَسا حِصنِ[۹] بُلَندا که مَی گشاد — بَسا کُرّهٔ نوزین[۱۰] که مَی کشید
بَسا دُونِ بَخیلا که مَی بخورد — کَرِیمی[۱۱] بجهان دَرْپَراکَنید[۱۲]



۱ ـ مردُمی : انسان (بایاءنسبت)، آدمیت (بایاءمصدری).
۲ ـ آزاده‌نژاد : آنکه ازنژاد آزادگانست، آزاده، آزاد.
۳ ـ درم‌خرید : بندهٔزرخرید، بنده، غلام.
٤ ـ آزاده : اصیل، بزرگوار.
٥ ـ برون آوردن، بیرون‌آوردن : متمایزساختن.
٦ ـ بداصل : پست، فرومایه.
۷ ـ نبید : می.
۸ ـ دمیدن : برآمدن.
۹ ـ حصن : دژ.
۱۰ ـ نوزین : ستوری که تازه‌بزین کشیده باشند.
۱۱ ـ کریمی : بخشندگی.
۱۲ ـ پراکنیدن : پراکندن.

وَر ببلور اندرون ببینی گویی گوهر سُرخ است بکفّ موسی عِمران[۱]

زُفت[۲] شود رادمردو، سُستْ دلاور گر بچشد زوی و، روی زرد گلستان

وآنك بشادی یکی قَدَح بخورد زوی رنج نبیند از آن فراز[۳] و نه اَحزان[۴]

بهار

آمد بهار خُرّم با رنگ و بوی طیب[۵] با صد هزار زینت و آرایش عجیب

شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود گیتی بَدیل[۶] یافت شباب[۷] از پی مَشیب[۸]

چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکرَشْ ابر تیره و بادصبا نقیب[۹]

نَفّاط[۱۰] برقِ روشن و تُندَرْش طبل زن دیدم هزار خَیل و ندیدم چُنین مَهیب[۱۱]

---

۱ ـ موسی عمران : موسی بن عمران پیغامبرجهودان که گویند یدبیضا داشت و از بنروی شاعر بلور را دردرخشندگی بکف او تشبیه کرد.

۲ ـ زُفت : لئیم، کودن.

۳ ـ ازآن فراز : ازآن پس، بعد ازآن.

٤ ـ احزان : جمع حزن یعنی اندوه.

۵ ـ طیب : بکسر اول بوی خوش، پاکیزه

٦ ـ بَدیل ، نظیر، بدل.

۷ ـ شَباب : جوانی.

۸ ـ مَشیب : پیری.

۹ ـ نَقیب : رئیس وبزرگ قوم.

۱۰ ـ نَفّاط : نفت انداز که گویهای نفت اندود برحصارها میافکند...

۱۱ ـ مَهیب : ترسناك.

مَردِ حَرَس[١] کَفْکَهاش پاك بگیرد   تا بشود[٢] تیر گیش و گرددرَخشان
آخِر کآرام گیرد و نچَخَد[٣] نیز[٤]   دَرْش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند[٥] تمام و صافی[٦] گردد   گونهٔ[٧] یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چَنْد[٨] ازو سرخ چون عقیق یمانی[٩]   چنداز و لَعل[١٠] چون نگین بدَخشان[١١]
وَرْش[١٢] ببویی گمان بری که گل سرخ   بوی بدو داد و مشك و عنبر با بان[١٣]
هم بخُم اندر همی گذارد[١٤] چونین   تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان[١٥]
آنگه اگر نیم شب دَرَش بگشایی   چشمهٔ خورشید را ببینی تابان

١ ـ حَرَس : نگهبان.

٢ ـ بشود : برود، زایل شود.

٣ ـ چَخیدن : غوغا کردن.

٤ ـ نیز : بیش، دیگر و بمعنی ایضاً هم هست.

٥ ـ نشستن : آرام گرفتن، ساکن شدن.

٦ ـ صافی : صاف.

٧ ـ گونه : رنگ.

٨ ـ چند : قسمتی، مقداری.

٩ ـ یمانی : منسوب به یمن.

١٠ ـ لعل : مأخوذ از لال پارسی بمعنی سرخ.

١١ ـ بدخشان : ولایتی درمشرق فلات ایران که اکنون جزو افغانستانست.

١٢ ـ وَرش : وا گر اورا.

١٣ ـ بان : مشك بید.

١٤ ـ گذاردن : بسر بردن، گذراندن ، عبور کردن، عبوردادن، نهادن، دراینجا معنی اول مرادست.

١٥ ـ نیسان : نام ماه هفتم از سال رومیان و بسریانی نام ماه دوم از سه ماه بهارست .

بت

گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب / یاسمین سفید و مورد[۱] بزیب[۲]

این همه یکسره تمام شدست / نزد تو ای بت ملوک فریب

شب عاشقت لیلة القدرست / چون تو بیرون کنی رخ از جلبیب[۳]

این جهان

این جهان پاك خواب کردارست / آن شناسد که دلش بیدارست

نیکی او بجایگاه بدیست / شادی او بجای تیمارست[۴]

چه نشینی بدین جهان هموار / که همه کار او نه هموارست[۵]

وسوسهٔ عشق

روی بمحراب نهادن چه سود / دل ببخارا و بتان تراز[۶]

ایزد ما وسوسهٔ عاشقی / از تو پذیرد نپذیرد نماز

---

۱ ـ مورد : درختی که آنرا آس گویند و برگش درغایت سبزی وطراوتست.

۲ ـ زیب : آرایش، زینت.

۳ ـ جلبیب، جلباب : روپوش فراخ.

٤ ـ تیمار : اندوه.

۵ ـ هموار : همیشه ودایم، برابر، مساوی.

٦ ـ تراز، طراز : شهری درترکستان.

آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار | وآن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب [1]
خورشید ز ابر تیره دهد روی [2] گاه گاه | چونان حصاری [3] که گذر دارد از رقیب [4]
یك چند روز کار جهان دردمند بود | به شد که یافت بوی سمن [5] را دوای طیب
باران مشکبوی ببارید نو بنو | وز برف بر کشید یکی حلهٔ قصیب [6]
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت | هر جو یکی که خشك همی بود شد رطیب [7]
لاله میان کشت درخشد همی ز دور | چون پنجهٔ عروس بحنا شده خضیب [8]
بلبل همی بخواند بر شاخسار بید | سار از درخت سرو مر او را شده مجیب [9]
صلصل [10] بسرو بن بر با نغمهٔ کهن | بلبل بشاخ گل بر با لحنك غریب
اکنون خورید باده و اکنون زیید [11] شاد | کاکنون برد نصیب حبیب [12] از بر حبیب

---

۱ ـ کئیب : غمگین، اندوهناك.

۲ ـ روی دادن : روی نمودن.

۳ ـ حصاری : محصور، محبوس.

٤ ـ رقیب : نگاهبان.

٥ ـ سمن : گلی پنج برگ وسفید و خوشبوی.

٦ـ قصیب : در اینجا قصب یعنی کتان تنك است .

۷ ـ رطیب : نمناك.

۸ ـ خضیب : ممال خضاب : رنگ و آنچه بدان رنگ کنند.

۹ ـ مجیب : پاسخ گوینده.

۱۰ ـ صلصل : نوعی از کبوتر.

۱۱ ـ زیید : زندگی کنید.

۱۲ ـ حبیب : دوست.

خواهی اندر عَنا[۱] و شدّت[۲] زی خواهی اندر اَمان بنعمت و ناز
خواهی اندك تر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بتَراز
این همه باد و بودِ تو خوابست خواب را حکم نی مگر بمَجاز[۳]
این همه روزِ مرگ یکسانند نشناسی ز یکدگر شان باز[٤]

پیری

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود
نبود دندان لابَل[٥] چراغ تابان بود
سپید سیمِ زَدَه[٦] بود و دُرّ و مَرجان بود
ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود
یکی نماند کنون ز آن همه بسود وبریخت
چه نَحس بود همانا که نحسِ کیوان[۷] بود

---

۱ ـ عَنا : رنج .
۲ ـ شدت : سختی.
۳ ـ مَجاز : مقابل حقیقت.
٤ ـ بازشناختن : تمیزدادن، تشخیص دادن.
٥ ـ لابَل : نه‌بلکه.
٦ ـ زَدَه : درحال‌ترکیب باسیم‌یازر یعنی : خالص‌وپاك.
۷ ـ کیوان : زُحَل.

شادزی

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

زآمده تنگ‌دل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد

من و آن جَعد[1] مویِ غالیه[2] بوی
من و آن ماه رویِ حور نژاد

نیک‌بخت آن کسی که‌داد و بخورد
شور بخت آنکه او نخورد و نداد

باد و ابرست این جهان و فسوس[3]
باده پیش آر هر چه بادا باد!

پند زمانه

زمانه پندی آزادوار[4] داد مرا
زمانه‌را چونکو بنگری همه‌پندست

بروز نیکِ کسان گفت تا[5] تو غم نخوری
بسا کسا که بروز تو آرزومندست

روز مرگ

زندگانی چه کوته و چه دراز
نه بآخِر بمرد باید باز؟

هم بچَنبر[6] گذار خواهد بود
این رَسَن را، اگرچه هست دراز

---

۱ ـ جَعد : موی‌مرغول، موی زلف وکاکل تاب‌داده، موی‌تابداده‌وتابدار.
۲ ـ غالیه : مادّه‌یی‌خوشبوی سیاه‌رنگ که ازمشك وعبیر ترکیب می کردند.
۳ ـ فسوس : بازی، نیرنگ، لهوولعب، سخریه .
٤ ـ آزاده‌وار : بطریق آزادگی، بروش‌آزادگان.
٥ ـ «تا» در اینجا ازادات تحذیرست، یعنی : مبادا.
٦ ـ چَنبر : حلقه.

شد[1] آن زمانه که رویش بسانِ دیبا بود
شد آن زمانه که مویش بسانِ قطران بود
بَسا نگار که حَیران بُدی بدُو دَر چشم
بروی او دَرْ چشمم همیشه حیران بود
شد آن زمانه که او شاد بود و خُرَّم بود
نشاطِ او بفزون بود و غم بنقصان بود
همی خرید و همی سَخت[2] بی شمار درم
بشهرْ هر کَه یك ترك‌ِ نار پستان بود
بَسا کَنیزَكِ[3] نیکو که مَیل داشت بدو
بشب زیاریِ او نزد جمله پنهان بود
بروز چونکه نیارَست شد بدیدنِ او
نهیبِ خواجهٔ او بود و بیمِ زندان بود
نبیدِ روشن[4] و دیدارِ[5] خوب و رویِ لطیف
اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود

۱ - شدن : سپری‌شدن، رفتن.
۲ - سَختن : سنجیدن، وزن کردن.
۳ - کَنیزَك : دخترك، و اصطلاحاً زنان جوان و دخترانی که در شمار بندگان خرید و فروش میشدند، جاریه .
٤ - نبید روشن : می صافی .
٥ - دیدار : روی، آنچه‌بدیدن‌آید، منظر، ملاقات.

نه نحسِ کیوان بود و نه روزگارِ دراز[1]
چه بود؟ مَنتْ بگویم، قضایِ یزدان بود

جهان همیشه چنینست گِرد گَردانست
همیشه تا بود آیین گِرد گَردان بود

همان که درمان باشد بجایِ درد شود
وُ باز دَرْدْ همان کز نُخُست درمان بود

کَهن کند بزمانی همان کجا[2] نَو بود
وُنَو کند بزمانی همان که خُلقان[3] بود

بَسا شکسته بیابان که باغ خُرَّم بود
وُ باغ خُرَّم گشت آن کجا بیابان بود

همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
که حالِ بنده ازین پیش برچه سامان[4] بود

بزلفِ چُوگان[5] نازش[6] همی کنی تو بدُو
ندیدی آنگَه اورا که زلفْ چُوگان بود

---

۱ ــ روزگارِ دراز : عمر طولانی، مدت بسیار.

۲ ــ کجا : که، جایی که، استفهام از مکان، دراینجا معنی اول مُرادست.

۳ ــ خُلقان : جمع خَلَق یعنی کهنه.

٤ ــ سامان : ترتیب، نظام، آرایش...

٥ ــ زلفِ چوگان : زلفِ خمیده.

٦ ــ نازش : تفاخر.

همیشه شعر وُرا زی ملوك دیوانست
همیشه شعر وُرا زی ملوك دیوان بود ...

بلای سخت

ای آنکه غمگِنی[۱] و سزاواری وَنْدَر نهان سِرِشک[۲] همی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد بود آنکه بود، خیره[۳] چه غم داری!
هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتیست کی پذیرد همواری!
شَو[٤] تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهانه بیازاری[٥]
گویی گُماشتست بلایی او بر هر که تو بر او دلْ بگُماری[٦]
اندر بلایِ سخت پدید آرند فضل و بزرگمردی و سالاری

ترانها

باآنکه دلم ازغم هجرت خونست شادی بغم توأم ز غم افزونست

۱ ـ غمگِن : غمگین، اندوهناك.
۲ ـ سرشك : مطلق قطره را گویند عموماً وقطرهٔ باران واشك چشم را خصوصاً.
۳ ـ خیره : بیهوده، بی‌باك، دراینجا معنی اول مرادست.
٤ ـ شِو : رو.
٥ ـ آزردن : رنجورشدن، آزرده‌شدن، رنجاندن . دراینجا معنی لازم فعل مرادست.
٦ ـ دل گماشتن : دل بستن، عشق بستن.

دلم خِزانهٔ پرگنج بود و گنجْ سخن
نشان نامهٔ ما مِهر و شعر عُنوان بود
همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بُوَد
دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
بسا دلا که بسانِ حریر کرده بشعر
از آن‌سپس که بکردارِ سنگ وسندان‌بود
همیشه چشمم زی زلفکانِ چابك بود
همیشه گوشم زی مردم سخن دان بود
عیال نه، زن و فرزند نه، مَؤنَت[1] نه
ازین ستم ها آسوده بود و آسان[2] بود
تو رودکی را ای ماهرو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی
سرود گویان، گویی هَزار دَستان[3] بود
شد آن زمان که باو اُنسِ راد مردان بود
شد آن زمانه که او پیشکارِ میران بود

۱ ـ مؤنت : خرج ، زاد ، توشه ، آنچه در زندگانی بدان حاجت باشد .
۲ ـ آسان : آسوده، راحت، سهل.
۳ ـ هزاردستان : بلبل.

۲ ـ شهید

(ابوالحسن شهیدبن حسین)

شاعر ومتکلّم نامبُردار آغاز قرن چهارم (م. ۳۲۵ هجری = ۹۳۶ میلادی) از مردم بلخ وازحکیمان بزرگ عهد خود ودرشعروادب استاد بود. وی رساله‌یی درمعارضه با محمّدبن زکریّای رازی فیلسوف وپزشک بزرگ دربارهٔ نظریهٔ لذّت داشت[1].

این شاعر مخصوصاً در غزل میان شاعران بعد از خود مشهور بود زیرا این نوع شعررا بالطافت وزیبایی خاصّ میساخت. شهید بارودکی معاصر ومانند آن استاد بدربار امیر نصربن احمد سامانی منسوب بوده است. در بارهٔ احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۳۹۱–۳۹۶ وبه«تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی» دکترصفا، ج ۱، چاپ‌اول، ص ۲۰۲–۲۰۳.

رَوشنانِ فلکی

خُنُک[2] این آفتاب و زهره و ماه — که نباشند جاودانه تباه

همه بر یك نهادِ خویش دوند — که نگردند هرگز از یك راه

راست گویی ستارگان مَلِکند — چشمهٔ آفتاب شاهنشاه

---

۱ ـ رجوع شودبه : رسائل فلسفیة لابی‌بکر محمدبن زکریاء ، گردآوردهٔ پول کراوس *Paul Kraus* ج۱ ص ۱۴۷.

۲ ـ خُنُك : خوشا.

اندیشه کنم هرشب و گویم یارب هجرانش چنینست وصالش چونست!

٭٭

بی روی تو خورشیدِ جهان‌سوز مباد هم بی‌تو چراغِ عالم افروز مباد
باوصل تو کس چو من بدآموز مباد روزی که ترا نبینم آن روز مباد

٭٭

زلفش بکَشی[1] شبِ دراز اندازد ور بگشایی چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یکدگر بگشایند دامن دامن مشك تراز اندازد

٭٭

چون کشته ببینیَم دولب گشته فراز[2] ازجان تُهی این قالب فرسوده بآز
بر بالینم نشین و می گوی بناز ای کشته ترا من و پشیمان شده باز!

٭٭

در جستن آن نگار پر حیله و جنگ گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و رفت پای از رفتار این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ

۱ ــ کَشی : خوشی.
۲ ــ فراز : باز، بسته . این لغت از اضداد است.

دهند پندم و من هیچ پند نَپْذیرم
کـه پند سود ندارد بجایِ سوگندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت
که آرزو برساند بـآرزو مندی

هزار کبك ندارد دلِ یکـی شاهین[1]
هزار بنده نـدارد دلِ خـداوندی[2]

ترا اگر مَلِكِ چینیان بدیدی روی
نماز بـردی[3] و دینار بر پـراکندی

ترا اگر مَلِكِ هندوان بدیدی موی
سجود کردی و بتخانَهاش بر کندی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم
بـآتش حسرانم فکند خواهندی

ترا سلامت باد ای گلِ بهار و بهشت
که سویِ قبلهٔ رویت نماز خوانندی

---

۱ ـ شاهین : عقاب.

۲ ـ خداوند، خُدای، خُدا : پادشاه، صاحب، رَبّ.

۳ ـ نمازبردن : سجده کردن، تعظیم کردن.

دوستانند پیش رو با روی ... یك بدیگر همی کنند نگاه ...
بر فلك بر دو شخص پیشه ورند ... آن یکی دَرزی[1] آن دگر جُولاه[2]
این ندوزد مگر کلاه ملوك ... آن نبافد مگر پلاس سیاه

غم

اگر غم را چو آتش دود بودی ... جهان تاریك بودی جاودانه
دراین گیتی سراسر گر بگردی ... خردمندی نیابی شادمانه

دانش و مال

دانش و خواسته[3] است نرگس و گل[4] ... که بیکجای نشکُفند بهم
هر کرا دانشست خواسته نیست ... وآنکه‌را خواسته است دانش کم

سوگند

مرا بجان تو سوگند و صعب[5] سوگندی
که هرگز از تو نگردم[6] نه‌بشنوم پندی

---

۱ ـ درزی : خیّاط.

۲ ـ جولاه ، جولاهه : بافنده.

۳ ـ خواسته : مال.

٤ ـ گل : گل‌سرخ، وَرد، مطلق ریاحین.

٥ ـ صَعب : سخت، دشوار.

٦ ـ نگردم : منصرف نشوم.

نه چون خسروانی وچون تو، بتا — بت و بَرهَمَن[۱] دید مُشکوی[۲] و کَنک[۳]

شب فراق

شب وصالِ تو چون باد بی‌وصال بود[٤] — شبِ فراقِ تو گویی هزار سال بود

شبِ دراز وغمانِ دراز و جنگِ دراز — درین سه کار بگو تا مرا چه حال بود

بَسا شبا که فراق ترا نَدیم[٥] شدم — اُمیدِ آنکه مگر با تو اَم وصال بود

خیال تو همه شب زی من آید ای عجبی[٦] — روان من همه شب خادم خیال بود

مرا ز خال سه بوسه تو وعده کرده بُدی — بپای[۷] تا بدهم پیش کِت[۸] وَبال[۹] بود

سیاه چشما! ماها! من این ندانستم — که ماهِ چارده[۱۰] را غمزه[۱۱] از غزال[۱۲] بود

---

۱ ـ برهمن: برهمن ، پیشوای دینی برهمائیان وهندوان.

۲ ـ مُشکو : بتخانه، حرمسرا، کوشك وبالاخانه.

۳ ـ کنگ : بتخانه.

٤ ـ معنی مصراع چنین است : شب وصال تو چون باد است که بر آن دسترس نیست.

٥ ـ ندیم : همنشین، حریف شراب.

٦ ـ ای عجبی : شگفتا.

۷ ـ بپای : درنگ کن.

۸ ـ پیش کت : پیش از آنکه ترا.

۹ ـ وبال (درپارسی) : پایان بد، گرانی و گناه. عیب وخطا، جرم و عقوبت.

۱۰ ـ ماه‌چارده : ماه‌چهارده، پُرماه، بدر ، ماه‌تمام .

۱۱ ـ غمزه، غمز : چشمك ومژه برهم‌زدن ازروی ناز .

۱۲ ـ غزال : آهو.

۳ـ خسروانی

(ابو طاهر طیّب بن محمّد)

از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. ابیات معدودی که از وی باز مانده نشانهٔ قوّت طبع و لطف ذوق او در اندیشهای غنائی است.
دربارهٔ احوال و آثارش رجوع کنید به: تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ چاپ دوم ص ۴۰۰–۴۰۱

عشق تو

فغان ز آن درنگت[1] بهنگام صلح — فغان ز آن شتابت[2] بهنگام جنگ

درنگم براحت همه ز آن شتاب — شتابم بمردن همه ز آن درنگ

نبودست عشق تو بی هجر هیچ — بیکدیگر اندر ز دستند چنگ

نهنگیست هجران و دریاست عشق — بدریا بود جاودانه نهنگ

رُخت دید نتوانم از آبِ چشم — سخن گفت نتوانم از بس غَرَنگ[3]

رُخِ تُست خورشید و، خورشیدْ خاك — لبِ تُست یاقوت و، یاقوتْ سنگ

---

۱ ـ درنگ : صبر.

۲ ـ شتاب : عجله.

۳ ـ غَرَنگ : نالهٔ حزین و آوای نرمی که درحالت گریه کردن از گلو برآید.

۴ـ بوشکور

بوشکور بلخی شاعر بزرگ اوایل قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است که درفاصلهٔ میان عهد رودکی وفردوسی زندگی‌میکرده ودردربار سامانیان بسرمیبرده است. مهمترین اثراو منظومهٔ آفرین‌نامه است که شاعر افکار حکمی واجتماعی خود را درآن درج کرده بود وغیرازین نیز منظومهای دیگرداشت. این منظومه‌را شاعر ظاهراً درسال ۳۳۳ هجری (= ۹۴٤ میلادی) آغاز کرده ودر سال ۳۳۷ هجری (= ۹٤۸ میلادی) بپایان برده‌بود. ابیات پراکنده‌یی که ازین‌منظومه در دست است قدرت شاعر را در سخنوری‌مدلل میدارد .

برای اطلاع‌ازاحوال‌واشعاراورجوع‌شود بهشرح‌احوال وآثاررودکی،ازآقای سعید نفیسی ص ۱۲۳۳—۱۲٦۰ وبکتاب تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم ص٤۰۵ ـ ٤۱۰.

دشمن

بدشمن برت استواری[1] مباد | که دشمن درختیست تلخ ازنهاد
درختی که تلخش بود گوهرا | اگر چرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخت آرد پدید | ازوچرب وشیرین نخواهی‌مزید[2]
زدشمن گرایدونکه[3] یابی شکر | گمان‌برکه‌زهرست‌هرگزمخور

۱ ـ استواری : اطمینان، استحکام.

۲ ـ مزیدن : مزه کردن، چشیدن.

۳ ـ ایدون : چنین. گرایدونکه : اگرچنانکه.

ترا مطیعم ، نامَردُمی مکن صَنَما ... زخوبرویان نامَردُمی مُحال[1] بود

مگر بنامهٔ عشق اندرون نخوانده بُوی ... که خون دلشدگان پیش تو حلال بود

طمع بجان کنی و خیره قیل و قال کنی ... چو جان و دل بتو دادم چه قیل و قال بود

وفای و مردمی امروز کن که دسترس ست ... بُوَد[2] که فردا این حال را زوال بود

۱ ـ مُحال : مُنکَر، زشت، ممتنع.

۲ ـ بود که : ممکن است، شاید.

وز انگشت شاهان سفالین نگین بَدَخشانی آید بچشمِ کِهین[۱]

شنیدم که باشد زبانِ سخن چو الماس بُرّان و تیغ کُهن[۲]

سخن بِفگَند منبر و دار را ز سوراخ بیرون کشد مار را

جخن زهر وپازهر[۳] وگرمست وسرد. سخن تلخ وشیرین ودرمان ودرد

سخن کز دهان نا همایون[۴] جَهَد چو ماریست کزخانه بیرون جَهَد

نگه دار[۵] خود را ازو چون سزد که نزدیك تر را سبك تر[۶] گزد

دانا

بدان کوش تا زود دانا شوی چو دانا شوی زود والا شوی

نه داناتر آنکس که والاترست که بالاترست آنکه داناترست

نبینی ز شاهان که بر تختگاه ز دانندگان باز جویند راه

اگر چه بمانند دیر[۷] و دراز بدانا بودشان همیشه نیاز

نگهبانِ گنجی تو از دشمنان وُ دانش نگهبانِ تو جاودان

۱ - کِهین: خردترین، آنکه برتبه ومقدار خرد وحقیر باشد.

۲ - کهن: قدیم، کهنه.

۳ - پازهر، پادزهر: تریاق.

۴ - همایون: خجسته، مبارك. ناهمایون: نامبارك، زشت.

۵ - نگه‌داشتن: مراقبت کردن.

۶ - سبك‌تر: چابك‌تر، چالاك‌تر، آسان‌تر.

۷ - دیرماندن: عمر بسیار کردن.

گفتار خردمند

خردمند گوید خرد پادشاست که بر خاص و بر عام فرمانرواست
خرد را تنِ آدمی لشکرست همه شهوت و آرزو چاکرست
جهان را بدانش توان یافتن بدانش توان رشتن و بافتن
خردمند گوید من از هر گروه خردمند را بیش دیدم شُکُوه[1]
خرد پادشاهی بود مهربان بود دررمه گرگ را چون شبان
خردمند گوید که مردِ خرد بهنگامِ خویش اندرون بنگرد
شود نیکی‌افزون چو افزون شود وز آهوی[2] بد پاك بیرون شود
خردمند گوید که تأیید و فرّ[3] بدانش بمردم رسد نه بزرّ

سخن

سخن گر چه باشد گرانمایه‌تر فرو مایه گردد ز کم پایه تر
سخن کز دهان بزرگان رود چو نیکو بُوَد داستانی شود
نگین بَدَخشی[4] بر انگشتری ز کمتر[5] بکمتر خَرَد مشتری

---

۱ ـ شکوه : شوکت ورفعت.
۲ ـ آهو : عیب، بدی.
۳ ـ فرّ : شوکت، شکوه، برازندگی، اَرج ، وَرج.
٤ ـ بدخشی: بدخشانی ، منسوب ببدخشان ولایتی درمشرق فلات ایران.
٥ ـ کمتر : خُردتر، فرومایه‌تر، کهتر.

حُکمِ قضائی

ازدور بدیدار تو اندر نگَرِستم[۱] مجروح شد آن چهرهٔ پرحسن وملاحت
ازغمزهٔ توخَسته[۲] شد آزرده دلِ من وین حکم قضائیست: جراحت بجراحت[۳]

رویِ سِفله[٤]

مـار را هر چند بهتر پروری چون یکی خشم آورد کیفر بری
سِفله فعلِ مار دارد بی خلاف جهد کن تا رویِ سفله ننگری

ترانه

ای کشته مرا ازغمِ فراوانِ تو پست شدقامتِ من زدردِ هجرانِ تو شَست[٥]
ای شسته من ازفریب ودَستانِ[٦] تودست خودهیچ کسی بسیرت وسانِ[۷] تو هست؟

---

۱ ـ نگرِستن : نگریستن.
۲ ـ خسته : مجروح.
۳ ـ وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ وَالجُرُوحَ قِصاص (سورةالمائدة آيهٔ ٥٠)
٤ ـ سِفله : پست، مردم فرومایه.
٥ ـ شَست : خمیده، دام...
٦ ـ دَستان : مکر وحیله.
۷ ـ سان : مثل، مانند.

بدانش شود مرد پرهیزکار — چنین گفت آن بخردِ هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آورد — چو بیراه گردی[1] براه آورد[2]

سراب

بدشت اندرون تشنه را خاكِ شور — نماید[3] چو آب این درفشنده[4] هور[5]
اگر برشتابد بدو آبجوی — نیابد در آن آبجوی آبِ جوی
نه هر چ آن سیاهی نماید همان — سیاهی نماید همان نیز دود
نه هرچ آید اندر دل ما گمان — بر آنگونه گردش کند آسمان

خوی نیك

خردمند گوید که بنیادِ خوی — زشرم است[6] و دانش نگهبان اوی
بهشت آنکسی را که او نیك خوست — که دانستنِ خیرِ مردم بدوست
همه چیزها را پسندد خرد — مگر نا خردمندی وخوی بد



۱ ـ بیراه گشتن : گمراه شدن.
۲ ـ براه آوردن : هدایت کردن.
۳ ـ نمودن : نشان دادن، بنظر آمدن.
٤ ـ درفشنده : درخشنده ، درخشان، روشن وتابناك .
٥ ـ هور : خور، خورشید.
٦ ـ شرم : حیا.

ودقت ذهن او. تغزلات بدیع وغزلهای لطیف ومدایح عالی واوصاف رایع او بامعانی باریك ومضامین تازه ودل انگیزی که درهمهٔ آنها بکاربرده بشعراو دلاویزی ورونق وجلای خاص می بخشد. وی خصوصاً قصائد مدحی را کمال بخشیده ودر شعر حماسی نیز «راهبر» فردوسی شده است[1].

بهار

پریچهره بتی عَیّار و دلبر نگاری سرو قدّ و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم سِرِشکم[2] خون شدست وبر مُشَجَر[3]
اگر نه دل همی خواهی سپردن بدان مُژگانِ زهر آلود منگر
وگر نه بر بلا خواهی گذشتن بر آتش بگذر و بر دَرْشْ مگذر
بسان آتش تیزست عشقش چنان چون دو رُخش هم رنگ آذر
بسان سرو سیمینست قَدّش ولیکن بر سرش ماه مُنوّر
فریش[4] آن روی دیبا رنگ چینی که رشك آرد براو گلبرگ تربَر
فریش آن لب که تا ایدَر[5] نیامد ز خُلد[6] آیین[7] بوسه نامد ایدَر

۱ - هم او بود گوینده را راهبر که شاهی نشانید بر گاه بر (فردوسی)

۲ - سرشك : قطرهٔ باران وقطرهٔ اشك.

۳ - مشجر : جامهٔ منقش بشاخ وبرگ وجز آن وآنچه برصفت شجر باشد.

۴ - فریش : آفرین ، احسنت.

۵ - ایدر : اینجا.

۶ - خُلد : بهشت.

۷ - آیین : رسم، قاعده، زیب وآرایش.

۵ـ دقیقی

(ابومنصور محمّدبن احمد)

شاعر زرتشتی اواسط قرن چهارم (م. ۳۶۸ هجری = ۹۷۸ میلادی) ، دومین ناظم شاهنامه واستاد بزرگ در قصیده و غزلست.

وی‌درجوانی بدست‌غلامی کشته‌شد وبهمین سبب‌کارپرارجی که درنظم شاهنامه شروع کرده‌بود، ناتمام‌ماند. زندگانی کوتاه اودردربارهای امرای‌سامانی (منصوربن نوح، م. ۳۶۵ هجری = ۹۷۵میلادی؛ ونوح‌بن‌منصور، م. ۳۸۷هجری = ۹۹۷میلادی) وآل محتاج‌در چغانیان (امیرفخرالدوله‌احمدبن‌محمد) گذشت. پیش‌ازومسعودی‌مروزی‌شاعراواخرقرن‌سوم هجری (قرن‌نهم‌واوایل‌قرن‌دهم‌میلادی) منظومهٔ کوتاهی‌ازتاریخ‌داستانی‌ایران‌ترتیب‌داده‌بود[۱] ودقیقی‌دومین‌باربدین‌کاردست‌زد. متنی که‌اوازآن‌استفاده‌می‌کرد شاهنامهٔ‌منثورابومنصوری بود که بفرمان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق طوسی (م. ۳۵۰هجری = ۹۶۱میلادی) بدست چندتن ازدانشمندان ودهقانان خراسان درشرح تاریخ داستانی ایران تاپایان عهد سامانی فراهم‌آمده‌بود[۲]، لیکن هنوز بیش‌از هزاربیت آنرا که درشرح سلطنت گشتاسپ وظهور زرتشت‌است، بپایان نرسانیده‌بود که بدست غلامی بقتل رسید. این‌شاعر بی‌تردید یکی ازبزرگترین گویندگان قرن‌چهارم است. وروداو درانواع مختلف از شعر وقدرتی که در همهٔ آنها نشان داده دلیل بارزیست برفصاحت کلام و روانی طبع و قوت بیان

---

۱ ـ دربارهٔ این‌منظومه وگویندهٔ‌آن رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران ، دکترصفا ، ج۱ چاپ‌دوم، ص ۳۷۲—۳۷۳.

۲ـ رجوع شودبه‌حماسه سرایی‌درایران، دکترصفا، چاپ‌دوم، تهران۱۳۳۳، ص۹۹—۱۰۷ وتاریخ ادبیات درایران ج ۱ چاپ دوم ص ۶۱۷—۶۱۹.

بترسیدم که ناگاهان کنارم — تهی گرداند از بستان عبهر[۱]

چو از من بگسلد کی بینمش باز — کی آید این گذشته رنج را بر

فرو بارید ابرِ دیدگانم — برآن خورشید کش بالا صنوبر

همی بگریستم تا ز آب چشمم — چو روی یار من شد روی کشور

چو روی یا رمن شد دهر گویی — همی عارض[۲] بشویدبآب[۳] کوثر

بکردارِ درفش کاویانی — بنقش وَشی[۴] و کوفی سراسر

بپوشیده لباس فرَو دینی[۵] — بیفکنده لباس ماهِ آذر

گل اندر بوستانان بشکُفیده — بسانِ گلبنانِ باغ پُربَر[۶]

تو گویی هریکی حور بهشتیست — بدست هر یك از یاقوت مِجمَر[۷]

بصد گونه نگار[۸] آراسته باغ — بنقش وَشّی و نقش مُسَطّر[۹]

بکاخِ میرِ ما ماند بخوبی — گشاده بر همه آزادگان در

سحرگاهان که بادِ نرم جنبد — بجنباند درخت سُرخ و اَصفر

---

۱ - عبهر: نرگس، نوعی ازنرگس که میان آن زردست.

۲ - عارض: چهره، روی.

۳ - خوانده شود: بابِ

۴ - وشّی: نوعی پارچهٔ لطیف منقش.

۵ - فرودینی: فروردینی.

۶ - بر: بار.

۷ - مجمر: آتشدان.

۸ - نگار: نقش، بت.

۹ - مسطّر: نبشته.

از آن شکّر لبانست این که دائم گدازانم[1] چو اندر آب شکّر
ازآن لاغر میانست این که عشقم چنین فَربی شدست و صبر لاغر
اگر بُتگر چُنو پیکر[2] نگارد[3] مریزاد[4] آن خجسته دست‌بتگر
وگر آزر چنو دانست کردن درود از جان من بر جان آزر
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم درخت سیم کش بر سر صنوبر
مرا گوید ز چندین شعرِ شاهان وُ چندین عاشقانه شعرِ دلبر
کم از شعری که سوی ما فرستی نه‌ام اَندر خورِ[6] گفتار وَزدَر[7]
مگر خود شعر بر من بر نزیبد مگر خودنیستم ای‌دوست درخُوَر
چرا ننویسیَم باری مدیحی ز میرِ نامداران شاه مهتر
بمن ده تا بدارم یادگاری بپردهٔ چشم بنویسم بعنبر
بحلقهٔ زلفك خویشش ببندم چو تَعویذ[8]ی فرو آویزم از بر
چو نام آن نگار آمد بگوشم فرو باریدم از چشم آب اَحمَر
فراقم صورتی شد پیشم اندر خَیالی دیدمش مکروه و مُنکَر[9]

۱ ــ گداختن : ذوب‌شدن، آب‌شدن.
۲ ــ پیکَر : تصویر، مجسمه وآنچه‌مانند آدمی سازند.
۳ ــ نگاشتن، نگاریدن، نگار کردن : تصویر کردن، نقش کردن.
٤ ــ مریزاد : درمورد تحسین بکارمیرود.
٥ ــ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر.
٦ ــ اندرخور : شایسته‌وسزاوار.
۷ ــ ازدر : لایق.
۸ ــ تعویذ : دعاوآنچه ازعزائم‌وآیات که برای دفع‌بلا باخوددارند.
۹ ــ مُنکَر : زشت، بد.

زبانی سخنگوی و دستی گشاده | دلی هَمْش کینه هَمَش مهربانی
که مُلکت[۱] شکاریست کاو رانگیرد | عقابِ پرنده نه شیر ژیانی[۲]
دو چیزست کاو را ببند اندر آرد | یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را | بدینار بستَنْش پای ار توانی
کرا بخت وشمشیر و دینار باشد | نباید تَن تیر[۳] و پشت[۴] کیانی
خرد باید آنجا وجود و شَجاعت | فلك مملکت کی دهد رایگانی

اردیبهشت

بر افکند ای صنم ابر بهشتی | زمین را خلعت اردیبهشتی
بهشت عَدْن[۵] را گلزار ماند | درخت آراسته حور بهشتی
زمین بر سانِ خون آلوده دیبا | هوا بر سان نیل اندوده وَشتی[۶]
بطعم نوش گشته چشمهٔ آب | برنگ دیدهٔ آهوی دشتی
چنان گردد جهان هَزمان[۷] که گویی | پلنگ آهو نگیرد جز بکُشتی

---

۱ ــ ملکت : پادشاهی.
۲ ــ ژیانی، ژیان : تندوخشمناك وقهرآلود.
۳ ــ تن‌تیر : قامت راست . ن خ : تن سرو.
٤ ــ پشت : نسب ، نژاد .
۵ ــ عدن : اقامت کردن‌وهمیشه بیکجای‌بودن، منه‌جنّات عدن .
٦ ــ وَشتی : وشّی، پارچهٔ‌لطیف‌منقش .
۷ ــ هزمان : هردم، هرزمان.

تو پنداری که از گردون ستاره همی بارید بر دیبای اَخضر[1]
نگار اندر نگار و لَون در لَون هزاران در شده پیکر[2] بپیکر
بزیر دیبَهِ[3] سبز اندر اینك تُرَنج سبز و زرد از بار[4] بنگر
یکی چون حُقّه[5] یی از زَرّ خَفچه[6] است یکی چون بَیضه‌یی بینی زعنبر...

زَروزور

بدو چیز گیرند هر مملکت را یکی پَرنیانی[7] یکی زعفرانی[8]
یکی زَرّ نام مَلِك بر نبشته دگر آهن آب داده[9] یمانی[10]
کرا[11] بویهٔ[12] وصلت مُلك[13] خیزد یکی جنبشی[14] بایدَش آسمانی

۱ ـ اخضر : سبز ، سبزتر .
۲ ـ پیکر : کالبد، قالب، جثه، صورت هرچیز، مجسمه.
۳ ـ دیبه، دیباه : دیبا، نوعی حریر .
٤ ـ بار : بیخ و بن هرچیز، شاخه، بر.
٥ ـ حُقّه : ظرف وقوطی کوچك ازچوب ونظایرآن.
٦ ـ خفچه : شوشهٔزروسیم ، طلا ونقرهٔ گداخته که درناوچهٔ آهنین ریخته باشند.
۷ ـ پرنیان : حریر و دیبای چینی منقش ومراد ازپرنیانی در اینجا تیغ صیقلی است
۸ ـ زعفرانی : مراد زرّومسکوك زرینست ازباب شباهت رنگ آن بزعفران.
۹ ـ خوانده شود : دادَی .
۱۰ـ یمانی : یمنی، منسوب به یمن.
۱۱ ـ کرا : کسی را که.
۱۲ ـ بویه : آرزو، میل.
۱۳ ـ مُلك : شاهی، سلطنت.
١٤ ـ جنبش، نهضت.

بیوستانِ ملوکان[۱] هزار گشتم بیش | گُلِ شکفته برخسار کانِ تو ماند
دوچشم آهو و دو نرگس شکفته ببار | درست و راست بدان چشمکانِ تو ماند
کمانِ بابلیان دیدم و ترازی[۲] تیر | که برکشیده[۳] بود بابَرُوانِ[۴] تو ماند
ترا بسرو این بالا قیاس نتوان کرد | که سرو را قد و بالا بدانِ تو ماند

برخیز!

برخیز و بر افروز هَلا قبلهٔ زردشت[۵]
بنشین و بر افگن شکم قاقُم[۶] بر پشت
بس کس که ز زردشت بگردید[۷] و دگر بار
ناچار کند رو بسوی قبلهٔ زردشت

---

۱ ـ ملوکان: پادشاهان، درپارسی جایز است که برجمع تازی بار دیگر علامت جمع فارسی بیفزایند چنانکه در حوران، ابدالان، منازلها، عجایبها، اوانیها، موالیان وجز آنها.

۲ ـ ترازی: منسوب به‌تراز شهری درترکستان.

۳ ـ برکشیده: گشاده‌داده، کشیده شده.

۴ ـ بابروان (تلفظ شود بَبْرْوان) یعنی: با ابروان.

۵ ـ قبلهٔ زردشت: مراد آتش‌است.

۶ ـ شکم‌قاقم: مراد پوست قاقم است که درزیر شکم آن حیوان بسیار نرمتر از سایر قسمتهاست.

۷ ـ گردیدن: منصرف‌شدن، مرتدشدن.

بتی باید کنون خورشید چهره — مهی کاو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او همرنگ یاقوت — میی بر گونهٔ[1] جامهٔ کنشتی[2]
جهان طاوس گونه شد بدیدار[3] — بجایی نرمی و جایی درشتی
بدان ماند که گویی ازمی‌ومشک — مثال[4] دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان‌سان — که‌پنداری گل‌اندر گل‌سرشتی[5]
دقیقی چار خصلت[6] برگزیدست — بگیتی از همه خوبی وزشتی
لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ — می خوشرنگ ودین زردهشتی[7]

گل شکفته

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند — سپید روز بپاکی رخان تو ماند
عقیق‌راچوبسایندنیک‌سوده‌گران[8] — گر آبدار بود با[9] لبان تو ماند

---

۱ ــ گونه : رنگ.

۲ ــ کنشت : معبد یهودان ، کنیسه .

۳ ــ دیدار : روی، آنچه‌بچشم‌آید، منظر، ملاقات.

٤ ــ مثال : مانند. کالبد، اندازه‌ومقدار.

۵ ــ سرشتن : آغشتن، درآمیختن، عجین کردن.

٦ ــ خصلت : خوی، خوی‌نیك.

۷ ــ زردهشت، زردهشت : زردشت. دراین بیت بجای می‌خوشرنگ «می‌چون زنگ» نیز ضبط کرده‌اند .

۸ ــ سوده‌گر : آنکه میساید، آنکه صلایه‌میکند.

۹ ــ با : به.

زردشت

چو یکچند گاهی بر آمد بَرین | درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیشِ کاخ | درختیْ گَشَن[۱] بیخ وبسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد | کسی کوچنان برخور کی مِرَد[۲]
خجسته پیی نام او زَرْدُهُشت | که اَهریمن بدکُنِش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم | ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مِجْمَر[۳] آتش بیاورد باز | بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپْذیر این | نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش بر آورده‌ام | نگه کن بدوتاش چون کرده‌ام[۴]
نگر تا تواند چنین کرد کس | مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه[۵] دانی که من کردم‌این | مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر بهِ دین اوی | بیاموز ازو راه و آیین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن | خردبر گزین این جهانخوار کن
بیاموز آیین دینِ بِهی[۶] | که بی‌دین نه‌خوبست شاهنشهی

---

۱ ـ گَشَن : انبوه.

۲ ـ مِرد : میرد.

۳ ـ مِجْمَر : آتشدان، عودسوز.

٤ ـ کردن : بوجودآوردن، خلق.

۵ ـ گرایدونکه : چنانکه.

٦ ـ دین بِهی : مراد دین زرتشتی است.

من سردنیابم[۱] که مرا ز آتشِ هجران
آتشکده گشتست دل و دیده چو چرخُشت[۲]

گر دست بدل بَر نِهَم از سوختنِ دل
اَنگِشت[۳] شود بی شك در دست من انگُشت

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه
خواهم که بنفشه چِنَم[٤] از زلف تو یك مُشت

آنکس که مرا کُشت مرا کُشت و ترا زاد
و آنکس که ترا زاد ترا زاد و مرا کُشت

صبر

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیك بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم[٥] — عمر دگر بباید تا صبر بَر دهد



---

۱ ـ سردیافتن : احساس سرما کردن.

۲ ـ چرخُشت : چرخی که بدان شیرهٔ انگور و نیشکر میگرفتند وحوضی که در آن انگور میریختند ولگد میزدند تا شیرهٔ آن برآید.

۳ ـ اَنگِشت : زغال .

٤ ـ چِنَم : چینم .

٥ ـ گذاشتن، گذاردن : بسر بردن، گذراندن.

کشتن زَریر[1]

دو هفته بر آمد برین کارزار[2] که هَزمان[3] همی تیزتر[4] گشت کار

بپیش اندر آمد زَریر دلیر سَمَند[5] بزرگ اندر آورده زیر[6]

بلشکر گَـهِ دشمن اندر فتاد چو اندر گیا آتش تیز و باد

همی کُشت ازیشان و می‌خوابَنید[7] بَرِ اوِ نَیارِستاد هر کش بدید

چو ارجاسپ دانست کآن پورِشاه بسی نامداران که کردش[8] تباه

بدان لشکر خویش آواز داد که برداد خواهید خَلَخ[9] بباد

---

۱ ـ زریر : پهلوان بزرگ داستانی ایران. دراوستا زَئیری وَئیری (Zairi-Vairi) یعنی «زرین بر». وی پسر کی لهراسپ و برادر کی گشتاسپ بود که درجنگ میان گشتاسپ وارجاسپ تورانی بردست «بیدرفش جادو» کشته شد. زریرازمقدسان آیین زرتشتی است.

۲ ـ مراد جنگی است که بین گشتاسپ کیانی وارجاسب تورانی برسر آیین زردشت درگرفته بود.

۳ ـ هزمان : هردم، هرزمان.

٤ ـ تیزتر : تندتر، دراینجا مراد دشوارترست.

۵ ـ سمند : اسب، اسبی که رنگ او مایل بزردی باشد.

٦ ـ بزیر آوردن : در اینجا بمعنی سوار شدنست . رجوع شود بشمارهٔ ۵ از حاشیهٔ صفحهٔ ۳٦.

۷ ـ خوابَنیدن : خوابانیدن، ازپای در آوردن.

۸ ـ شین در «کردش» فاعلی است.

۹ ـ خلخ : سرزمینی در سواحل علیای سیر دریا (سیحون) که بسبب استقرار قوم خلخ (قرلق، خرلخ، قارلق) درآنجا بدین نام خوانده میشد .

چو بشنید ازو شاهِ بِه دینِ بِه — پذیرفت ازو دین و آیینِ بِه.

نَبَرده[۱] برادَرْش فَرْخ زَریر[۲] — کجا ژَنده[۳] پیل آوریدی[۴] بزیر[۵]،

پدَرْش آن شهِ پیر گشته ببلخ[۶] — که گیتی بدِلْش اندرون بود تلخ،

سران بزرگ از همه کشوران[۷] — پزشکانِ دانا و کُندآ وَران[۸]،

همه سوی شاه زمین آمدند — ببستند کُشتی[۹] بدین آمدند[۱۰].

پدید آمد آن فَرّهِ[۱۱] ایزدی — برفت از دل بد سِگالان[۱۲] بدی

پر از نورِ ایزَد بُبد دخمَها[۱۳] — و ز آلودگی پاك شد تُخمَها[۱۴].

---

۱ ـ نبرده : جنگاور.

۲ ـ زریر : نام برادر گشتاسپ است. شرح آن درحاشیهٔ صحیفهٔ بعدمیآید.

۳ ـ ژَنده : مهیب.

۴ ـ آوریدن : آوردن.

۵ ـ بزیرآوردن : برزمین زدن، غلبه برخصم در کُشتی ، ودرمورد ستور سوارشدن برآن وزیر ران آوردن آنست.

۶ ـ مراد لُهراسپ پدر گشتاسپ است که پادشاهی را بپسرداد ودر بلخ معتکف شد.

۷ ـ کشوران : کشورها، جمع نامهای چیزها وبیجانها به «آن» در پارسی بسیار متداول بود واکنون کمتر معمولست .

۸ ـ کُندآور : دلاور، مردانه، سپهسالار.

۹ ـ کُشتی : رشته یی که زردشتیان برمیان بندند.

۱۰ ـ بدین آمدن : قبول دین کردن.

۱۱ ـ فرّه : فرّ، شکوه وجلال. فرّه ایزدی : عنایت ازلی.

۱۲ ـ سگالیدن : اندیشیدن. بدسگال : بداندیش.

۱۳ ـ دخمه : ستودان، گورستان مجوسان.

۱۴ ـ تخمه : نژاد.

نبینید خویشان و پیوستگان ! نبینید نـالیدن خستگان![1]

کدامست مرد ازشما چیره دست که بیرون‌شود پیش آن‌پیل‌مست

هر آن کوبدان گُـرد[2] کُش‌یازدا[3]، مر او را از آن باره بِندازَدا[4]،

یکی گنج پر زرّ بسپارمش کلاه از بَرِ[5] چرخ بگذارمش[6].

همیدون[7] نداد ایچ کس پاسُخَش بُد خیره و زرد گون شد رُخَش

سه‌بار این سخنها بَریشان براند چو پاسخ نیامَدْش خامُش بماند

بیامد پس آن بیدرَفش ستُرگ[8] پلیدی سگی جادوی پیر گرگ

بارجاسپ گفت ای‌بزرگ آفتاب ببیخ و بُن[9] همچو افراسیاب

بپیش تو آوردم این جان‌خویش سپر کردم‌این‌جان شیرین بپیش

شوم پیش آن پیل آشفته مست گر ایدونکه یابم بر آن‌پیل‌دست

بخاك افگنم پیش این شهریار بمن بدهد آن لشکر بی شمار.

ازو شاد شد شاه و کرد آفرین بدادش بدو بارهٔ خویش و زین

---

۱ - خسته : مجروح.

۲ - گُرد : پهلوان، مبارز.

۳ - یازیدن : قصد کردن، اراده کردن، دراز کردن.

٤ - بِندازد : بیندازد.

۵ - ازبرِ : بالای، آنسوی.

٦ - گذاردن : عبوردادن، بسایرمعانی پیش‌ازین اشاره‌شده‌است.

۷ - همیدون : همچنین.

۸ - ستُرگ : بزرگ‌جثه وقوی‌هیکل، ستیزه‌کاروتند.

۹ - بیخ‌وبن : اصل‌ونژاد، ریشه‌واساس.

دو هفته بر آمد برین بر درنگ[1] | نبینم همی روی فرجام[2] جنگ
بگردند گردان گشتاسپ شاه | بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندر آمد میانتان زریر | چو گرگ دژآگاه[3] و درّنده شیر
کدامست مرد از شما نام خواه | که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد واری خرامد بپیش | خنیده[4] کند در جهان نام خویش
مرو را دهم دختر خویش را | سپارم بدو لشکر خویش را
سپاهش ندادند پاسخش باز | بترسیده بد لشکرش زآن گراز[5]
پس آنکه در آمد چو گرگ ژیان[6] | زریر سپهبد جهان پهلوان
چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست | همی کشتشان و همی کرد پست
چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد | که روز سپیدش همه تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین | تکینان[7] و شاهان و گردان چین

---

۱ ـ درنگ : صبر ، سکون . بر آمد درنگ در مصراع یعنی : طول کشید .

۲ ـ فرجام : پایان، عاقبت.

۳ ـ دژآگاه : سهمگین، خشم‌آلود، بداندیش.

۴ ـ خنیده : مشهور.

۵ ـ گراز : خوك نر. درادب پهلوی گراز (= وراز) مثل شجاعت وپهلوانیست وبهمین سبب در بعضی ازالقاب دیده‌میشود مانند «شهر وراز» (= گراز کشور). درپارسی عادةً دراین‌مورد به «شیر» مثل‌می‌زنند.

۶ ـ ژیان : تند، خشمناك، درنده.

۷ـ تکین : در ترکی معنی زیبا دارد ودر ترکیب اسامی اعلام بکار می‌رود چنانکه در انوشتکین، البتکین، سبکتکین، طغرلتکین وجزآنها.

٦- منجیک

(ابوالحسن علی بن محمّد تَرمذی[۱])

وی شاعر بزرگ اواسط قرن چهارم هجری (اواسط قرن دهم میلادی) است که بعد از دقیقی در دربار امرای چغانیان بسر میبرد و شاعری زبان آور و سخن پرداز و نیکو خیال و بلیغ و نکته‌دان بود[۲]. دیوان وی در قرن پنجم در ایران مشهور و مورد استفادهٔ اهل شعر و ادب بوده است[۳]. مَنجیك خصوصاً در سرودن اشعاری که جنبهٔ هجو و انتقاد داشته بشد چیره دست بود. دیوانش در دست نیست و اشعار او در تذکره‌ها و جُنگها و کتب لغت پراگنده است. تاریخ ادبیات در ایران، ج۱، چاپ دوم، ص۴۲۷-۴۳۱.

رخسار یار

رخسارِ آن نگار بگُـل بَر ستم کند
و آن روی را نمـاز بَرَد مـاه مُستَنیر[۴]

ای آفتـاب چهره بتِ زادسرو[۵] قدّ
کز زلف مشك باری وز نوكِ غمزه تیر

---

۱ - منسوب به تِرمِذ یا تِرمِذ، شهری واقع در ساحل جیحون. معجم البلدان.

۲ - رجوع شود به اوصافی که عوفی در لباب الالباب چاپ لیدن ج ۲ ص ۱۳ از شعر او کرده است.

۳ - رجوع شود بسفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ تهران بتصحیح آقای دبیرسیاقی ص۶.

۴ - مستنیر : روشن . استناره : روشن شدن ومدد یافتن بشعاع .

۵ - زادسرو : سرو آزاد .

همان تیز ژوبین[۱] زهر آب دار — که برآهنین کوه کردی گذار
شد آن جادوی[۲] زشت وناپاک تن — بنزد زریر آن سَرِ اَنجُمن[۳]
چو از دور دیدش بر آن سَهم[۴] وخشم — پراز خاک ریش و پراز گرد چشم
بدست اندرون گرزچون سام[۵] یل[۶] — ببیش اندرون کشته چون کوه تَل[۷]
نیارست رفتنش در پیش روی — زپنهان همی تاخت بر گِرد اوی
ز پنهان بدان شاهزاده سوار — بینداخت ژوبین زهر آب دار
گذاره شد[۸] از خسروی جوشنش — بخون تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسب اندرون شهریار — دریغ آن جوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید — سلیحش همه پاک بیرون کشید
سوی شاه برداشت اسب و کمَرش — درفش و نکو افسر پُر گُهَرش
سپاهش همه بانگ بر داشتند — درفش از بَرِ پیل بگذاشتند...

---

۱ ـ ژوبین، زوبین: نیزه‌یی کوچک که بادست برخصم میافکندند.

۲ ـ جادو: ساحر، امروز بمعنی سحر استعمال میشود.

۳ ـ انجمن: گروه، جمعیت.

۴ ـ سهم: ترس وبیم.

۵ ـ سام: نام پدرزال وپسرنریمان ونوادهٔ گرشاسب درداستانهای قهرمانی ایران. دراوستا گرشاسب باچند لقب واز آنجمله نریمان (نَئیرِمَنَو Nairemanav یعنی نرمنش، دلیر): وسام نام خاندان اوست. رجوع شود بحماسه‌سرایی درایران، دکترصفا، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۵۵۷ ببعد.

۶ ـ یَل: مبارز، پهلوان.

۷ ـ تَل: پشته.

۸ ـ گذاره شد: عبور کرد.

اَرا اَنگبین لبی سخن تلخ مر چراست | وَر یاسمین بَری تو بدل چو نکه آهنی؟
منگر بماه، نورش تیره شود ز رشك | مگذر بباغ، سرو سَهی[۱] پاك بشکنی
خُرَّم بهار خواند عاشق ترا که تو | لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
ما را جگر بتیر فراق تو خسته[۲] گشت | ای صبر بر فراق بتان نیك جوشنی!

گلِ دورنگ

نیکو گل دو رنگ را نگه کن | دُرَّست بـزیـرِ عقیق ساده
یا عـاشق و معشوق روزِ خلوت | رخساره برخساره بر نهـاده

مهرگان[۳]

خدایگانـا فرخنده مهرگان آمد
ز بـاغ گشت[۴] بتحویلِ آفتاب احوال

سرای پردهٔ صحبت کشید سیب و ترنج
بطبلِ رَحلت[۵] برزد گل بنفشه دُوال[۶]

---

۱ ـ سهی : راست، درست، هرچیز راست‌رسته .

۲ ـ خسته : مجروح.

۳ ـ مهرگان : جشنی که از شانزدهمین روز مهرماه شروع میشد. رجوع شود به مقالهٔ مهرگان بقلم دکتر صفا درمجلهٔ مهر، سال اول شمارهٔ ۶ـ۱۲.

۴ ـ گشتن : گردیدن، از حالتی بحالتی درآمدن.

۵ ـ رحلت : کوچ کردن.

۶ ـ دوال : چوبهٔ طبل. بمعنی تسمه وتازیانه‌هم آمده‌است.

بِنگاشته[۱] چنین نبود در بهارِ[۲] چین
تِمثال[۳] رویِ یوسفِ یعقوب بر حریر

از برگ لاله دو لب داری، فرازِ وی
یك مشت حلقهٔ زره از مشك و از عبیر

گویی که آزر[٤] از پی زهره نگار کرد
سیمینش عارِضَین[٥] وبراو گیسوان چوقیر

گویی کمند رستم گشت آن کمندزلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر

گویی خدایش از می چون لعل آفرید
یا دایگانش[٦] داده ز یاقوت سرخ شیر

بهارِ عاشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی
ای پاکتر ز قطرهٔ بارانِ بهمنی

آنجا که موی‌توهمه‌بَرزن‌بزیر مشك
وآنجا که‌روی تو همه کشوربروشنی

اندر فرات غرقم تا دیده با منست
واندر بهارِ حسنم تا تو بَرِ منی

۱ ـ نگاشتن ونگاریدن ونگار کردن : تصویر کردن .

۲ ـ بهار : بتکده و بمعنی نخستین فصل سال نیزهست .

۳ ـ تمثال : تصویر، پیکرنگاشته .

٤ ـ آزر : نام پدر یاعم ابراهیم پیغامبر .

٥ ـ عارض : صفحهٔ رخسار مردم ، عارضین یعنی دوعارض .

٦ ـ دایگان : دایه .

۷ـ طاهر چغانی

(ابویحیی طاهربن فضل)

وی پادشاه ناحیهٔ چغانیان در ماوراءالنهر وشاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. چندی با پسرعم خود امیرابوالمظفر فخرالدوله احمدبن محمد چغانی ممدوح دقیقی ومنجیك درحال جنگ بود تابسال ۳۸۱ هجری(=۹۹۱ میلادی) ازو شکست یافت وفراری ومقتول شد[۱]. ابیات معدودی که ازو نقل شده مهارتش را دراشعار غنائی مدلل میدارد. تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، چاپ دوم، ص۴۳۱ـ۴۳۲.

میغ جنوبی

آن ساقیِ مَه روی صبوحی بَرِ من خورد
وز خواب دوچشمش چودوتا نرگس خُرّم

وآن جام می اندر کفِ او همچو ستاره
نـا خورده یکی جـامْ دگر داده دَمادَم

وآن میغِ جنوبی چویکی مِطرف خور بود
دامن بزمین بر زده همچون شبِ اَدْهَم[۲]

---

۱ ـ رجوع شود بهزین‌الاخبار گردیزی چاپ تهران، ۱۳۱۵شمسی، ص۴۱.

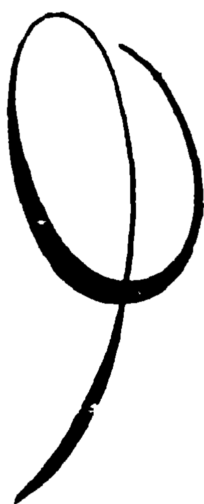
۲ ـ اَدهم: سیاه‌رنگ، اسبی که سیاهی‌او برسپیدی غالب‌باشد.

بسانِ ماهی زرّین کنون فرو ریزد
ز بید برگ بیك زلزله در آبِ زُلال

کجاست آنکه پدرْش آهنست ومادرسنگ
عدوی عنبر وعود وجرای کفر وضلال

بطبع چون جگر عاشقان تپیده و گرم
برنگ چون علم کاویان خجسته بفال

بگوی تا بفروزند و بر فروزانند
بدو بسوزان دی را صحیفهٔ اعمال



ترانه

یك شهر همی فسون ورنگ[۱] آمیزند

تـا بر من و بر تو رستخیز انگیزند

بـا مـا بحدیث عشق مـا چه‌ستیزند[۲]

هر مرغی را بپـای خویش آویزند[۳]

---

۱ ـ رنگ : حیله.

۲ ـ تلفظ شود : چِستیزَند یعنی چرا ستیزه میکنند؟

۳ ـ یعنی هر کس سزای عمل خود را خواهد دید . هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت .

بربسته هوا چون کمری قوسِ قُزَح[۱] را
از اصفر و از احمر و از ابیضِ مُعْلَم[۲]
گویی که دوسه پیرهنست از دو سه گونه
وز دامن هر یك ز دگر نپارگکی کم

تنگ چشم

دلم تنگ دارد بدان چشم تنگ
خداوند[۳] دیبای فیروزه رنگ
بچشم گوزنست و رفتارِ کبك
بکشّی[۴] گورست و کبر پلنگ
سخن گفتنش تلخ وشیرین دولب
چنانك از میان دو شکّرشرنگ[۵]
کمان دو ابروش و آن غمزَها
یکایك بدل بر چو تیر خدنگ
بدان ماند آن بُت که خونِ مرا
کشیدَست بر بورِ[۶] تازیش تنگ
یکی فال گیریم و شاید بُدَن[۷]
که گیتی بیك‌سان ندارد درنگ

---

۱ ـ قَوس قُزَح : کمان رستم : رنگین کمان .

۲ ـ مُعْلَم : ممتاز، هرچیز که بنشانی وعلامت خاصی‌شناخته شود.

۳ ـ خداوند : صاحب، ربّ، شاه. دراینجا معنی‌اول مرادست .

۴ ـ کشی : خوشی، خوبی.

۵ ـ شرنگ : زهر .

۶ ـ بور : اسب سرخ‌رنگ.

۷ ـ شاید بُدَن : ممکن است.

شنیدم که در خلد کژدم نباشد | چرا با رخ تست دایم مجاور
مگر کژدم عنبرینست شاید | کجا[1] کژدم خلد باشد معنبر[2]
بانگشت بنمایم از دو رخانت | همی باده ز انگشتم آید متطر
فری[3] روی تابانت چون روی دولت | فری قد یازانت[4] چون عمر اختر
چو بنشینی ازپای گویی ز گردون | همی برزمین آیدی جرم ازهر[5]

من وتو

یك لفظ ناید از دل من وز دهان تو
یك موی ناید از تن من وز میان[6] تو
شاید بدن[7] که آید[8] جفتی کمان خوب
زین خم گرفته[9] پشت من وابروان تو

۱ ـ کجا : که.
۲ـ معنبر: خوشبوی ، خوشبوی شده باعنبر.
۳ ـ فری : احسنت، آفرین، فریش، خه، زه.
٤ ـ یازان : کشیده، بلند.
۵ ـ ازهر : روشن‌تر. جرم ازهر : ستاره
٦ ـ میان : کمرگاه.
۷ ـ شاید بدن : میتواند بود، ممکن است. امروز جزء دوم ترکیب را حذف کنند وگویند «شاید» بجای شاید بودن ، شاید بدن ، شاید بود .
۸ ـ آمدن در سه مورد اخیر بدین معانیست : تولید شدن ، حاصل شدن ، زادن ، خاستن ، صادر شدن .
۹ ـ خم گرفته: خمیده

۸ ـ منطقی

(ابومحمّد منصوربن علی)

ازمردم‌ری ، شاعر اواخر قرن چهارم هجری (اواخر قرن دهم میلادی) است وشاید بتوان‌اوراقدیمترین شاعرپارسی‌گوی عراق‌دانست. وفاتش بین‌سالهای۳۶۷- ۳۸۰ هجری (=۹۷۷— ۹۹۰ میلادی) اتفاق افتاده است (رجوع شود بتاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج۱ چاپ دوم، ص۴۳۴ـ۴۳۶)

یك موی

یك موی بدزدیدم از دو زلفت — چون زلف زدی ای صنم بشانه

چونانش بسختی همی کشیدم — چون مور که گندم کشد بخانه

با موی بخانه شدم پدر گفت — منصور کدامست ازین دو گانه!

ستارهٔ تابان

نگاری سَمَن بوی و ماهی سَمَنبر — لبش جای‌جان ورُخش جای آذر

بهار[۱] بتانست و محراب خوبی — بروی دلارام و زلفین دلبر

بدان چَنبرین[۲] زلف‌وبالای[۳] سَروین[۴] — زَچنبَر[۵] کند سَروو ازسَرو چَنبَر

---

۱ ـ بهار : بتکده

۲ ـ چنبرین : خمیده .

۳ ـ بالا : قدّ، بلندی، جای‌رفیع. دراینجا معنی‌اول مرادست.

۴ ـ سروین : راست.

۵ ـ چنبر : حلقه.

۹ _ خسروی

(ابوبکر محمّدبن علی سرخسی)

شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم‌میلادی) است که مداح شمس‌المعالی قابوس ابن‌وشمگیر پادشاه فاضل زیاری (۳۶۶– ۴۰۳ هجری = ۹۷۶– ۱۰۱۲ میلادی) وابوالحسن سیمجوری سپهسالارخراسان(م. ۳۷۷ هجری = ۹۸۷ میلادی)بوده وپیش‌از سال۳۸۸هجری(۹۹۸ میلادی)درگذشته‌است. وی‌ازقدیمترین گویندگانیست که‌درابیات خود اصطلاحات حکمی بکاربرده‌اند . با این حال بسرودن اشعارغنائی ومدحی نیز متمایل بوده‌است. دربارهٔ احوال‌او رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۴۳۶ .

خستگان چرخ

ای بسا خسته[1] کز فلك بینم   بی سلاحی همیشه اَفکار[2]ست
وی بسا بسته کز نوائب[3] چرخ   بند پنهان و او گرفتارست
وی بسا کشتگان که گردونراست   نَدَوَدْ خون و کشته بسیارست

* *

---

۱ ـ خسته : مجروح.

۲ ـ افکار : آزرده، مجروح ، زمین گیر.

۳ ـ نوائب : جمع‌نائبه یعنی مصیبت.

شیز[۱] وشبه[۲] ندیدم و مشك سیاه و قیر
مانند روزگار من و زلفکان تو

مانا[۳] عقیق نارَد هرگز کس از یَمَن
هم رنگ این سرشكِ من ودولبان تو

مه نو

مَهِ گردون مگر بیمار گشتست بنالید[۴] و تنش بگرفت نقصان
سپرکردار[۵] سیمین بود واکنون برآمد[۶] برفلك چون نَوكِ چوگان

---

۱ ـ شیز : آبنوس.

۲ ـ شبه : سنگی سیاهست ، شبق. «ها» درآخراین کلمه بیان حرکت ما قبل میکند وملفوظ نیست.

۳ ـ مانا : همانا ، چنانست که .

٤ ـ نالیدن : بیمارشدن .

۵ ـ کردار، عادةً برای بیان معنی تشبیه بکار میرود . سپرکردار یعنی مانند سپر؛و همچنین است «بکردار» .

٦ ـ برآمدن : درمورد افلاك وستارگان بمعنی «طلوع کردن» است .

دلی دادم ، بنمودمت[۱] صحیح   وُگفتم که مرین را عَوار[۲] نیست
بمن بازش دادی چنان خَلَق[۳]   مُسَلسل[٤]، که برو پود و تار نیست
همی‌گویم برتر[٥] شو از دلم   ترا با دل من هیچ کار نیست!

۱ـ نمودن : نشان‌دادن.
۲ـ عَوار : عیب، شقّ و دریدگی و کفتگی جامه.
۳ـ خَلَق : کهنه.
٤ـ مُسَلسَل : ثوب مسلسل ، جامهٔ بدبافت. دراینجا بمعنی ریش‌ریش وجامه‌یی که پودو تارش ازیکدیگر گسسته باشد.
٥ـ بَرتَر : بالاتر. دراینجا بمعنی فراترست.

خداوند

هر خداوند را بعقل شناس که بتوحید وَهْمْ نـا بیناست
آفریننده را نیابد وَهْمْ گر بَوَهْمْ اَندَر آوریش خطاست
وَهْمِ ما یار جَوهر[1] و عَرَض[2] است وین دو بر کردگار نازیباست
کَیف[3] گُفتن خطاست ایزَد را کَیفْ چون باشدش که بی اَکُفاست[4]
نیست مانند او مپرس که چیست نامکان گیر[5] را مگو که کجاست

بیزار

چُنان دانی کِمْ خواستار نیست با شَهرِ مرا جز تو یار نیست
چُنان دانی ای ماهروی دوست نگارین[6]، که جزازتو نگار نیست
مرا چون تو هزاران هزار هست ولیکن بتو بر اختیار[7] نیست

۱ـ جوهر: مُعَرَّب گوهر یعنی آنچه وجودش بدوست و برای موجود بودن بموجودی دیگر نیازمند نباشد.
۲ـ عَرَض: آنچه وجودش باز بسته بجوهر باشد.
۳ـ کیف: چگونه.
۴ـ اَکفا: جمع کُفُوْ: همتا، همانند.
۵ـ نامکان گیر: آنکه درمکان نباشد.
۶ـ نگارین: زیبا.
۷ـ اختیار: انتخاب.

نفرین

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و، غم خوری
تا بهجر اندر بپیچی و بدانی قدر من!

فریب

مرا بعشق همی مُحتَمِل[1] کنی بحیَل
چه حُجّت[2] آری پیش خدای عَزَّ وَجَلّ
بعشقت اندر عاصی همی نیارَم[3] شد
بدینم اندر طاغی[4] همی شوم بمَثَل
نَعیم[5] بی‌تو نخواهم جَحیم[6] باتو رواست
که بی‌تو شَکَّر زهرست وباتو زهر عسل

۱- مُحتَمل : صابر وشکیبا.
۲- حجّت : دلیل، برهان.
۳- یارَستن : توانستن.
۴- طاغی : طغیان کننده.
۵- نعیم : بهشت؛ وبمعنی نعمت ، سعهٔ عیش ، تن‌آسانی هم هست .
۶- جحیم : دوزخ.

۱۰- رابعه

(رابعه دختر کعب قزداری[1])

این شاعر غزل گوی قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) نخستین زنیست که نام او درشمار شاعران ایران ثبت شده است. سخن او در لطافت واشتمال برمعانی دل‌انگیز وفصاحت و حسن تأثیر معروفست. سوزولطف غزلهای وی قابل توجه وموزد علاقهٔ اهل ذوق وخاصه صوفیه بوده‌است. تاریخ ادبیات درایران ج ۱ ، چاپ دوم، ص ۴۵۲-۴۵۴.

عشق او

عشق او باز اندر آوردم ببند — کوشش بسیار نامد سودمند

عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند

عشق را خواهی که تاپایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند

زشت باید دید وانگارید[2] خوب — زهر باید خورد و انگارید قند

توسنی[3] کردم ندانستم همی — کز کشیدن تنگتر گردد کمند

۱- قزدار ، قصدار : ناحیه و قریه‌یی مشهور که در هشتاد فرسنگی بست قرارداشته و ازنواحی سندبوده است . معجم‌البلدان ذیل اسم قزدار و قصدار .

۲- انگاشتن : تصور کردن، پنداشتن.

۳- توسنی : سرکشی . توسن : سرکش.

۱۱ـ کسائی

(ابوالحسن مجد الدّین)

شاعر آخرقرن چهارم‌هجری (قرن‌دهم‌واوایل قرن یازدهم میلادی)است که‌بسال ۳٤۱هجری(۹۵۲ میلادی) در مروولادت یافت وتاقسمتی‌ازدوران سلطنت سلطان‌محمود غزنوی(۳۸۸–٤۲۱هجری = ۹۹۸–۱۰۳۰میلادی)زنده‌بودوحتی‌بعیدنیست که‌تانخستین سالهای قرن‌پنجم‌هم‌زیسته باشد وبهمین‌سبب‌هم سامانیان‌را مدح گفته است وهم غزنویان را. پایان‌عمر این‌شاعر درندامت ازمدح‌سلاطین واشتغال بشعرزهد وپند گذشت. مذهبش تشیّع بود وخوداشعاری دالّ براین اعتقاد دارد. ازاشعارموجوداو معلومست که درابداع مضامین وبیان‌معانی‌نو وتوصیفات رایع وایراد تشبیهات‌لطیف طبیعی مهارت بسیار وقدرت فراوانی داشت. توجهی که دراواخر زندگی بموعظه وحکمت یافته بود باعث شد که ناصرخسروشاعربزرگ قرن‌پنجم که‌آغازعمرش‌باپایان‌حیات کسائی مصادف بوده وقسمتی ازدوران جوانیش هم درمرو‌یعنی زادگاه کسائی گذشته‌بود، نام‌اورا دراشعارخویش بیاورد وبعضی ازقصائدش را استقبال کند وغالباً بمقایسهٔ خود با او پردازد .

طلوع خورشید

روز آمد وعلامتِ[1] مصقول[2] بر کشید
وز آسمان شمامهٔ[3] کافور بر دمید

۱ـ علامت : عَلَم، رایت.

۲ـ مصقول : صیقل داده‌شده، جلا داده‌شده.

۳ـ شمامه : بوی‌خوش، گویی که‌ازموادخوشبوترتیب‌می‌دادند . شمامهٔ‌کافور: آفتاب، ماه

بروی نیکو تکیه مکن که تا یک چند
بسنبل اندر پنهان کنند نَجمِ زُحَل

هر آینه نه دروغست آنچه گفت حکیم
فَمَن تَکَبَّرَ یوماً فبعد عِزٍّ ذَلَّ

باغ

زبس گل که درباغ مأوی گرفت
چمن رنگ ارتنگ[۱] مانی گرفت

مگر چشم مجنون بابر اندرست
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت

همی ماند اندر عقیقین قَدح
سرشکی[۲] که در لاله مأوی گرفت

سَر نرگس تازه از زرّ و سیم
نشانِ سَرِ تاج کِسری[۳] گرفت

چو رُهبان[٤] شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین ترسی[٥] گرفت

کاش!

کاشك تنم باز یافتی خبرِ دل
کاشك دلم باز یافتی خبرِ تن

کاشك من ازتو بَرَستَمی بسلامت
ایّ فسوسا کجا توانم رَستَن[٦]!

۱ـ ارتنگ : کتابی منسوب بمانی که گویند منقش بتصاویر زیبا بود.
۲ـ سرشك : قطره، قطرهٔ باران، شبنم. قطرهٔ اشك.
۳ـ کِسری : مُعرب خُسره (خسرو) است.
٤ـ رُهبان : پارسای ترسایان.
٥ـ ترسی : ترسا یعنی آنکه بدین ترسایی(مسیحی) اعتقاد دارد.
٦ـ رستن : رها شدن ، رهایی یافتن، خلاص جستن.

جام کبود و سرخ نبید آر کآسمان
گویی که جامهای کبودست پر نبید
جام کبود و سرخ نبید و شعاع زرد
گویی شقایقست و بنفشه است و شنبلید[۱]
آن روشنی که چون بپیاله فرو چکد
گویی عقیق سرخ بلؤلو فرو چکید
وآن صافیی که چون بکف دست بر نهی
کف از قدَح ندانی، نی از قدَح نَبید!

بهار

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا
وآراست بوستان را نیسان[۲] بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل با مشك وبا قَرَنفل[۳]
وآورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا[۴]

۱- شنبلید : اسم شکوفهٔ سورنجان است و سورنجان پیازیست شبیه بسیر صحرایی که گل زرد رنگ میدهد و بیشتر در کوهسارها میروید (رجوع شود به هرمزدنامه ، پور داود ، تهران ۱۳۳۱ ، ص ۱۲٤) .
۲- نیسان : نام‌ماه‌هفتم ازسال رومیان که‌مطابق باماه‌دوم بهار است.
۳- قرنفل : غنچه‌های ناشکفته وخشك‌شدهٔ گیاهی‌ازنوع مورد که بفارسی‌میخك نامند، قرنفل مأخوذست‌ازکلمهٔ یونانی *Karuophulon* . چنانکه میدانیم میخك‌یاقرنفل از گیاهان خوشبوییست که آنرا برای خوش‌طعم شدن طعام بکارمیبرند.
٤- صهبا : شراب انگوری.

گویی که دوست قرطهٔ[۱] شَعرِ[۲] کبودِخویش
تا جایگاهِ ناف بعَمدا[۳] فرودَرید

خورشید با سُهَیل عروسی کند همی
گز بامداد کِلّهٔ[٤] مصقول بَر کشید

و آن عکس آفتاب نگه کن عَلَم عَلَم
گویی بلاجورد می سرخ بر چکید

یا بر بنفشه زار گل نار سایه کرد
یا برگ لاله زار همی بر فتد بخوید[٦]

یا آتش شعاع ز مشرق فروختند[۷]
یا پرنیان لعل کسی باز گسترید

چون خوش بود نَبید بر این تیغ آفتاب[۸]
خاصه که عکس آن بنبید اندرون پدید

۱ـ قرطه : کُرته کُرتك ، پیراهن ونیم‌تنه ، جامهٔ کوتاهی که نیمی ازبدن را بپوشاند وآستینهای آن تاباآرنج برسد .

۲ـ شَعر : موی، نوعی ازجامهٔ ابریشمین.

۳ ـ بعمدا : از روی عمد ، عمداً .

٤ ـ کِلّه : پرده‌یی که عروس‌رادرمیان آن‌آرایش کنند، سایبان.

۵ـ عَکس : انعکاس (درعکس‌نور)، آنچه درآب وآینه وامثال‌آن منعکس‌شود.

٦ـ خوید : سبزه.

۷ـ فروختن : افروختن . شعله‌ور ساختن .

۸ـ تیغ‌آفتاب : طلوع‌آن، نخستین‌شعاع یاشعاعهایی که‌میافکند.

باغ از حریر وحُلّه بر گل زند مِظَلّه[۱]
مانند سَبز کِلّه[۲] بر تکیه گاهِ دارا

گل باز کرده دیده باران بر آن چکیده
چون خُوَی[۳] فرودویده برعارض چودیبا

سرخ وسیه شقایق هم ضدّ و هم موافق
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا

سُوسَن لطیف ومشکین چون خوشهای پروین
شاخ وسِتاك[٤] نسرین چون برج ثَور وجوزا

وآن ارغوان بکَشّی[٥] باصدهزار خُوشی
بیجـادهٔ[٦] بدخشی[۷] بر ساخته[۸] بمینا

یاقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله
کرده بدو حواله غَوّاص دُرّ دریا

۱- مظَلّه : سایبان ، چتر .

۲- کِلّه : سایبان و نیز رجوع شود بحاشیهٔ شمارهٔ ٤ از صحیفهٔ ٥٨

۳- خوی : عرق.

٤- سِتاك : شاخهٔ جوان نورسته ازتنهٔ درخت، شاخچهٔ نورستهٔ تاك وگلبنان.

٥- کشّی : خوشی.

٦- بیجاده : سنگی شبیه بیاقوت، لعل.

۷- بدخشی : منسوب به «بدخشان» ولایتی درافغانستان کنونی که مرکزآن فیض آباد نام دارد . لعل بدخشان مشهور بوده‌است .

۸- برساختن : برنهادن و سوار کردن گوهر ، متناسب کردن با یکدیگر ، بانجام رسانیدن .

آب کبود بوده چون آینهٔ زدوده[۱]
صَندَل شدَست سوده کرده بمی مُطَرّا[۲]

نارو[۳] بنارون بر سارو[۴] بنسترن بر
قُمری بیاسمن بر بر داشتند آوا

کُهسار چون زُمُرّد نقطه زده زُبُسّد[۵]
در نعت[۶] او مُشَعبِد[۷] حیران شدَست وشَیدا

ابر آمد از بیابان چون طَیلَسان[۸] رُهبان[۹]
برق از میانْش تابان چون بُسّدین چلیپا[۱۰]

آهو همی گُرازد[۱۱] گردن همی فرازد
گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا

۱ ـ زدودن : پاك کردن، دور کردن زنگ وآلایش از چیزی، صاف وروشن کردن آینه.

۲ ـ مُطَرّا: پرورده دربوی خوش، تازه، تازه‌شده، مصفّا .

۳ ـ نارو : پرنده‌یی خوش آوازمانند بلبل.

٤ ـ سارو : پرنده‌یی هندی سیاه‌رنگ که مانند طوطی آوازمی کند.

۵ ـ بُسّد : مرجان.

٦ ـ نعت : صفت ، وصف .

۷ ـ مُشعبد : شعبده گر.

۸ـ طیلسان : مأخوذ ازتالشان (طالشان) فارسی وآن جامه‌ییست مانند ردا که بردوش می‌انداختند و همهٔ بدنرا می گرفت . ابن‌الطیلسان یعنی عجمی زاده .

۹ ـ رُهبان : راهب، پارسای ترسایان .

۱۰ـ چلیپا : صلیب.

۱۱ـ گُرازیدن: خرامیدن و بناز وتکبّر راه رفتن.

ای گل‌فروش! گل‌چه فروشی بجای سیم
وز گل عزیزترچه ستانی بسیم گل؟

دست سپید

دستش از پرده برون آمد چون عاج سپید
گفتی از میغ همی تیغ زند[۱] زهره و ماه

پشت دستش بمثل چون شکمِ قاقُم[۲] نرم
چون دُمِ قاقُم کرده سَرِ انگشت سیاه

نرگس

نرگس نگر چگونه همی عاشقی کند
بر چشمکان آن صنم خَلُخی[۳] نژاد

گویی مگر کسی بشد[۴] از آب زعفران
انگشت زرد کرد و بکافور بر نهاد

۱ـ تیغ‌زدن : پرتوافکندن، شعاع‌افکندن خورشید وستارگان.

۲ـ قاقُم : حیوانی کوچك وسپید که بپوست‌لطیفش مشهورست.

۳ـ خَلُّخ، قَرلُق، قارلُق : نام قومی ازترکان.

۴ـ بشد : برفت.

نیلوفر

نیلوفرِ[۱] کبود نگه کن میانِ آب / چون تیغِ آبداده و یاقوت آبدار
همرنگ آسمان و بکردارِ[۲] آسمان / زردیش بر میانه چو ماهِ دَه وچهار[۳]
چون راهبی[٤] که دو رُخ او سال و ماه زرد / وز مِطرَف[٥] کبود ردا[٦] کرده و اِزار[۷]

گل

گل نعمتیست هدیه فرستاده از بهشت
مردم[۸] کریم تر شود اندر نَعیمِ[۹] گُل

۱ـ نیلوفر : گلی از جنس لاله و کبود رنگ واحیاناً برنگهای سفید وزرد که بیشتردر آب روید وچون سر ازآب برآرد بشکفد ، در فرهنگ سروری مرادف با «آفتاب پرست» آمده است و اورا آفتاب گردك و آفتاب گردان هم می گفتند و البته غیر ازآن گیاهیست که امروزآفتاب گردان می گوییم وازامریکا بقارهٔ قدیم آمده‌است . (هرمزدنامه ص ۱٦۹ـ۱۷۰)

۲ـ بکردار، کردار : مانند.

۳ـ ماه ده‌وچهار : پُرماه، بدر، ماه تمام، ماه‌شب چهارده .

٤ـ راهب : پارسای ترسایان.

۵ـ مِطرف : حجاب وپرده، چادر چهار گوشهٔ نگارین.

٦ـ ردا : خرقه، بالاپوش، هرلباسی که همهٔ‌بدن‌را بپوشاند.

۷ـ اِزار : شلوار ، مِئزر ، میزر .

۸ـ مردم : آدمی.

۹ـ نعیم : دهش، عطیه ، نعمت ، تن‌آسانی ، فراخی عیش ، بهشت . درینجا معنی اول مرادست .

۱۲- بَشّار مَرغَزی

بَشّار مَرغَزی[۱] شاعر قرن چهارم هجری (قرن دهم میلادی) است. از شرح حالش اطلاعی دردست نیست و آنچه تذکره‌نویسان نوشته‌اند مقرون باشتباهاتست. اهمیت او در آنست که بعد از رودکی قدیمترین شاعریست که قصیدهٔ خمریهٔ شیوایی از خود بیادگار نهاده و سخن او مسلماً در خمریّات منوچهری مؤثر افتاده‌است.

رَز[۲]

رَز را خدای از قِبَلِ[۳] شادی آفرید
شادی و خُرّمی همه از رَز بود پدید

از جوهرِ لطافتِ محض[٤] آفرید رز
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید

از رَز بود طعام[٥] وهم از رز بود شراب[٦]
از رَز بودْتْ نقل وهم از رز بود نبید

۱- مَرغَزی یامُرغُزی نسبت بمرواست.

۲- رَز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۳- ازقِبَلِ : بخاطرِ، ازجانبِ.

٤- محض : خالص.

٥- طعام : خوردنی.

٦- شراب : آشامیدنی.

پیلگوش[1]

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون‌اشکِ چشمِ عاشقِ گریان همی‌شده
گویی که پرّ بازِ سپیدست برگ او
منقارِ باز لؤلؤ ناسفته بر ِچده[2]

دست ظالم

ای ز عکسِ رخ ِتو آینه ماه[3] شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دَمَد[4] نرگس هر کجا بگذری برآید ماه
روی و موی تو نامهٔ خوبیست چه بود نامه جز سپید وسیاه
بلب و چشم راحتی و بلا برخ و زلف توبه یی و گناه
دست ظالم ز سیم کوته به ای برخ سیم ! زلف کن کوتاه!

۱ـ پیلگوش ، پیلغوش : گلی است از جنس سوسن و برکنار های آن خالهای سیاه و رخنهای کوچك باشد .

۲ـ بر ِچده : برچیده.

۳ـ دراین مصراع کسرهٔ سین را در«عکس» وخاءِ را در «رخ» باید ممدود خواند تاوزن با مصراعهای دیگر متناسب باشد .

٤ـ دمیدن : ُرستن و برآمدن گیاه. دربارهٔ ستارگان ونور وبامداد و امثال آنهابمعنی «طلوع کردن» است .

تا پنج ماه یاد نکرد ایچگونه زو
از روی زیرکی وخرد همچنین سزید

چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید

اندر میان سبزه بدشت وبکوهسار
مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید

برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید[1]

دانا کلید قفلِ غمش نام کرد از آنك
جزمَی ندید قفل غم و رنج را کلید

زینَست[2] مهر من بمی سرخ بَرْ کزو
شد خُرّمی پدید و رخ غم بپژمرید

۱ـ بشُکفید : بشکفت.

۲ـ زینِست : ازاینست، باین سبب است.

شادیِ فُرُخت وخُرّمی آنکس که رَز فُرُخت
شادی خرید وخُرّمی آنکس که رَز خرید

انگور و تاك او نگر و وصف او شنو
وصفِ تمام گُفت[۱] ز من بایَدَت شنید

آن خوشه بین فتاده براو بر برگهای سبز
هم دیدنش خُجَسته[۲] وهم خوردنش لذیذ

دیدم سیاهروی عروسان سبز پوش
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید

گفتی که شاهِ زنگ یکی سبزچادری
بر دختران خویش بعمدا بگُسترید

آگَه نبودم ایچ که دهقان مرا زدور
با آن بزرگوارعروسان همی بدید...

آن گَردن لطیف عروسان همی گرفت
پیوندشان بتیغ بُرنده همی بُرید

زیر لگد بجمله همی کشتشان بزور
چونان که پوست برتن ایشان همی درید

اندر میان سنگ نهان کرد خونشان
دهقان و لب زخشم بدندان همی گَزید

۱ـ تمام گفت : تمام گفته، یعنی گفتاری که حق مطلب را ادا کند.
۲ـ خجسته : مبارك، آنچه بفال نیك گرفته شود.

نظم شاهنامه مبتنی است برمآخذ قدیم که از همه مهمتر یکی شاهنامهٔ منثور ابومنصور محمدبن عبدالرزاق است که جمع آوری آن بسال۳۴۶ هجری(۹۵۷میلادی) خاتمه یافت، دیگر کتابی دراخبار رستم از «آزاد سرو» ودیگر ترجمه‌یی از اخبار اسکندر بزبان پارسی ازاصل عربی.

گویندهٔ این منظومهٔ عدیم‌النظیر ابوالقاسم منصوربن حسن[1] فردوسی‌طوسی در حدود سال۳۲۹ هجری (۹۴۰ میلادی) درقریهٔ باژ از قراء طابران طوس در خانواده‌یی ازطبقهٔ دهقانان ولادت یافت و در جوانی شروع بنظم بعضی ازداستانهای قهرمانی کرد تادر حدود سال ۳۷۰ هجری (۹۸۰میلادی) بعداز اطلاع ازقتل دقیقی که نظم‌شاهنامه را آغاز کرده وناتمام نهاده بود، بنظم شاهنامهٔ ابومنصوری‌همت گماشت ودرسال ۳۸۴ هجری (۹۹۴ میلادی) آنرا بپایان برد. این همان نسخه است که البنداری آنرا مأخذ کار خود در ترجمهٔ شاهنامه قرار داد. سپس فردوسی مطالبی را از مآخذ دیگر مانند اخبار رستم واخبار اسکندر وبعضی داستانهای منفرد بر شاهنامهٔ خود افزود وآنرا بسال۴۰۰ یا۴۰۱هجری (۱۰۱۰میلادی)بپایان‌برد و بسلطان‌محمودغزنوی تقدیم کرد لیکن بعلل‌مختلف که‌اهم‌آنهااختلاف‌درمذهب ونژاد بود،میان‌آنان‌خلاف‌افتاد واو که‌بغزنین‌رفته بود بشتاب ازآنشهربهرات وازآنجا بطوس وتبرستان شد وباز بخراسان برگشت وبسال ۴۱۱ هجری (۱۰۲۰ میلادی) درزادگاه خود درگذشت.

آنچه برخی از محققان ایرانی واروپایی دربارهٔ سفر فردوسی به « خان لنجان » اصفهان و بغداد ساخته‌اند بنابر توضیحات کافی که پیش‌ازین در کتابهای خود داده‌ام مجعولاتی غیرقابل‌اعتناست.

فردوسی درحفظ جانب امانت‌هنگام نقل‌مطالب، بکاربردن نهایت مهارت دروصف مناظر طبیعی ومیدانهای جنگ وقهرمانان منظومهٔ خود ولشکر کشیها ونظایر اینها، وذکر حکم ومواعظ دلپذیر درتضاعیف داستانها وآغاز وانجام قصص، کمال توانایی را نشان داده است. این‌شاعر استاد دربیان افکار ونقل‌معانی ورعایت سادگی زبان وفکر و

---

۱ ـ این اسم و نسب مأخوذست از ترجمهٔ شاهنامه بدست قوام الدین فتح بن علی البنداری، که میان سالهای ۶۲۰ — ۶۴۰ هجری در دمشق از روی نخستین نسخهٔ شاهنامهٔ فردوسی انجام گرفت.

۱۳ـ فردوسی

(ابوالقاسم منصوربن حسن)

فردوسی‌طوسی حماسه‌سرای بزرگ ایران (۳۲۹-۴۱۱ هجری = ۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی)[۱] استاد بیهمتای شعر پارسی، بزرگترین حماسه سرای ایران ویکی از حماسه سرایان بزرگ جهانست. اثر جاویدان او شاهنامه در شمار بهترین آثار حماسی عالم است. این اثر بزرگ که در حدود پنجاه‌هزار بیت دارد منظومه‌ییست ببحر متقارب در شرح تاریخ‌ایران ازقدیمترین عهود تاحملهٔ عرب درقرن‌هفتم میلادی که شامل‌قسمتهای اساطیری وداستانی وقسمت تاریخی است.

شاهنامهٔ فردوسی براثر نفوذ شدیدی که درمیان طبقات مختلف ایرانیان یافت، در همهٔ ادوار تاریخی بعد از قرن پنجم هجری مورد توجه بود چنانکه همهٔ شاعران حماسه‌گوی ایرانی تاعهداخیر تحت تأثیر آن‌بوده وبراثرآن گام نهاده‌اند وترجمه‌هایی ازآن بتازی وترکی وتلخیصهایی ازآن بنثر پارسی ترتیب یافته‌است. از مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند مقدمهٔ قدیم شاهنامه ومقدمهٔ بایسنقری معروفست. قسمت بزرگی از مقدمهٔ قدیم شاهنامه مأخوذست ازمقدمه‌یی که درسال ۳۴۶ هجری (۹۵۷میلادی) ابومنصور المعمری برشاهنامهٔ ابومنصور محمدبن عبدالرزاق سپهسالار خراسان (م.۳۵۰ هجری = ۹۶۱ میلادی) نگاشت. ترجمه‌هایی از همه یاقسمتی از شاهنامه بزبانهای غربی صورت گرفت که از همه مهمتر ترجمهٔ ژول‌مول[۱] بفرانسه و شاك[۲] وروك‌کرت[۳] بآلمانی و اتکینسن[٤] بانگلیسی و پیزی[٥] بایتالیائی است.

۱- *Jules Mohl*

۲- *Schack*

۳- *Friedrich Rückert*

٤- *Atkinson*

٥- *Pizzi*

جمال تو گر ز آنکه من دارمی / بجای تو گر ز آنکه من بودمی
بیچارگان رحمت آوردمی / بدلدادگان بر ببخشودمی[۱]

کشته شدن ایرج

فریدون پادشاه پیشدادی ایران سه‌پسرداشت بنام ایرج وسلم وتور. وکشورهای خود را میان این سه پسر قسمت کرد. ایران را که ازهمهٔ آن کشورها آبادتر بود بایرج‌داد که خردتر بود وتوران را بتوروروم را بسلم. سلم و تور که ازایرج بسال بزرگتر وازین بخشش پدر ناخرسند بودند بر برادر خردتر بتاختند واورا که ازراه مدارا درآمده بود درخیمهٔ شاهی بکشتند. این‌کارمنشاء همهٔ جنگهای انتقامی ایرانیان باتورانیان وورومیان درحماسهٔ ملی است.

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده بر آمد بپالود[۲] خواب
دو بیهوده‌را دل برآن کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند هر دو گرازان[۳] ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای[٤]
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل سوی ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ارتو از ما کِهی[٥] / چرا بر نهادی کلاه مِهی[٦]

۱ - بخشود ن : رحمت‌آوردن، عفو کردن.
۲ - پالودن : ازصافی گذشتن،صاف کردن،خلاص شدن، دراینجا مراد انجام‌یافتن‌است.
۳ - گرازیدن : خرامیدن، راه رفتن ازروی کبر وناز.
٤ - پرده‌سرای : سرا پرده.
٥ - که :خرد، کوچك، خردتر، کوچکتر.
٦ - مهی : بزرگی.

صراحت وروشنی‌سخن وانسجام‌واستحکام و متانت کلام بدرجه‌یی از قدرتست که کلامش همواره در میان استـادان نمونهٔ اعلای فصاحت وبلاغت شمرده شده وبمنزلهٔ سخن سهل وممتنع تلقی گردیده‌است .

غیر از شاهنامه که پیش ازین یاد کرده‌ایم بفردوسی نظم بعضی قطعات وغزلها را نسبت داده‌اند، که در انتساب غالب آن‌ها بوی تردیدست . بطلان انتساب منظومهٔ یوسف وزلیخا را بوی مفصلا درکتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۱ چاپ دوم ص ۴۹۳– ۴۹۶) وپیش‌ازآن درکتاب حماسه سرایی درایران‌ثابت کرده‌ام. این منظومه را شاعری سرود که بدستگاه ابوالفوارس طغانشاه بن‌الب ارسلان حاکم هرات انتساب داشت.



دربارهٔ احوال وآثارفردوسی وذکرمنابع‌مختلفی که ازاویادشده خصوصاً رجوع‌شودبه:

حماسه‌سرایی درایران تألیف دکتر صفا، چاپ دوم ، تهران ، ص ۱۷۱–۲۸۳.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم، ص ۴۶۱–۵۰۱.

مجلهٔ کاوه سال ۲ دورهٔ جدید ، شمارهای ۱۰–۱۱–۱۲. مقالهٔ‌آقای تقی‌زاده راجع بفردوسی . همین مقاله درمجموعهٔ (هزارهٔ فردوسی) نیزنقل شده است. چاپ‌تهران ص۱۷ - ۱۰۷ .

J. Mohl : Livre des Rois, tom 1 : Paris 1883

Nöldeke: Das Iranische Nationalepos, Zeweite auflage, Berlin und Leipzig, 1920, s. 19 - 34

Henri-Massé : Firdousi et l' épopée nationale, Paris 1935.

بجای تو [۱]

شبی در برت گر بر آسودمی سر فخر بر آسمـان سودمی

قلم در کف تیر [۲] بشکستمی کلاه از سَرِ مـاه بـر بودمی

۱– ازمیان ابیات و قطعات پراکندهٔ منسوب بفردوسی این یکی راکه در انتساب آن بشاعر کمتر تردیدست ، نقل می‌کنیم .

۲– تیر : عطارد که ستارهٔ دبیرانست.

زمـانه نخواهم بآزارتان | وگر[1] دور مـانم ز دیدارتـان
جز از کهتری نیست آیین من | نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سر بسر | بگفتـارش اندر نیـاورد سر[2]
نیـامَدْش گفتار ایرج پسند | نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی[3] بخشم اندر آورد پای | همی گفت‌ومی جَست‌هَزْمان[4] زجای
یَکایَك[5] بر آمد[6] زجای نشست[7] | گرفت آن گران[8] کرسی‌زربدست
بزد بر سر خسرو تـاج دار | ازو خواست ایرج بجان زینهار[9]
نیامَدْتْ گفت ایچ ترس ازخدای | نه‌شرم ازپدر، خودهمینست‌رای؟
مکش مر مراکت سر انجام کار | بگیرد بخون منَت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کُشان | کزین پس نیابی خودازمن‌نشان
پسندی و همداستانی[10] کنی | که جان داری وجان‌ستانی کنی!

---

۱ ـ وگر : واگرچه.
۲ ـ سرآوردن ،سردرآوردن : توجه کردن ، اعتنا کردن، بنهایت رسیدن.
۳ ـ کرسی: سریر ، تخت ، اورنگ ، صندلی .
٤ ـ هزمان : هرزمان، دمادم.
٥ ـ یکایك : یکباره.
٦ ـ برآمدن : برپای‌خاستن، طلوع کردن، دمیدن . دراینجا معنی أول مرادست .
۷ ـ جای نشست : محل جلوس .
۸ ـ گران : سنگین.
۹ ـ زینهار خواستن : امان خواستن.
۱۰ ـ همداستانی : موافقت. همداستان : موافق.

ترا بـاید ایران و تخت کیان / مرا بر درِ تُرک بسته میان[۱]
برادر که مهتر[۲] بخاور[۳] برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سَخُن[۴] / یکی خوبتر پاسخ افگند بُن
بدو گفت کای مهترِ نـامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کیی[۵] خواهم اکنون نه گاه[۶] / نه نـام بزرگی نه ایران سپـاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نـه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / برآن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سر انجـام خشتست بـالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم ازتخت وازتاج سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید به[۷] من هیچ دل رنجه کرد[۸]

---

۱ ـ میان بستن : آمادهٔکار بودن، مهیای خدمت بودن.

۲ ـ مراد ازبرادر مهتر سلم‌است که کشور روم نصیب او شده بود.

۳ ـ خاور، خاوران : ازکلمهٔ پهلوی خوربران یا خورَوران،امروز بمعنی مشرق استعمال میشود لیکن‌معنی‌اصلی‌وقدیم آن«مغرب»است چنانکه درهمین‌بیت ملاحظه‌میکنیم.

٤ ـ سَخُن ، سَخُون : تلفظ پهلوی‌کلمه‌است. درپارسی دری حرکات این‌کلمه تبدیل مکان یافته است .

٥ ـ کیی : منسوب به «کَی» یعنی «شاه» است.

٦ ـ گاه : تخت.

۷ ـ به : دراینجا سببی‌است و «بمن» یعنی «بسبب من». ن خ: ز

۸ ـ رنجه کردن : بزحمت افگندن، رنج‌دادن، خسته‌ومانده کردن.

نخستین جنگ رستم با افراسیاب[1]

رستم پسر زال زر بزرگترین پهلوان ایران ومدار بسیاری ازو قایع عمدهٔ پهلوانی در شاهنامه وبرخی دیگر از آثار حماسهٔ ملی فارسی است. نخستین بار که بمیدان جنگ افراسیاب (پسر پشنگ ونوادهٔ تور که پادشاه توران وجنگاوری بی بدیل بود) درآمد، بعهد پادشاهی کیقباد بود وازین پس دو پهلوان بزرگ ایران وتوران بارها بایکدیگر روبرو شدند ودرنبردهای آنان همواره برد با رستم بود .

چو رستم بدید آنکه قارن[2] چه کرد — چگونه بود ساز[3] جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بپرسید ازوی — که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد — کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش — که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدوی — میان یلان سر فرازم بدوی

---

۱ ـ افراسیاب پادشاه وپهلوان نیرومند تورانیست. توران در شاهنامهٔ فردوسی، چنانکه درداستانها وروایات مذکور درمتون پهلوی ، بمنزلهٔ ترکستان، وتورانیان بمنزلهٔ زردپوستان آسیای مرکزی هستند، وحال آنکه قوم توری که دراوستا یادشده از اقوام آریایی غیرایرانی بودند که با آریائیان ایرانی بر سر تصرف منزلگاههای آنان نبرد میکردند، (حماسه سرایی درایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص ۶۱۲–۶۱۶) . درداستان جنگهای رستم وافراسیاب که مدتها در شاهنامه امتداد یافته اثر بارزی از کشاکشهای مداوم نژاد ایرانی باقبایل زردپوست آسیای مرکزی که از قرن دوم پیش از میلاد سرگرم حملات خود بسرحدات ایران درشمال شرقی بوده‌اند . مشاهده میشود .

۲ ـ قارن پهلوان بزرگ ایران پیش از رستم. این پهلوان پسر کاوهٔ آهنگر بود که در داستانهای ایرانی درفش کاویان را که درفش رسمی شاهنشاهی بود باو نسبت میدادند.

۳ ـ ساز : سامان، ساختگی وآمادگی کار، سلاح جنگ.

بسنده کنم[1] زین جهان گوشه‌یی / بکوشش فراز آورم[2] توشه‌یی
میازار موری که دانه کشست / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که[3] خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر؟
جهان خواستی، یافتی، خون مریز! / مکن با جهاندار یزدان ستیز!
سخن چند بشنید پاسخ نداد / دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه[4] بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهر آبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان / شد[5] آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / و ز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیرخیر[6] / از این دو ستمکاره اندازه گیر

---

۱ ـ بسنده کردن : قناعت کردن ، خرسند بودن .

۲ ـ فراز آوردن: فراهم کردن، گرد آوردن.

۳ ـ که : کسی که، آنکه.

٤ ـ موزه : کفش ، چکمه، پاپوش .

٥ ـ شدن : سپری شدن ، رفتن .

٦ ـ خیرخیر : بیهوده.

برانگیخت آن رخش روینه[۱] سُم — بر آمد خروشیدن گاو دُم[۲]
دمان[۳] رفت تا سوی توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید[٤] زان کودك نارسید[٥]
ز گردان بپرسید کاین اَژدها — بدینگونه از بند گشته رها،
کدامست کاین را ندانم بنام؟ — یکی گفت کاین پوردستانِ سام[٦]
بود رستمش نام وبس سرکشست — کَه جنگ چون آب وچون آتشست
نبینی که باگرز سام آمدَست؟ — جوانست و جویای نام آمدَست!
بپیش سپه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش بر آرد ز آب
چو رستم وُرا دید بفشارد ران[۷] — بگردن بر آورد گُرزِ گَران
چو تنگ اندر آورد بااو زمین[۸] — فرو کرد گُرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید — بزد چنگ وتیغ ازمیان بر کشید
زمانی بکوشید با پور زال — تهمتن بر افراخته چنگ ویال[۹]

۱ ـ روینه: هرچه ازروی بسازند.
۲ ـ گاو دُم: نفیر، کرنا، بوق.
۳ ـ دَمان: غرنده، مهیب، جلد وچالاك.
٤ ـ شگفتیدن: عجب کردن.
٥ ـ نارسید: نارسیده، نابالغ، اُبرنا.
٦ ـ دَستان سام: زال زر.
۷ ـ ران فشردن: برانگیختن وراندن ستور
۸ ـ یعنی بااو نزدیك شد. بفاصلهٔ کم رسید.
۹ ـ یال: قدواندام، گردن وموی گردن، بازو.

بدو گفت زال ای پسر گوش دار[۱] | یك امروز باخویشتن هوش دار
که آن تُرك در جنگ نر اژدهاست | دَم آهنج[۲] و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان[۳] سیاه | ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر | درفش سیه بسته بر خُود[۴] بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ | چنینست آیین[۵] پور پشنگ
نهنگ او ز دریا بر آرد بدَم | ز هشتاد رَش[۶] نیست بالاش[۷] کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت | که مرد دلیرست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب.
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست | دل و تیغ و باز و حصار منست
اگر اژدها باشد و دیوِ نَر | بیارَمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صفِ کار زار | کز آن شاه جنگی بر آرم دمار
بدانگونه با وی بر آیم بجنگ | که بروی بگرید سپاه پشنگ

۱ ـ گوش‌داشتن : مراقبت کردن، نگاه‌داشتن، محافظت کردن.

۲ ـ آهنجیدن : کشیدن، بر کشیدن، در کشیدن، افگندن . دم‌آهنج : آنکه بدم درمی کشد .

۳ ـ خفتان : نوعی جامهٔ‌جنگ، سلاحی که بروی سلاحهای دیگر دفاعی میپوشیدند.

۴ ـ خُود : کلاه آهنین که در جنگ برسر می‌نهادند .

۵ ـ آیین : قاعده ورسم.

۶ ـ رش : مسافت ، مسافت دودست چون آنهارا ازهم باز کنند، گز، ذرع.

۷ ـ بالا : قد. معانی دیگر آن پیش ازین گفته شد.

رستم

سواری[1] پدید آمد از پشت سام / که دَستانش رُستَم نهادَست نـام

بیامد بسان نهنگ دُژَم[2] / که گفتی زمین را بسوزد بدَم

همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رِکیب[3]

نیرزید جانم بیك مشت خاك / زگرزش هواشد پراز چاك چاك

همه لشکرمـا ز هم بر دَرید / کس اندرجهان آن شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یك کران / بزیر اندر افکند گرز گران

بیامد گرفتش[4] کمر بند من / تو گفتی که بگسست پیوند من

چنان بر گرفتم[5] ززین خدنگ / که گفتی ندارم بیك پشه سنگ[6]

کمر بند بگسست و بند قبای / زچنگش فتادم نگون زیر پـای

بدان زور هرگز نباشد هِزَبر[7] / دو پایش بخاك اندرون سربابر

سواران جنگی همه همگروه / کشیدندم ازچنگ آن لخت کوه

تودانی که شاهی دل وچنگ من / بجنگ اندرون زوروآهنگ[8] من

---

۱ ـ این ابیات دنبالهٔ سخن افراسیابست .

۲ ـ دژم : آشفته، اندوهگین، غضبناك.

۳ ـ رِکیب : رکاب،

٤ ـ شین درگرفتش فاعلی است.

٥ ـ بر گرفتم : بر گرفت مرا.

٦ ـ سنگ : وزن ومقدار،

۷ ـ هِزبر : شیر بیشه،

۸ ـ آهنگ : قصد و اراده وعزم.

ببند کمرْش اندر آویخت چنگ — جدا کردش از پشت زین خَدَنگ[1]

همی خواست بردن بپیش قَباد[2] — دهد جنگ روز نخستینْش یاد

زهنگ[3] سپهدار و چنگ سَوار — نیامد دَوال[4] کمر پایدار

گُسست و بخاك اندر آمد سَرَش — سواران گرفتند گرد اندَرَش

تهمتن فرو برد چنگ دراز — ربود از سرش تاج آن سر فراز

بیك دست رستم کمر مانده بود — بدست دگر تاجش از سر ربود

سپهدار ترکان چوشد زیر دست — یکی بارهٔ تیزتگ[5] بر نشست[6]

پس آنگاه راه بیابان گرفت — سپه‌را رها کرد و خود جان گرفت[7]

یکی هفته بنشست نزدیك رود[8] — بهشتم بر آراست با خشم و دود

برفت از لَب رود نزد پشنگ — زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبُردار[9] شاه — ترا بود این جنگ جُستَن گناه

۱ ـ خَدَنگ : درختی بسیار سخت که از چوب آن زین وتیر و نیزه میساختند. زین خدنگ وتیرخدنگ ازینجاست.

۲ ـ قَباد : نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان.

۳ ـ هنگ : زور، نیرو، سنگینی، هوش وفهم.

٤ ـ دوال کمر : بند کمر.

۵ ـ تیزتگ : تیزدو.

٦ ـ برنشستن : سوار شدن.

۷ ـ جان گرفت : جان بسلامت برد .

۸ ـ رود : مرادرودجیحونست که درداستانهای ملی‌سرحدایران وتوران شمرده‌شده‌است.

۹ ـ نامبردار : مشهور .

دو لشکر بیکدیگر آویختند[۱] | تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن[۲] مرد و غُرّنده کوس | همی کرد بر رعد غرّان فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ | دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بُد سُرخ رستم بجنگ | یکی گُرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی | چو برگ خزان سرفرو ریختی
بشمشیر بُرّان چو بگذاشت دست | سرِ سرفرازان همی کرد پست
اگر برزدی بر سر آن سرفراز | بدو نیمه کردیش با اسب وساز
چو شمشیر برگردن افراختی | چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون | چو دریا زمین موج زن شد زخون
همه روی صحرا سرودست وپای | بزیر سُمِ اسبِ جنگ آزمای
ز سُمِّ ستوران در آن پهن دشت | زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد | بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یلِ ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید ودرید و شکست وببست | یلانرا سر و سینه و پا ودست
هزار وصد و شصت گُردِ[۳] دلیر | بیک زخم شد کشته درچنگ شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان[۴] | کشیدند لشکر سوی دامغان

۱ – آویختن، درآویختن : درافتادن، جدال کردن.
۲ – غریویدن : فریاد زدن، شور وغوغا کردن.
۳ – گُرد : مبارز وشجاع، پهلوان.
۴ – مُغان، موغان، موقان = ولایتی درشمال آذربایجان.

بدستِ وی اندر یکی پشه‌ام | وزین آفرینش پر اندیشه‌ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ | نه‌هوش‌ونه‌دانش نه‌رای‌ونه‌هنگ[۱]
عنانش سپرده بدان پیل مست[۲] | همش کوه‌وهم غار وهم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده‌ام | عنان پیچ[۳] از آنگونه نشنیده‌ام
همانا که کوپال[۴] سیصد هزار | زدندش بر آن تارَك[۵] نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند | بروی و بسنگش برآورده‌اند[۶]
چه دریاش پیش و چه ببر بیان | چه درنده شیر و چه پیل ژیان[۷]
همی‌تاخت یکسان چو روز شکار | ببازی همی آمدش کار زار
چنو گر بُدی سام را دستبُرد[۸] | زترکان نماندی سرافراز گُرد

جنگ ایرانیان و تورانیان

بر آمد خروشیدن دار و گیر | درخشیدن خنجر و زخم[۹] تیر

---

۱ ــ هنگ : هوش وفهم.

۲ ــ مراد ازین «پیل مست» رخش اسب مشهور رستم‌است.

۳ ــ عنان پیچ : سوار ماهر وچابك.

۴ ــ کوپال : گرز، گردن، قامت. درینجامعنی اول مرادست .

۵ ــ تارَك : فرق‌سر.

۶ ــ برآوردن : پدیدآوردن ، بنا کردن ،تربیت کردن .

۷ ــ ژیان : درنده وخشمگین.

۸ ــ دستبُرد : هنر، برتری، غلبه.

۹ ــ زخم : ضربت، طعن.

بر آمد سیه چشم گلرخ ببام | چو سرو سهی[1] بر سرش ماهِ تام[2]
چو از دور دستان سامِ سوار | پدید آمد، آن دختر نامدار
دو بیجاده[3] بگشاد و آواز داد | که شادآمدی ای‌جوانمرد، شاد!
درود جهان آفرین بر تو باد | خم چرخ گردان زمینِ تو باد
پرستنده خرّم دل و شاد باد | چنانی سراپای کاو کرد یاد
پیاده بدین سان زپرده سرای | برنجیدت[4] آن خسروانی دوپای
سپهبد چو از باره آوا شنید | نگه کرد وخورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک | زتاب[5] رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر | درودت زمن، آفرین از سپهر!
چه‌مایه[6] شبان دیده اندر سماک[7] | خروشان بُدَم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان | نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو | بدین چرب گفتارِ با نازِ تو
یکی چارهٔ راهِ دیدار جوی | چه باشی تو بر باره ومن بکوی

۱ ـ سهی : راست ودرست.
۲ ـ ماه تام : پرماه، ماه‌دوهفته، ماه‌تمام، بدر.
۳ ـ بیجاده : لعل. مراد ازدوبیجاده دولب است.
٤ ـ رنجیدن : رنجه شدن.
٥ ـ تاب : گرمی، روشنی.
٦ ـ چه‌مایه : چقدر.
۷ ـ سماک : یکی از دو مجموعهٔ سماک رامح یااعذل است. دیده اندر سماک یعنی دیده بجانب آسمان.

وز آنجا بجیحون نهادند روی خَلیده دل[1] وباغم و گفت و گوی
شکسته سِلیح[2] و گسسته کمر نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پَر[3]

زال ورودابه

زال‌زر پسر سام نریمان چون از مادربزاد سرخ‌روی وسپیدموی بود چنانکه پدر فرزند اهریمنش‌پنداشت وبردامن البرزکوهش نهاد تاطعمهٔ ددان شود. قضا را سیمرغ درجست وجوی شکار ازآشیانه بیرون آمده بود واورا درپای کوه بدید، بکنامش برد وپیش بچگان افگند لیکن بچگان سیمرغ بااو خوی گرفتند و سیمرغ را نیز مهر بر او بجنبید واو را درکنام خویش بپرورد چندانکه یال برکشید وبرومند وتوانا گشت. آخرکار سام بطلب فرزند بالبرزکوه رفت واورا از سیمرغ بگرفت وبخانه‌برد وبپرورد وآیین جنگاوری وکشورداری‌بیاموخت. زال یك بارکه بکابلستان رفته بود رودابه دختر مهراب شاه را بدید وخواستار او گشت وبدین طریق داستان زال ورودابه که عاقبت بکامیابی زال انجامید در شاهنامه بمیان آمد. حاصل این عشق برای زال ورودابه فرزندی بَرومند شد که رستم بزرگترین پهلوان داستانی است. در این قطعه زال شبانگاه بدعوت رودابه ازبارهٔ دژنهانی بکاخ مهراب راه جست و شبی را با رودابه بشادی گذراند وهمین دیدار مایهٔ پیوند آن‌دو شد:

چو خورشید تابنده شد ناپدید در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده[4] شد سوی دستان سام که شد ساخته[5] کار، بگذار گام
سپهبَد سوی کاخ بنهاد روی چنان چون بود مردم جُفت‌جوی

۱ ـ خلیده‌دل: دل‌گران، پریشان خاطر.

۲ ـ سلیح: ممال سلاح است.

۳ ـ پای و پر: تاب وتوان.

٤ ـ پرستنده: خدمتکار.

۵ ـ ساخته: مهیاء آماده.

چو بربام آن باره[۱] بنشست باز / بیامد پریروی وبردش نماز[۲]

گرفت آنزمان دست‌دستان‌بدست / برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند[۳]

سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بُد آراسته پر ز نور / پرستنده[۴] بر پای‌بر پیشِ حور

شگفت اندر و مانده بُدزال زر / بدان‌روی‌وآن‌موی وآن‌زیب‌وفرّ

اَبا یاره[۵] و طوق و با گوشوار / زدیبای و گوهر چو باغ بهار

دورخساره چون لاله اندر چمن / سر جَعد[۶] زلفش شِکَن بر شِکَن[۷]

همان زال با فرّ شاهنشهی / نشسته بَرِ ماه با فَرّهی[۸]

حمایل یکی دَشنه[۹] اندر برش / ز یاقوتِ سرخ افسری برسرش

زدیدَنش رودابه می نارمید[۱۰] / بدزدیده در وی همی بنگرید

---

۱ ـ باره : حصار؛ دژ.

۲ ـ نمازبردن : تعظیم کردن، سجده کردن.

۳ ـ شاخ بلند کنایه از بالای بلند وآختهٔ رودابه است.

۴ ـ پرستنده : خدمتکار.

۵ ـ یاره : دست بند.

۶ ـ جعد : موی‌مرغول، موی‌کاکل، چین وشکن زلف.

۷ ـ شکن : چین وشکنج . شکن برشکن یعنی چین درچین ، پیچ‌درپیچ،پیچاپیچ.

۸ ـ فرّهی : عظمت، شکوه وجلال.

۹ ـ دَشنه : نوعی از خنجر ، شمشیر وکارد تیغه باریك .

۱۰ـ آرمیدن : آرام جستن.

پریچهر گفت و سپهبد شنود ز سر شَعر[1] شبگون[2] سبك[3] بر گشود

کمندی گشاد او ز سروِ بلند کس از مشك ز آنسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بر بر آن غَبغَبش[4] تار بر تار بر

فروهشت گیسو از آن کنگره بدل گفت زال این کمندی سَرَه[5]

پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گُرد زاد

کنون زود بر تاز و بر کش میان بَرِ[6] شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یك سُوَم ز بهر تو باید همی گیسُوَم

نگه کرد زال اندر آن ماه‌روی شگفت آمدش ز آن چنان گفت‌وگوی

بسایید مشکین کمندش ببوس که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد بدین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره درجان زنم برین خسته دل تیز پیکان زنم

کمند از رَهی[7] بستد و داد خَم بیفگند خوار[8] و نزد هیچ دَم

بحلقه در آمد سر کنگره بر آمد زبن تا بسر یکسره

۱ ـ شَعر : موی وپارچه‌یی ازحریر لطیف.

۲ـ شبگون : شبرنگ، سیاه.

۳ ـ سبك : بچابکی، بچالاکی.

٤ ـ غَبغَب : گوشت‌پارهٔ زیرچانه.

٥ ـ سَره : نیك.

٦ ـ بَر : پهلو وبغل، سینه، قد وبالا.

۷ ـ رهی : چاکر.

۸ ـ خوار : آسان، پست . درینجا معنی اول مرادست .

شوم پیش یزدان ستایش کنم چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کوُ دل سام و شاه زمین بشوید زخشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گُفتِ من مگر کآشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا جهان آفرین بر زبانم گُوا
جز از پهلوان جهان زالِ زَر[1] که باتاج و گنجست وبا نام وفرّ.
همی مهرشان هرزمان بیش بود خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای تبیره[2] بر آمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرود[3] کرد تن خویش تار وبَرَش پود کرد...
سَرِ مژه کردند هر دو پر آب زبان بر کشیدند[4] بر آفتاب
که ای فرّ گیتی یکی لَخت نیز نبایست آمد چنین در ستیز
زبالا کمند اندر افگند زال فرود آمد از کاخِ فرُخ هَمال[5]

کشتن رستم سهراب را

رستم ازتهمینه دخت شاه‌سمنگان، که یك شب باوی‌آرمیده‌بود، پسری زورمند ومبارز وجنگاور داشت بنام سهراب که هیچش ندیده بود ونمیشناخت. این

---

۱ - زالِ‌زر : نام «دَستان» پدر رستم است. «زال» و «زر» هردو یك اسم است که درخط پهلوی بدو گونه خوانده میشود .

۲ - تبیره : کوس، طبل.

۳ - پدرود کردن، بدرود کردن : وداع کردن.

۴ - زبان بر کشیدن : باعتراض سخن گفتن، درشتی کردن.

۵ - هَمال : همسر، همانند.

بدان‌شاخ[۱] و یال[۲] و بر آن‌فرّ و بُرز[۳] که خارا چو خار آمدی زو بگرز

فروغ رخش را که جان برفروخت[٤] دَرُو بیش دیدی دلش بیش سوخت

همی بود بوس و کنار و نبید[٥] مگر شیر کُو گور را نشکَرید[٦]

سپهبَد چنین گفت با ماهروی که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان نباشد بر ین گفته همداستان[۷]

همان سام نیرَم[۸] بر آرد خروش کف اندازد و برمن آید بجوش[۹]

ولیکن نه پُرمایه[۱۰] جانست و تن همان خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم[۱۱] از دادگر داورم که هرگز ز پیمان تو نگذرم

---

۱ ـ شاخ : بازو، ازسرانگشتان تابازو.

۲ ـ یال : گردن، موی گردن، قامت.

۳ ـ برز : قدوبالا، تنه.

٤ ـ برفروختن : برافروختن.

۵ ـ نبید : شراب.

٦ ـ شَکَردن : شکار کردن، شکستن حیوان شکاری‌شکار را. مرادآنست که زال برودابه تعرض نمی کرد.

۷ ـ همداستان : موافق.

۸ ـ نیرَم : نریمان. نریمان ونیرم از اصل اوستائی «نئیرِمَنو» یعنی دلیرومردانه آمده است ودرین باره قبلا نیز اشاره‌یی کرده‌ایم (همین کتاب ص۴۰).

۹ ـ علت پیش‌بینی این مخالفتها آن‌بود که رودابه دختر مهراب پادشاه کابل از اعقاب ضحاك و معاشرت و مواصلت با خاندان اوممنوع بود.

۱۰ ـ پُرمایه : عزیز، گرانبها.

۱۱ ـ پذیرفتن از : عهد کردن‌با... پذیرفتن : قول‌دادن: عهد کردن.

بیزدان بنالید کای کردگار   بدین کار این بنده را پاس دار[1]
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو بازداد آنچنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور[2] شد بجای نبرد   پر اندیشه بودش دل و، روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی ببازو کمانی بدست
گُرازان و چون شیر نعره زنان   سمندش جَهان و جِهانرا کنان
بر آن گونه رستم چواورا بدید   عجب ماند ودروی همی بنگرید
غمین گشت وزُو ماند اندرشگفت   ز پیکارش اندازها بر گرفت[3]
چو سهراب باز آمد او را بدید   ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رَسته[4] ازچنگ شیر   چرا آمدی باز نزدم دلیر
دگر باره اسبان ببستند سخت   بسر بر همی گشت بد خواه بخت
هر آنگَه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار[5] موم
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر[6]
سپهدار سهراب آن زور دست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست

---

۱ ـ پاس داشتن : مراقبت کردن. مواظبت کردن.
۲ ـ آبخور، آبشخور : محلی که بآب رسند وازآن بیاشامند یابردارند.
۳ ـ اندازه برگرفتن : حساب کردن، قیاس کردن.
٤ ـ رَسته : رها شده.
٥ ـ بکردار : مثل.
٦ ـ دوال کمر : بند کمر.

پسر بفریب افراسیاب بالشکریان توران بجنگ ایران شتافت وچند بار بارستم درآویخت واو را بر زمین زد لیکن هربار مهر خویشاوندی در او بجنبید واز کشتن رستم دست باز داشت. اینك رستم را بعد از آخرین شکست خویش از سهراب می‌یابیم که بستایش یزدان وخواستن زور روزگاران نخستین وچارهٔ قتل سهراب میرود :

چورستم زچنگ وی آزاد گشت ... بسانِ یکی کوهِ پولاد گشت

خَرامان بشد سویِ آب روان ... چو جان رفته کو باز یابد روان

بخورد آب وروی وسر وتن بشست ... بپیش جهان آفرین شد نُخُست

همی خواست پیروزی ودستگاه[۱] ... نبود آگه از بَخشِ[۲] خورشید وماه

که چون رفت خواهد سپهر از بَرَش ... بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم زآغاز کار ... چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر برشدی ... همی هر دو پایش بدو دَر شدی

از آن زور پیوسته رنجور بود ... دل او از آن آرزو[۳] دور بود

بنالید بر کردگار جهان ... بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی ... که رفتن براه بر تواند همی

بدان سان که از پاك یزدان بخواست ... زنیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آن چنان کار پیش آمدش ... دل از بیم سهراب ریش[۴] آمدش

۱ ـ دستگاه : توانایی وقدرت، دولت، ثروت.

۲ ـ بخش : نصیب ، بهره ، قسمت .

۳ ـ یعنی آرزوی آن زور وتوانایی.

۴ ـ ریش : مجروح ودردناك.

دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم درین رنج روی پدر
کنون گر تو درآب ماهی شوی / وُ یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببرّی ز روی زمین پاك مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردنکشان[1] / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کُشتَست وافگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش خیره گشت
همی بی‌تن وتاب وبی توش[2] گشت / بیفتاد از پای و بی هوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله وبا خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گُم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پورِ سام[3]
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زدخروُش
چو سهراب رستم بدان‌سان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر ز آنکه رستم توی / بکُشتی مرا خیره[4] بر بد خوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یك ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم

---

۱ ـ گردنکش : ناموَر، بزرگ، متکبر، مغرور.

۲ ـ توش : توانایی.

۳ ـ پورسام : زال‌زر که پدر رستم بود.

٤ ـ خیره ، بیهوده.

غمین گشت رستم بیازید چنگ | گرفت آن سر و یال[۱] جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان | زمانه سر آمد[۲] نبودش توان[۳]
زدش بر زمین بر بکردار شیر | بدانست کو هم نماند بزیر
سبک[۴] تیغ تیز از میان بر کشید | بَرِ[۵] پورِ بیدار دل بر درید
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون | بیالودی این خنجر آبگون[۶]
زمانه بخون تو تشنه شود | بر اندام تو موی دَشنه[۷] شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد | ز نیك وبد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید | زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت | مرا بر کشید[۸] و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من | بخاك اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر | زمهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببوسمش روی | چنین جان بدادم درین آرزوی

---

۱ ـ یال : گردن ، موی گردن، قدوبالا.

۲ ـ زمانه سرآمد : اجل فرازآمد، عمربسررسید.

۳ ـ تَوان : توانایی وزور.

٤ ـ سَبُك : آسان، بآسانی، بچالاکی.

۵ ـ بَر : پهلو.

٦ ـ آبگون : آب‌رنگ.

۷ ـ دَشنه : نوعی خنجر ، کارد وخنجر تیغه باریك.

۸ ـ بَرکشیدن : تربیت کردن، پروردن، برآوردن.

که اکنون چو روز من اندر گذشت — همه کار تُرکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کُن که شاه — سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی [۱] من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی
بَسی روز را داده بودم نَوید [۲] — بسی کرده بودم زهردَر [۳] امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر — بگیتی نمانم [٤] یکی تاجوَر [٥]
چه دانستم ای پَهلَو [٦] نامور — که باشد روانم بدست پدر
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز بنیکی دَریشان نگاه
درین دژ دلیری [۷] ببندِ منست — گرفتار خَمّ کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام — همه بُد خیالِ تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای او — ازو باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید — شدم لاجَرَم [۸] تیره روز سپید
ببین تا کدامست از ایرانیان — نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بُد داده مادر مرا — بدیدم، نبُد دیده باوَر مرا

۱ ـ پشتی : اعتماد واطمینان.
۲ ـ نوید، نُوید : وعدهٔ خوب، خبرخوش. نوید دادن : وعده دادن، خبرخوش دادن.
۳ ـ زهردر : ازهرنوع.
٤ ـ ماندن : باقی نهادن.
٥ ـ تاجور : پادشاه.
٦ ـ پَهلَو : پهلوان وازنژاد بزرگ.
۷ ـ مراد هُژبر پهلوان ایرانیست که بدست سهراب اسیر بود.
۸ ـ لاجَرَم : ناچار، ناگزیر.

چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دورُخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخَست[1] — یکی مُهره بربازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
چو بگشاد خفتان[2] و آن مهره دید — همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کُشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر زخاك و پر از آب روی
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هُشیوار[3] بیست — که تا اندر آوَردگَه[4] کار چیست
دو اسب اندر آن دشت برپای بود — پر از گَردو، رستم دگر جای بود
گَوِ[5] پیلتن را چو برپشت زین — ندیدند گُردان در آن دشت کین
چُنین بُد گُمانشان که او کشته شد — سَرِ نامداران همه گَشته شد
بکاوُسِ کی تاختند آگهی — که تختِ مِهی شد ز رستم تهی
زلشکر بر آمد سراسر خروش — بر آمد زمانه یَکایَك[6] بجوش
چو آشوب برخاست از انجمن — چُنین گفت سهراب با پیلتن

---

۱ ـ خَستن : رنجور شدن، خسته ومجروح شدن.
۲ ـ خفتان : نوعی جامهٔ جنگ که برروی دیگر سلاحهای دفاعی میپوشیدند.
۳ ـ هُشیوار : هوشیار، خردمند.
٤ ـ آوَردگَه : آوردگاه، میدان نبرد.
٥ ـ گَو : مخفف گاو بمعنی تناور وزورمند.
٦ ـ یکایك : یکباره.

فرومانده گردونِ گردان بجای — شده سست خورشید رادست‌وپای
زمین زیرِ آن چادر قیر گون — تو گفتی[1] شدستی بخواب‌اندرون
جهانرا دل ازخویشتن پر هراس — جَرَس[2] بر گرفته نگهبانِ پاس[3]
نه آوای مرغ و نه هَرّای[4] دَد[5] — زمانه زبان بسته از نیك و بَد

راز زمین

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش — پراز خوب رخ جَیب[6] پیراهنش
بنیکی نباید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن

نادان

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه — از یرا ندارد بَرِ[7] کس شُکوه[8]

۱ ـ توگفتی : مانند آن بود که . ازافعالی است که افاده معنی تشبیه کنند.

۲ ـ جرس : زنگ.

۳ ـ پاس : محافظت، نگهبانی، محل نگهبانی.

۴ ـ هرّا : آوازددان‌ودرندگان، غرش شیر.

۵ ـ دد : حیوان وحشی ودرنده.

۶ ـ گردی : پهلوانی.

۷ ـ جَیب : گریبان.

۸ ـ برِ : نزد.

چنینم نوشته بُد اختر بسر / که من کشته گردم بدست پدر
چوبرق آمدم رفتم اکنون چوباد / بمینو مگر بینمت باز شاد...

شب

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام[۱] پیدا نه کیوان[۲] نه تیر[۳]
دگر گونه آرایشی کرد ماه / بَسیج[٤] گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای دو رنگ / میان کرده باریك و دل کرده تنگ
زتاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزَنگار[٥] گرد
سپاه شب تیره بردشت وراغ[٦] / یکی فرش افگنده چون پرّ زاغ
چو پولادِ زَنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم زهر سو بچشم اهرمن / چو مارِ سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزَد یکی بادسرد / چوزنگی برانگیخت زانگِشت[۷] گَرد
چنان گشت باغ و لبِ جویبار / کجا[۸] موج خیزد زدریای قار[۹]

---

۱ ـ بهرام : مریخ.
۲ ـ کیوان : زحل.
۳ ـ تیر : عطارد.
٤ ـ بسیج : آمادگی، ساختگی، سازوسلاح.
٥ ـ زنگار : زنگ مس، زنگ فلزات.
٦ ـ راغ : دامن کوه، مرغزار سبز.
۷ ـ انگشت : زغال.
۸ ـ کجا : که.
۹ ـ قار : قیر.

چو رفتی سر و کار بـا ایزدَست
اگر نیک باشدْت کار ار بدَست

نگر تا چه کاری همان بِدرَوی
سخن هرچه گویی همان بشنوی

دُرُشتی[۱] ز کس‌نشنوی نرم گوی
سخن تا توانی بآزرم[۲] گوی

چرخ مست

بیازیگری ماند این چرخِ مست
که بازی نماید بهفتاد دست[۳]

زمانی بباد و زمانی بمیغ[۴]
زمـانی بخنجر زمـانی بتیغ

زمانی دهد تخت و تاج و کلاه
زمانی غم و خواری وبند و چاه

همیخورد باید کسی را که هست
منم تنگ دل تاشدم تنگ دست

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی بگیتی همی گرمِ وسرد[۵]

بزاد و بسختی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست

سر انجام خاکست بالینِ اوی
دریغ آن دل ورای وآیینِ اوی

گفتار دانا

چو با مرد دانات باشد نشست
زبرْدست گردد سر زیر دست

۱ ـ دُرُشت : خشن .

۲ ـ آزرم : حیا وشرم.

۳ ـ هفتاددست : هفتاد نوع.

٤ ـ میغ : ابر.

٥ ـ گرم وسرد : راحت ورنج.

ندانند از آغـاز انجـام را
به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده[1] در کار نزد گروه
نکوهیده تر نزد دانش پژوه

فریب نیکوان

بزرگان پیشین بآیین و کیش
گرامی ندیدند کس راچوخویش
ندادند بیهوده دل را ز دست
نگشتند از بـادهٔ مهر مست
فریب پری پیکران جوان
نخواهدکسی کو بود پهلوان
کسی‌را رسد گُـردی[2] ومهتری
که مِهر فلک را کند مشتری
نه رسم جهانگیری و مهتریست
که از مهر ماهی بباید گریست

سخن نرم

سخن چون برابر شود با خرد
روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوَش بود
بدان ناخوشی رای او گَش بود
همی خویشتن را چلیپا[3] کند
بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی[4] خویش
ترا روشن آید همی خوی‌خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت
بجوی‌تو در آب‌چون دیده گشت
توچندان که‌باشی سخنگوی باش
خردمند باش و جهانجوی باش

---

۱ ـ شُکوه : جاه وجلال.

۲ ـ نکوهیده : ملامت شده.

۳ ـ چلیپا : صلیب. خویشتن‌را چلیپا کردن: خودرا بپیچ‌وتاب وبرنج‌وزحمت‌افکندن.

۴ ـ آهو : عیب.

۱۴ـ فرخی

(ابوالحسن علی‌بن جُولوغ)

فرّخی شاعربزرگ ایران‌درآغاز قرن پنجم هجری(اوایل‌قرن یازدهم میلادی) است. وی‌غزل گوی‌لطیف طبع وقصیده سرای مدّاحیست که بسادگی زبان ولطافت طبع مشهورست و افکار غنائی وبیان احساسات لطیف شاعرانه که غالباً مبتنی بر عشق بازی و خوشگذرانی شاعرست در غزلها وتغزلهای او ببهترین زبانی دیده میشود . زبان ساده وشیرین فرخی درشعر همواره مورد نظر وتوجه شعرا و ادبای ایران بوده است . این زبان ساده و قدرتی که شاعر در وصف و لطفی که دربیان داشته اورا سرآمد شاعرانی ساخته است که درسخن سهل وممتنع خود مشهورشده‌اند. شهرت‌وی درشاعری هنگامی آغاز شد که از زادگاه خود سیستان درطلب امیری حمایتگر بچغانیان رفت و بخدمت امیر ابوالمظفر ازامرای آل محتاج رسید. بعداز چندی فرخی بدرگاه سلطان‌محمود غزنوی روی نهاد وازآن پس‌مدحتگرمحمود وپسرش مسعود بود وزندگانی‌را بشادکامی وشادخواری میگذراند . وفاتش درسال۴۲۹ هجری (=۱۰۳۷ میلادی) اتفاقا فتاد .

آشتی[۱]

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز

آنچه کردست‌پشیمان‌شدوعذرهمه‌خواست
عذر بپذرفتم و دل در کف او دادم باز

۱ـ از این قصیدهٔ فرخی‌مانند بسیاری ازاشعارغنائی‌او عشق‌بازی ،ابندگان مشهودست .

سخنگوی چون بر گشاید سَخُن | بمان تا بگوید تو تندی مَکُن
ز گفتار دانا توانا شوی | بگویی از آن سان کزو بشنوی

وام خرد

میاسای از آموختن یکزمان | بدانش میفگن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد تُوختَم[1] | همه هر چه بایستم[2] آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار | که بنشاندت پیش آموزگار!

۱ ـ توختَن : ادا کردن.

۲ ـ بایستم : بایست مرا ، لازم بود مرا .

آن شب

یاد باد آن‌شب کآن شَمسهٔ[1] خوبانِ تراز[2]
بطرب داشت مرا تا بگَهِ بانگِ نماز

من او هر دو بحجره در و می مونس ما
باز کرده دَرِ شادی و دَرِ حُجره فَراز[3]

گَه بصُحبت[4] بَرِ من با بَرِ او بستی عهد
که ببوسه لب من با لب او گفتی راز

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان
اندر آویخته ز آن سلسلهٔ زلف دراز

خیره گشتی مه کآنماه بمَی بردی لب
روز گشتی شب کآن‌زلف برخ کردی باز

او هوای دل من جسته و من صحبت او
من سراینده[6] او گشته و او رود[7] نواز

---

۱ ـ شمسة : آفتاب ، تصویر آفتاب ، بت وصنم ، نقش ونگار و تصویر.

۲ ـ تراز، طراز : شهری وناحیتی درترکستان.

۳ ـ فراز : بسته و بمعنی باز نیز آمده است.

٤ ـ صحبت : مجالست وهمنشینی.

٥ ـ سلسلهٔ نوشروان : زنجیر نوشروان که گویند ازمیدان پیشخان‌کاخ بدرون آویخته بود تاهرمظلومی که بتظلم آید آنرا بکشد.

٦ ـ سراینده : خوانندهٔ سرود، گویندهٔ شعر.

۷ ـ رود : نام سازی بود.

گر نبودم بمرادِ دل او دی[۱] و پریر[۲]
بمراد دل او باشم امروز و فراز[۳]

دوش ناگاه رسیدم بدر حجرهٔ او
چون مرا دید بخندید و مرا بُرد نماز[٤]

گفتم ای جانِ جهان خدمتِ[٥] تو بوسهٔ تست
چه شوی رنجه بخم دادن بالایِ دراز

تو زمین بوسه مده خدمتِ بیگانه مکن
مر ترا نیست بدین خدمتِ بیگانه نیاز

شادمان گشت و دو رخسارهٔ چون گل بفروخت[٦]
زیر لب گفت که احسنت وزه[۷] ای بنده نواز

بدلِ[۸] نیك تو دادَست خداوند بتو
این همه نعمتِ سلطان جهای وین همه ساز

---

۱ ـ دی : دیروز.

۲ ـ پریر : پریروز.

۳ ـ امروز وفراز : امروز وبعداز امروز.

٤ ـ نمازبردن : تعظیم کردن، بخاك افتادن.

٥ ـ خدمت : ادای احترام . خدمت کردن : تعظیم کردن ، نماز بردن ، زمین بوس .

٦ ـ بفروخت : برافروخت.

۷ ـ زه : ازادات تحسین است. احسنت، مرحبا.

۸ ـ بدلِ : برایِ دلِ، بسببِ دلِ.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن نگویم که تو دوستی را نَشایی[۱]

نگارا من از آزمایش[۲] بِه آیم مرا باش[۳] تا بیش ازین آزمایی

هجران دوست

باز یارب چو نَم ازهجران دوست بازچون گُم گشته‌ام‌جویان دوست

تاهمی خایم لب و دندان خویش زآرزوی آن‌لب و دندانِ دوست

دیدگانم اَبرِ دُر افشان شدست ز آرزوی لفظ دُر افشان دوست

من نخُسبم بی خیال روی یار من نخندم بی لب خندان دوست

من بجان بادوست پیمان کرده‌ام نشکنم تا جان بود پیمان دوست

من چنینم یار گویی چون بود آنِ خود دانم ندانم آنِ دوست

زلف تو

سَرِ زلف‌تو نه مُشکست وبمشكِ ناب[٤] ماند

رخ روشن تو ای دوست بآفتاب ماند

همه‌شب زغم‌نخسبم که نخسبد آن که‌عاشق

منم آن کَسی که بیداری من بخواب ماند

۱ ـ نَشایی : شایسته نیستی.

۲ ـ آزمایش : امتحان.

۳ ـ باش : صبر کن .

٤ ـ ناب : خالص.

بینی آن رود نوازیدن[1] با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز
در دل از شادی سازی دگر آراست همی
چون رَه[2] نوزَدی آن‌ماه ودگر کردی‌ساز
گر مرا بخت مساعد بُوَد از دولتِ میر
همچنان شب که گذشتست شبی سازم باز

جُدایی

دل من همی داد گویی گُوایی
که باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
بر آن‌دل دهد هرزمانی گُوایی
من‌این روزراداشتم‌چشم[3] وزین‌غم
نبودَست بـا روز من روشنایی
جدایی گُمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
بجرم چه راندی مرا از دَرِ خود
گناهم نبودَست جز بی گُنایی[4]
بدین‌زودی ازمن چراسیر گشتی
نگارا بدین زود سیری چرایی
که دانست کز تو مرا دید باید
بچندان وفا این همه بی وفایی
سپردم بتو دل ندانسته بودم
بدینگونه مایل بجور وجفایی
دریغا دریغا که آگَه نبودم
که تو بی وفا در جفا تا کجایی

۱ ـ نوازیدن : نواختن.
۲ ـ رَه، راه : آهنگ ولحن موسیقی.
۳ ـ چشم داشتن : انتظار داشتن.
٤ ـ بی گُنایی : بی گناهی.

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

بستی بمهر بادل من چند رَه تو عهد
از تو نمی‌سزد که کنون عهد بشکنی

با تو رَهیت[1] را چو بدل ایمِنی[2] نبود
زین‌پس بجان چگونه بود بر تو ایمِنی

خَرمَن ز مرغ گرسنه خالی کجا بود
ما مرغکان گرسنه‌ایم و تو خَرمَنی

خزان

هنگام خزانست و چمن را بدَر اندر
نو نَوزُبت زَرّین هر جای بهاریست[3]

بنموده همه رازِ دل خویش جهان را
چون‌ساده‌دلان[4] هرچه‌بباغ‌اندرناریست[5]

بر دست حنا بسته نهد پای بهر گام
هر کس که‌تماشا گـهِ‌اوزیرِ چناریست

---

۱ ـ رَهی : چاکر ، غلام ، بنده .
۱ ـ ایمِنی : آسودگی، امن.
۳ ـ بهار : بتکده . بمعانی دیگر پیش ازین اشاره شده است .
٤ ـ ساده دل : ساده لوح، گول، زود باور .
٥ ـ نار : انار.

ز فراق روی و موی تو زدیده خون چکانم
عجبست سخت خونی که بروشن آب ماند

سر زلف را متابان[1] سر زلف را چه تابی
که در آن دوزلف ناتافتگی[2] بتاب[3] ماند

تو بآفتاب مانی و ز عشق روی خوبت
رخ عاشق تو ای دوست بماهتاب ماند

پیمان شکن

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی
در شرط ما نبود که بامن تو این کنی

دل پیش من نهادی و بفریفتی مرا
آگه نبوده‌ام که همی دانه افگنی[4]

پنداشتم همی که دل از دوستی دهی
بر تو گُمان که برد که تو دشمن‌منی

دل دادن تو از پی آن بود تا مرا
اندر فریبی و دلم از جای بر کنی

۱ ـ تاباندن، تاب‌دادن : چین وشکن دادن.
۲ ـ ناتافتگی : بی‌تاب بودن ، بی‌چین وشکن بودن.
۳ ـ تاب : چین وشکن، پیچ.
٤ ـ دانه افگندن : کنایه از فریب دادنست.

نکویی

دلِ مردم بنکویی بتوان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان

مردمانرا خرد وعقل بدان داد خدای
تا بدانند[1] بد از نیك و سرود ازقرآن

نیك‌وبدهردوتوان کردولیکن‌سخنیست
نیك دشوار توان کردن وبد سخت آسان

تو همی رنج نهی برتن تا هر چه کنی
همه‌نیکوبود، احسنت‌وزِه[2] ای‌نیکودان!

شرف مرد

شرف وقیمت وقدرتو بفضل و هُنَرست
نه بدیدار[3] و بدینار و بسود و بزیـان

هربزرگی که‌بفضل‌وبهنر گشت‌بزرگ
نشود خُرد ببد گفتن بهمـان و فلان

گر چه بسیار بمـاند بنیام اندر تیغ
نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهـان

۱ ـ دانستن : تمیزدادن ، فرق‌نهادن . (بدین‌معنی با «از» استعمال میشود) .
۲ ـ زه : آفرین ، خه .
۳ ـ دیدار : روی . منظر، صورت ، ملاقات .

رَز[۱] لاغر و پژمرده‌شد و گونه تبه کرد[۲]
غم را مگر اندر دل او راهگذاریست

هر برگی ازاو گونهٔ رخسار نژندیست[۳]
هر شاخی ازاو گونهٔ انگشت نَزاریست[٤]

نرگس مَلِکی گشت همانا که مَرُو را
در باغ ز هر شاخ دگر گونه نثاریست

آن آمدنِ ابرِ گُسَسته نگر از دور
گویی ز کُلَنگان[۵] پراگنده‌قطاریست...

عمرِ دوباره

خواستم از لَعلِ او دو بوسه و گفتم
تربیتی کن بـآب لطف خسی را

گفت یکی بس بود و گر دوستانی
فتنه[٦] شوی، آزموده‌ایم بسی را

عمرِ دوباره‌است بوسهٔ من و هر گز
عمر دو بـاره نداده‌اند کسی را

---

۱ ـ رَز: درخت انگور، باغ انگور.

۲ ـ گونه: رنگ، لَون، مثل و مانند (بگونه). گونه تبه کرد یعنی رنگ و جلوهٔ خودرا ازدست داد.

۳ ـ نژند: پریشان، پست.

٤ ـ نزار: لاغر.

۵ ـ کُلَنگ: پرنده‌یی مأکول بزرگتر ازلك‌لك.

٦ ـ فتنه شدن: فریفته شدن.

۱۵- لبیبی

شاعر مشهور اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم هجری (اواخر قرن دهم و اوایل‌قرن یازدهم‌میلادی)، ازمعاصران‌فرخی‌بوده‌است که مانند‌او‌نخست بدربار‌ابوالمظفر چغانی روی نهاد وبعد از آن بدربـار غزنویـان اختصاص یافت . برای کسب اطلاعات محدودی که ازو دردست داریم رجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۵۵۰ ـ ۵۵٤ .

سفر

چو بر کندم دل از دیدارِ دلبر نهـادم مُهر خُرسندی[1] بدل بَر

تو گویی داغ سوزان بر نهادم بدل کز دل بدیده در زد آذر

شَرَر[2] دیدم که برر‌ویم همی‌جَست زمژگان‌همچوسوزان‌سُوِنشِ[3] زر

مرادیدآن‌نگارین[4] چشم گریان جگربریان، پرازخون‌عارض‌و‌بَر

بچشم اندر شَرارِ آتش عشق بچنگ اندر عنان خِنگ[5] رَهبَر

---

۱ ـ خُرسندی : رضا، قناعت.

۲ ـ شَرَر : پارهٔ آتش که بجهد.

۳ ـ سونش : برادهٔفلز، ریزهٔ فلز.

٤ ـ نگارین : محبوب، معشوق، آرایش کرده‌شده، زینت شده، نگارشده.

۵ ـ خِنگ : اسب سپید، اسب، سپید.

ورچه از چشم نهان گردد ماه اندرمیغ
نشود تیره و افروخته باشد بمیان

شیر هم شیر بود گر چه بزنجیر بود
نَبَرد بند و قِلاده[1] شرفِ شیر ژیان

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فگندن نتوان

۱ ـ قِلاده : گردن‌بند.

بدانم سر زنش کردی روا بود — گذشتست از گذشته یاد ناوَر

مخور غم میروم درویش زینجا — ولیکن زود باز آیم توانگر

برفت از پیشم و پیش من آورد — بیابان بُر[1] ره انجامی[2] مُشَمَّر[3]

رهی دور وشبی تاریك و تیره — هوا پیروزه و هامون مُقَیَّر[4]

هوا اندوده رخساره بدوده — سپهر آراسته چهره بگَـوهَر

گُـمان بردی که باد اَندرپراکند — بروی سبز دریا برگِ عَبهَر[5]

مَجَرّه[6] چون بدریا[7] راهِ موسی[8] — که اندر قَعرِ او بگذشت لشکر

بناتُ النّعش[9] چون طبطاب[10] سیمین — نهاده دسته زیرو پَهنه[11] از بَر[12]

---

۱ ـ بُریدن: طی کردن، بیابان‌بُر : طی کنندهٔ بیابان .

۲ ـ ره‌انجام: رهنورد، راه‌بُر ، راهوار .

۳ ـ مشمّر : مهیا وآماده، آزموده وکاری.

۴ ـ مُقَیَّر : تیره ، قیراندود.

۵ ـ عَبهَر : نرگس، بستان افروز.

۶ ـ مجرّه : کاه کشان.

۷ ـ دریا : رود، بحر، دراینجا معنی‌اول مرادست ، یعنی رودنیل.

۸ ـ راهِ موسی : راهی که بروایت سامیان موسی بمعجزه در رود نیل پدید آورد تا بنی اسرائیل را از آن بگذراند.

۹ ـ بنات النعش : دبّ‌اصغر، هفت‌تنان، هفت خواهران.

۱۰ ـ طبطاب : نوعی‌چوگان که سرش چون کفچه (قاشق) است وگوی را درآن نهند وپرتاب کنند.

۱۱ ـ پهنه : کفچه‌یی که درمنتهای طبطاب باشد وبمعنی‌پهنا وعرض ومیدان نیزهست.

۱۲ـ بَر : بالا. معانی دیگرِ آن پیش ازین آمده است .

مرا گفت آن دلارام ای بی‌آرام[۱] همیشه تازیان[۲] بی‌خواب و بی خُوَر

ز جابُلسا[۳] بجابُلقا[٤] رسیدی همان از باختر رفتی بخاور

سکندر نیستی لیکن دو باره بگشتی در جهان همچون سکندر

ندانم تا ترا چند آزمایم چه مایه[۵] بینم از کارِ تو کَیفَر[٦]

مرا در آتش سوزان چه سوزی چه داری عیش من بر من مُکَدَّر[۷]

فغان زین باد پای کوه دیدار[۸] فغان زین رَهْنَوَردِ هِجْر گُستَر

همانا از فراقست آفریده که دارد دور ما را یك ز دیگر

خرد زینسو کشید وعشق زآنسو فرو ماندم من اندر کار مُضطَرّ[۹]

بدلبر گفتم ای از جان شیرین مرا بایسته[۱۰] تر، وَز عُمر خوشتر

سفر بسیار کردم، راست گفتی سفرهایی همه بی سود و بی ضَرّ[۱۱]

---

۱ ـ بی‌آرام : غیرساکن، آنکه آرام ندارد.

۲ ـ تازیان : تازان، دوان .

۳ ـ جابلسا : شهری افسانه‌یی درمغرب عالم.

٤ ـ جابلُقا : شهری افسانه‌یی در مشرق عالم.

۵ ـ چه‌مایه : چقدر.

٦ ـ کَیفَر : رنج ومحنت، پشیمانی، جزا و مکافات.

۷ ـ مُکَدَّر : تیره وتار.

۸ ـ دیدار : منظر، چهره، ملاقات. مراد ازاین باد پای کوه دیدار اسب شاعرست .

۹ ـ مضطَرّ : بیچاره ، ناچار، فرومانده .

۱۰ ـ بایسته : لازم، ضرور.

۱۱ـ ضَرّ : زیان ، خسارت ، نقصان .گزند رسانیدن .

ازو زادست هرچ اندر جهانست — ز هرچ اندر جهانست او جوانتر
بفرّ شاه از و بیرون گذشتم — یکی موی از تن من نا شده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی — گشادَستند مَر فردوس را در
همه بالا[1] پر از دیبای رومی — همه پستی پر از کالای شُشتر[2]
کجا سبزه است بر فرقش مُعَقَّد[3] — کجاشاخه‌است برشاخش مُشجَّر[4]
یکی چون نامهٔ مانی[5] مُنَقَّش — یکی چون صورت آزَر[6] مُصَوَّر
تو گفتی[7] هَیکَل[8] زردشت گشتست — زبس لاله همه صحرا سراسر...

---

۱ - بالا: بلندی.

۲ - ششتر: شوشتر: شهریست درخوزستان. این‌شهربه‌بدایع‌خود شهرت داشت.

۳ - معقّد: گره‌بسته، گره‌دار، گره خورده.

٤ - مشجّر: منقش، پارچه‌یی که برآن نقشهایی مثل درخت باشد.

ه - نامهٔ‌مانی: بروایتهای قدیم ارتنگ وارژنگ مانی پر از نقشها وتصاویربدیع بود. گویا این روایت ازآنجا پدیدآمده باشد که کتب مانویان همواره بانقشهاوتصویرها وتذهیب‌های مطبوع همراه بوده است.

٦ - آزر: پدر یا عمّ ابراهیم که‌گویند بت‌تراش بود ومراد ازصورت آزر بت است.

۷ - تو گفتی: مانندآن بود که، چنان بود که. این فعل مفید معنی تشبیه است درحال ماضی، وحال حاضرآن توگویی و گویی است.

۸ - هَیکَل: بتخانه وهربنای عظیم و رفیع.

زمانی بود[۱] ، مه برزد سر از کوه
برنگِ رویِ مهجوران[۲] مُزَعْفَر[۳]

چو زر اندود کرده گویِ سیمین[٤]
شد از انوار او گیتی مُنَوَّر

مرا چشم اندر ایشان خیره مانده
روان مدهوش ومغز و دل مُفَکّر

بریگ[٥] اندر همی‌شدباره[٦] ز آنسان
که در غرقاب مرد آشنا وَر[۷]

برون رفتم زریگ و شکر کردم
بسجده پیش یزدان گَرو گَر[۸]

دمنده اژدهایی پیشم آمد[۹]
خروشان وبی آرام و زمین دَر

شکم مالان بهامون بَر همی‌رفت
شده هامون بزیر او مُقَعَّر[۱۰]

گرفته دامن خاور بدنبال
نهاده بر کران باختر سر

بباران بهاری بوده فَربی[۱۱]
زگرمای حزیران[۱۲] گشته لاغر

---

۱ ـ زمانی بود ، زمانی‌ببود : مدتی گذشت.

۲ ـ مهجور : هجران زده.

۳ ـ مزعفر : زعفرانی رنگ ، زرد رنگ .

٤ ـ یعنی چون گویِ سیمینی که بزراندوده باشند .

٥ ـ ریگ : ریگزار، شن.

٦ ـ باره : اسب .

۷ ـ آشناور : شناور .

۸ ـ گَروگَر : مراد بخش.

۹ ـ مراد رود جیحونست .

۱۰ ـ مقعر : فرورفته، عمق‌دار، گود، عمیق.

۱۱ ـ فَربی : فربه.

۱۲ ـ حزیران : ماه‌نهم ازسال سُریانی.

مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
کز شَبَه[۱] زنجیر باشد یازشب چوگان بود

تاجهان بودست کس برماه نفشاندست مشك
زلف او چون هرشبی برماه مشك افشان بود

اسب گردونست ازو گر شیر بر گردون رود
خانه بُستانست از او گر شیر در بُستان بود

شادی اندر جان ما مأوی گرفت ازعشق او
شادباشد جان آن کس کش چنین جانان بود

باد نوروزی

بادنوروزی همی دربوستان بُتگر شود
تازصُنعش[۲] هردرختی لُعبتی[۳] دیگرشود

باغ همچون کلبهٔ بزّاز پر دیبا شود
باد همچون طَبلهٔ[٤] عطّار پر عنبر شود

سُوسَنَش سیم سپید از باغ بردارد همی
بازهمچون عارض خوبان زمین اَخضَر[۵] شود

۱ ـ هاءِ دراین کلمه ملفوظ نیست وبیان حرکت می کند.
۲ ـ صُنع : کار، نیکویی واحسان.
۳ ـ لُعبت : تمثال وچهرهٔ نگاشته، هرچیز که بدان بازی کنند، بازیچه وعروسك.
٤ ـ طَبله : صندوقچهٔ کوچك، جعبهٔ کوچك.
۵ ـ اخضر : سبز، سبزه ناك.

۱۶ـ عنصری

شاعربزرگ واستاد آغاز قرن‌پنجم هجری (م. ۴۳۱ هجری = ۱۰۳۹ میلادی) که قصاید مزیّن وغزلهای لطیف ودقّت فکر او درابتکار مضامین جدید مشهور است. وی چند داستان عاشقانهٔ ایرانی را بنظم درآورد بنام وامِق و عَذرا ، سرخ‌بت وخِنگ بت[1] شادبهر وعین‌الحیوة[2] که ازآنها جزابیات پراکنده‌یی دردست نیست ونیز گویند که او داستان رستم وسهراب را ببحر متقارب بنظم کشیده بود. این شاعر براثر قدرتی که در ساختن قصاید نشان داده مورد تقلید بسیاری از شاعران قصیده سرای بعد از خود قرار گرفته است. زندگانی وی نخست در دستگاه نصربن ناصرالدین سبکتکین که از قِبَل برادرخود محمودبن سبکتکین سپهسالار خراسان بوده وبسال ۴۱۲ هجری (= ۱۰۲۱ میلادی) درگذشته، وبعدازو دردربار سلطان‌محمود (م. ۴۲۱ هجری = ۱۰۳۰ میلادی) وبعدازو درخدمت پسرش سلطان مسعود (م. ۴۳۲ هجری = ۱۰۴۰ میلادی) سپری شد ودرهمهٔ این دستگاهها مقام وحرمت او برهمهٔ شاعران رجحان داشت.

جولان زلف

تا همی جولان زلفش گرد لالِستان بود
عشقِ زلفش را بگِـردِ هر دلی جَولان بود

تا همی ناتافته تاب[1] اوفتد در جَعدِ او
تافته[2] بودن دل عُشّاق را پیمان بود

---

۱ ـ تاب : چین وشکن، گرمی وحرارت . دراینجا معنی اول مرادست .

۲ ـ تافته ، تفتَه : داغ، بسیار گرم.

زمین امشب تو گویی کوه طُورَست[1] کزو نور تَجلّی آشکارست
گر این روزست شب خواندش نباید وگر شب روز شد خوش روزگارست
همانا کاین دیار اندر بهشتست که بس پرنور وروحانی دیارست
فلك را بازمین انبازیی[2] هست که وهم هردوتن دریك شُمارست
همه اجرام آن اَرکانِ نورست همه اجسام این اجزای نارَست
اگر نه کانِ[3] بیجاده‌است[4] گردون[5] چرا بادِ هوا بیجاده بارست
چه چیزست آن درخت روشنایی[6] که برگش اصل[7] وشاخش صدهزارست
گهی سروِ بلندست و گهی باز عقیقین گنبد زرّین نگارست[8]
ورایدون[9] کو بصورت روشن آمد چرا تیره‌وَش وهمرنگ قار[10] ست
گر از فصل زمستانست بهمن چراامشب جهان چون لاله‌زارست

---

۱ ـ طورسینا: سینا بکسر وفتح سین هردو ضبط شده‌است. طور سیفد اسم کوهی‌است نزدیك فلسطین. این همان کوهست که درروایت یهودیان وسامیان خداوند درآن بهیأت نور برموسی تجلی کرد.

۲ ـ اَنبازی: شرکت. اَنباز: شریك.

۳ ـ کان: معدن.

٤ ـ بیجاده: سنگی شبیه یاقوت، لعل.

۵ ـ گردون: آسمان.

٦ ـ مراد ازدرخت روشنایی آتش سده است.

۷ ـ اَصل: ریشه، بنیاد، بنیان.

۸ ـ نگار: نقش وتصویر.

۹ ـ أیدون: چنین.

۱۰ ـ قار: قیر.

روی بَند هر زمینی حُلّهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رَستهٔ[۱] گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشیدرا بینی زناز
گه برون آید زمیغ و گه بمیغ اندر شود

افسر سیمین فروگیرد ز سر کوه بلند
بازمینا چشم و دیبا روی و مشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هر روز بُرناتر[۲] شود

آتش سده[۳]

سده جشن ملوك نامدارست ز اَفریدون[٤] وازجم[٥] یادگارست

۱ ـ رُسته : راسته ازهرچیز مانند آنچه برشته کشیده باشند وآنچه در یك صف قرار گرفته باشد.

۲ ـ بُرنا : جوان واصلا بمعنی بالغ است.

۳ ـ سَده : نام جشن آتش در ایران که شامگاه روز دهم بهمن‌ماه هرسال که پنجاه‌روز باول بهار مانده است بر گرد آتشهای فروزان گرفته میشد. ایرانیان قدیم این‌روز را روز کشف آتش میدانستند. برای اطلاع کافی ازین‌جشن رجوع شود به‌مقاله‌های من درمجلهٔ ایران امروز ومجلهٔ ارتش.

٤ ـ اَفریدون، فریدون : پادشاه سلسلهٔ داستانی پیشدادی که بسیاری از رسوم وآیینها را بدو منسوب میدارند . برای تحقیق در بارهٔ داستان اومخصوصاً رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص۴٦۱ـ٤٦۹.

٥ ـ جَم، جمشید : پادشاه بزرگ داستانی ازسلسلهٔ پیشدادی که رسوم وآیینهای متعددی را بدومنسوب میدانند. برای تحقیق دربارهٔ داستانش رجوع شود به حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا، چاپ دوم ص٤٢٤ـ٤٥۱ .

سیمِ بی بار[1] اگر چه پاك بوذ چون بُناگوش[2] آن سَمَنْبَر نیست
گِـرْدِروز آن‌دوزُلفْ‌دایره‌ییست نقطه‌یی ز آن‌دهانْش کمتَر نیست
بلطیفی دگر چو تو نبود بکریمی چو میر دیگر نیست

زاغ و باز

میان زاغِ سیاه و میان بازِ سپید
شنیده‌ام ز حکیمی حکایت دلبر[3]

بباز گفت همی زاغ هر دو یارانیم
که‌هردومرغیم ازجنس‌واصل‌یکدیگر

جواب داد که مرغیم جُز[4] بجای هنر
میان طبع من و تو میانه[5] ییست مگر

خِورند از آنکه بماندزمن ملوك زمین
تو از پلیدی و مردار پُـر کنی ژاغَر[6]

---

۱ ـ بار : در اینجا فساد وغش، آنچه از اجزاءِ خارج که در سیم یا زر باشد. بی بار یعنی خالص.

۲ ـ بُناگوش : صُدغ.

۳ ـ دلبر : دراینجا بمعنی دل‌انگیز ومطبوع است.

۴ ـ جُز : دراینجا بجای جُز که یعنی غیر از آنکه، جز آنکه.

۵ ـ میانه : فاصله، جدایی، میان‌هرچیز.

۶ ـ ژاغَر : چینه‌دان، حوصَله.

بلاله مانَد این لیکن نه لاله است　　شرار آتش نَمرود[۱] و نارست

بُتِ من

بُت که بُتگَر کُنَدَش دلبر نیست　　دلبری دَستبُردِ[۲] بُتگَر نیست

بُتِ من دل بَرَد که صورت اوست　　آزری[۳] وار و صُنع[٤] آزَر نیست

از بَدیعی[٥] ببوستان بهشت　　جُفتِ بالای[٦] او صَنَوبَر نیست

چیست آن جَعد[۷] سِلسِله[۸] که همی　　بوی عنبر دِهَست و عنبر نیست

هیچ مویی شکافته از[۹] بالا　　زار[۱۰] تر ز آن میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه[۱۱] وناز　　که بدان چشم هیچ عَبهَر[۱۲] نیست

۱ ــ نمرود : پادشاهی درداستانهای سامی که فرمان داد تا ابراهیم پیغامبر را در آتش افکنند.

۲ ــ دستبرد : هنر، هنر درنبرد، فضیلت، برتری.

۳ ــ آزری : منسوب به آزر عمّ یا پدر ابراهیم.

٤ ــ صُنع : کار، نیکی واحسان.

۵ ــ بدیع : تازه وزیبا.

٦ ــ بالا : قدوقامت، بلندی.

۷ ــ جعد : موی مرغول، موی کاکل، چینِ سرزلف، چین وشکن.

۸ ــ سلسله : زنجیر و هرچیز که مانند زنجیر بهم پیوسته باشد. دراینجا کنایه از زلف یا گیسوی تابدارست .

۹ ــ شکافته از : تلفظ شود شکافتز.

۱۰ ــ زار : دراینجا بمعنی نزار ولاغر است.

۱۱ ــ کرشمه : غمزه، ناز، نگاه آمیخته باناز.

۱۲ ــ عبهر : نرگس، بوستان افروز.

زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد[۱]
بلطفِ روح فرود آید و بطعمِ شکر

غزل

بگردِ ماه براز غالیه[۲] حصار که کرد
بروی روز براز تیره شب نگار که کرد[۳]

نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور
بروی خوب تو این هر دو چیز یار که کرد

ترا که کرد بتا از بهار خانه[٤] برون
جهان بروی تو برجان من بهار[۵] که کرد

بماه مانی آنکه که تو سوار شوی
چگونه ای عجبی[٦] ماه را سوار که کرد

اگر زعشق تو پر نار[۷] گشت جان ودلم
مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

۱ ــ فرود آمد : یعنی بارید و ازابر فرود آمد.
۲ ــ غالیه : خوشبویی که ازمشك وعنبر وکافور ترتیب میدادند.
۳ ــ نگار کردن : نگاریدن، نگاشتن، تصویر کردن، نقش کردن.
٤ ــ بهارخانه : بتکده.
۵ ــ بهار : نخستین فصل سال.
٦ ــ ای عجبی : شگفتا.
۷ ــ نار : آتش.

مرا نشست بدست ملوك و دَیر[1] و سَراست
ترا نشست بویرانه و سُتُودان[2] بر

زراحتست مرا رنگ و رنگ تو زعذاب
که من نشانه زمعروفم[3] و تو از مُنْکَر[4]

ملوك مَیل سوی من کنند وسوی تو نه
که مَیلِ خیر بخیرست و میل شَرّ سوی شَرّ

هم صحبتی

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
از آن خُجَسته رسوم واز آن سُتُوده سِیَر[5]

بچندگاه دهد بوی عَنْبَر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عَنْبَر

چوشد بدریا آب روان و کرد قرار
تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بَر[6]

---

۱ ـ دَیر : صومعه وکلیسا.
۲ ـ ستودان : دخمه، گورستان.
۳ ـ مَعروف : کار خیر ومشروع، نیکویی، شایسته.
۴ ـ مُنکَر : بَد، قبیح، زشت وناشایسته.
۵ ـ سِیَر : جمع سیرت ، خوی وسنّت وعادت وطریقه.
۶ ـ بَر : ثمر.

گل روی بتی بادل چون روی[1] که دید بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

***

درعشق تو کس پای ندارد[2] جز من بر شوره کسی تخم نکارد[3] جز من
بادشمن وبادوست بدت میگویم تاهیچکست دوست ندارد جز من

***

گل بر رخ تست وچشم من غرقهٔ آب من تافته[4] و زلف تو پیچیده بتاب[5]
زلف تو بر آتشست و من گشته کباب بی خواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

***

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش رازدل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش

---

۱ ـ روی : فلزّ معروف که رنگ آن سفید متمایل بآبی است.
۲ ـ پای داشتن : استقامت کردن، پایداری کردن.
۳ ـ برشوره تخم کاشتن : کنایه ازکار بیهوده وبی ثمر کردنست.
٤ ـ تافته : برافروخته وبسیار گرم، داغ.
۵ ـ تاب : چین وشکن.

گر اُستوار[1] نبودی ز دور بردل من
مرا بمهر تو نزدیك و استوار که کرد

نام‌نیك

هم‌سَمَر[2] خواهی‌شدن گرسازی از گردون‌سَریر[3]
هم سخن خواهی شدن گربندی ازپروین کمر

جَهد کن تاچون سخن گردی قوی باشد سخن
رنج‌بر تاچون سمر گردی نکو باشد سَمَر

ترانها

تا نسرایی[4] سخن دهانت نبود تا نگشایی کمر[5] میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود سوگند خورم که این‌وآنت‌نبود

***

ازمشك‌حصار گل‌خودروی که دید بر گل‌خَطّی‌زمشك‌خوشبوی که‌دید

---

۱ ـ اُستُوار : امین ووفادار، شایسته ولایق، محکم، برقرار، سخت وقوی.

۲ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث‌لیل.

۳ ـ سَریر : تخت : اورنگ.

٤ ـ سرودَن، سراییدن : تغنی کردن، آواز خواندن، انشاد، سخن گفتن.

٥ ـ کَمر : منطقه، آنچه برمیان بندند، میان، میانه.

باز از حرکات چون بیاساید[1]   از لاله ستانش بردَمَد سوسن

آیین زندگی

چرا نه مردم عاقل چنان بُوَد که بعمر
چو دردِ سر کُنَدَش مردمان دُژَم گردند
چنان چه باید بودن که گر سرش ببُری
بسر بریدن او دوستان خُرَم گردند؟

بادهٔ خوشخوار

ساقی بـآبگینهٔ[2] بغداد در فگند
یاقوت رنگ بادهٔ خوشخوار مشکبو
گویی که پیشِ عاشقْ معشوقِ مهربانْش
بگریست و بر فتاد برخساره اشك او
از دل بر آورید[3] دَمِ سرد و آه گرم
بفشرد آب دیده وبگداخت رنگِ رو

رنج غمزه

زبس خونها که می‌ریزی بغَمزه   شمار کشتگان ناید بیادت

---

۱ ـ آسودن : آرام گرفتن، ساکن شدن، راحت کردن.
۲ ـ آبگینه : شیشه، بلور.
۳ ـ برآورید : برآورد.

۱۷ـ عَسجَدی

(ابو نَظَر عبدالعزیز بن منصور مروَزی)

شاعر معروف اوایل قرن پنجم هجری (نیمهٔ اول قرن یازدهم میلادی). ازاحوال این‌شاعر اطلاع کافی دردست نیست لیکن مسلّم است که معاصر محمود غزنوی ومداح او بوده و قصیده‌یی در فتح سُومَنات هند که بسال ۴۱۶ هجری (= ۱۰۲۵ میلادی) صورت گرفته بود بساخت. وفات اورا در ۴۳۲ هجری (= ۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند ولی گویا چندی بعدازین سال نیز درقیدحیات بود[1]، ازاشعار استادانهٔ او قصائد وقطعات وابیات پراکنده‌یی در دست است.

آتش بلند

آن آتش گز بلندیِ بالا	مر ابرِ بلند را کند رَوزَن[2]
وز اَبر چو سر برون زند نورش	چون ماه بر آسمان زند خرمَن
مانَند تنِ او ببسّدین[3] ابری	زوقطره چکان چوزرگون[4] اَرزَن
هر قطرهٔ زر که زو جدا گردد	چون سیم فرو فتد بپیرامن[5]

---

۱ ـ رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۱ چاپ دوم ص ۵۸۱.

۲ ـ روزَن : سوراخ‌وشکاف‌ومنفذی که‌دردیوار یابام خانه کنند.روزن کردن:سوراخ کردن.

۳ ـ بسّدین : برنگ بُسّد یعنی مرجان.

۴ ـ زرگون : برنگ زر.

۵ ـ پیرامن، پیرامون : گرداگرد.

۱۸ـ غضائری

(ابوزید محمّد بن علی)

شاعر شیعی مذهب آغاز قرن پنجم (م. ٤٢٦ هجری = ١٠٣٤ میلادی) که از مردم ری‌بودوهم درآن‌شهر بسر میبرد. اویکی ازاولین کسانیست که درخارج از مشرق ایران زبان بشاعری بزبان دری گشود وحال آنکه معاصر او بُندار رازی شاعری را بلهجهٔ محلی ری که آنهم زیاد از لهجهٔ دری دور نیست بر لهجه‌های دیگرترجیح داد. وی نخست از مداحان امرای دیلمی آل‌بویه درری بود وبعد از سستی کار آنان ونفوذ یمین‌الدوله محمود غزنوی ازحدود سال ٤٠٠ هجری (١٠٠٩ میلادی) بمدح آن‌سلطان نیز پرداخت وقصائد خود را ازری بغزنین می‌فرستاد.

آهوی سیمین

ز دینارگون[۱] بید و ابرِ سپید — زمین گشته زَرّین و سیمین سَما[۲]

چرا ناید آهویِ سیمینِ من — که بر چشم کردمْش جایِ چرا

نسیم دو زلفین او بگذرد — بر آمیخته با نسیم صبا[۳]

چه گویَمْش گویَمْش چون بگذرد — اَلا یا نسیمَ‌الصَّبا مرحَبا[٤]

---

۱ ـ دینارگون : زردرنگ.

۲ ـ سَما : آسمان.

۳ ـ صَبا : بادی که جای وزیدنش از مطلع ثریا تا بنات النعش باشد وآنرا قبول نیز گویند خلاف دَبور یعنی : بادشرقی، بادی که از شرق وزد.

٤ ـ معنی مصراع چنینست : زه‌ای باد صبا ، خوشابرتوای بادصبا.

گر از خون ریختن شرمت نیاید — ز رنج غمزه[1] باری شرم بادت

شتاب عمر

صبحست و صبا مشک‌فشان می گذرد — دریاب که از کوی فلان می گذرد
برخیز چه خسبی که جهان می گذرد — بویی بستان که کاروان می گذرد

دوش

دل دوش هزار چاره‌سازی می کرد — با وعدهٔ دوست عشقبازی می کرد
تا بر کف پای تو تواند مالید — دل را همه‌شب دیده نمازی می کرد[2]

۱ ـ غمزه : حرکت بچشم وابرو، اشاره بچشم، نگاه بناز و کرشمه.

۲ ـ نمازی کردن: پاك کردن، تطهیر کردن.

۱۹ـ منوچهری

(ابوالنّجم احمدبن قوص دامغانی)

شاعر مشهور ایران در اوایل قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی).
ولادتش در اواخر قرن چهارم دردامغان اتفاق افتاد ووفاتش را بسال ۴۳۲ هجری (۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند. زندگانی درباریش نخست در دستگاه فلك‌المعالی منوچهر بن‌قابوس دیلمی (۴۰۳ـ۴۲۳ هجری مطابق با ۱۰۱۲ـ۱۰۳۱ میلادی) و بعد از آن در دستگاه سلطان‌مسعود غزنوی(۴۲۱ـ۴۳۲ هجری‌مطابق‌با ۱۰۳۰تا۱۰۴۰میلادی) سپری‌شد ولقب شعری او مأخوذست ازنام منوچهربن قابوس . اوایل زندگانی او درتحصیل ادب عربی گذشت وهمین اطلاع اززبان وادب عربی مایهٔ آن‌شد که اولاً منوچهری بعضی‌ازقصائد شاعران تازی‌گوی را استقبال کند وحتی گاه اوزان آنها را نیز تقلید نماید و ثانیاً در استعمال‌کلمات عربی معتقد بحدّ وقیدی نباشد وثالثاً بسیاری از افکار تازیان را از قبیل عبور ازبوادی، وصف‌شتر، ندبه براطلال ودمن، ذکر عرائس‌شعر وامثال آنها درسخنان خود بیاورد. باتمام این‌احوال منوچهری بسبب داشتن تخیلات‌نو وافکار ومطالب ومضامین جدید ومهارت‌دربیان وچیرگی‌دروصف وایراد استعارات‌وتشبیهات‌بسیاردقیق‌وقدرت طبع جوّال خود درردیف شاعران بزرگ قرار گرفته است. وی مناظر مختلف طبیعت را از بیابان و کوه وجنگل و گلزار و مرغزار و آسمان وابر و باران و موجودات گوناگون موضوع اوصاف رایع خود قرار داده وهیچیك از اجزاء آن مناظر را از نظر خود دور نداشته است. عشرت طلبی واندك‌سالی این‌شاعر باعث‌شده است که دروصف شراب وبیان آرزوها وخواستاری لذات گوناگون افراط کند و گویا جان خود راهم برسر افراط در شرابخواری ودرك لذائذ جسمانی گذاشته باشد. خمریه‌های‌او تاعهدوی بهترین خمریات زبان فارسی شمرده شده است واو دروصف رز وشراب بررودکی وبشّارمرغزی‌بسیارپیشی

کنم خدمت پادشا تا کند مرا بر تو بَر پادشا پـادشا[1]

جام می

جام ِ می آورد بامداد وبمن داد آنکه مرا بالبـانش کار فتادَست
گفتم مِهرَست؟ گفت مهرش پرورد! گفم ماهَست؟ گفت ماهش زادَست!
باده بمن داد، از لطافت گفتم: جام بمن داد لیك باده ندادَست!

بَربَط

مطربی خوبروی و بَربَطِ[2] او چو یکی گوژپشت عاشق پیر
نالهٔ شیر خوار دارد و لیك بکنـار اندرون نخواهد شیر

برق

سحرگاهان یکی عمدا[3] بصحرا برگذر بنگر
دو گردد آسمان گویی یکی زیر و دگر از بر
چو برق از میغ بِدْرَخْشَد تو پندآری یکی زنگی
ز خرگاهی بخرگاهی دواند پارهٔ اَخگَـر[4]
وزآن اَخگَـر بسوزد دستش از گرمی و بی‌تابی
از آن آسیب بِخْرُوشد روانی بفکند آذر

۱ ـ پادشا: پادشاه، صاحب وخداوند، کامروا
۲ ـ بَربَط: ساز مشهور، عود را نیز گویند.
۳ـ یکی عمدا: یکبار عمداً.
٤ ـ اَخگر: پارهٔ آتش رخشنده.

من خواب ز دیده بمی ناب زُبایم
آری عَدُوی خوابِ جوانان میِ نابست

سختم عجب آید که چگونه بَرَدش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست

وین نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش[1] نزنی می نخورَد آب
نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

شمع

ای نهاده بر میان فرق جانِ خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

هر زمان روح‌تو لَختی[2] از بدن کمتر کند
گویی اندر روح‌تو مُنضَم[3] همی گردد بدن

گر نه‌ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ور نه‌ای عاشق چرا گریی همی برخویشتن

---

۱ ـ صفیر : سوت، بانگ و آواز. آواز مرغان.

۲ـ لَختی : اندکی ، قدری ، بهری از چیزی ، لحظه‌یی.

۳ ـ مُنضَم : افزوده شده .

گرفته ومضامین بسیار نوی را بمیان آورده و این مضامین واوصاف نو را بیشتر در نوع خاصی ازشعر بنام مسمّط که خود در زبان فارسی متداول کرده بود ، بکار برده است . برای کسب اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکترصفا، ج۱، چاپ دوم ص ۵۸۳ ـ ۶۰۱

سپیده دَم

چو از زلف شب باز شد تابها[۱] فرو مُرد قِندیلِ[۲] محرابها

سپیده دَم از بیمِ سرمایِ سخت بپوشید بر کوه سنجابها

بمی خوارگان ساقی آواز داد فگنده بزلف اندرون تابها

بیانگ نُخُستین‌ازین‌خواب‌خوش بجستیم ما همچو طبطابها[۳]

عَصیرِ[۴] جوانه[۵] هنوز از قَدَح همی زد بتعجیل پَرتابها[۶]

از آواز ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها

بر افتاد بر طرف دیوار من ز بَگمازها[۷] نورِ مَهتابها

داروی‌خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست

ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست

---

۱ ـ تاب : چین وشکن.

۲ ـ قندیل : شمع وچراغ.

۳ ـ طبطاب : گوی که بچوگان زنند .

۴ ـ عَصیر : شیرهٔ انگور، شیره.

۵ ـ عصیر جوانه : نوعی ازآب‌انگور که کمی مستی‌آورد ومقوی است.

۶ ـ پرتاب : روشنی، لمعان، پرتو.

۷ ـ بَگماز : پیالهٔ شراب، شراب.

خویشتن سوزیم هر دو برمراد دوستان
دوستان در راحتند از ما وما اندر حَزَن[۱]

هردو گریانیم وهردوزرد وهردودر گداز
هردوسوزانیم وهردو فَرد وهردو مُمتَحَن[۲]

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو درسر نهادی در دلم دارد وطن

راز دار من توی همواره یار من توی
غمگسار من توی من آنِ تو تو آنِ من

روی تو چون شَنبَلید نو شکُفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمُریده در چمن

رسم ناخفتن بروزَست ومن از بهرِ ترا[۳]
بی وَسَن[٤] باشم همه‌شب روز باشم با وَسَن

توهمی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن[٥]

---

۱ ـ حَزَن ، حُزن : اندوه.

۲ ـ ممتحَن : محنت‌زده، آزموده.

۳ ـ ازبهر ترا : برای تو ، بخاطر تو .

٤ ـ وسَن : خواب گران، گران‌خواب شدن.

٥ ـ مراد ابوالقاسم حسن عنصری شاعر مشهور دربار غزنوی و استاد بزرگ شاعران درعهد خودست .

کوکبی آری ولیکن آسمانِ تُست موم
عاشقی آری ولیکن هَست معشوقت لَگَن

پیرهن در زیر تن پوشی وپوشد هر کسی
پیرهن برتن تو تن پوشی همی برپیرهن

چون بمیری آتش اندرتو رسد زنده‌شوی
چون‌شوی بیمار بهتر گردی‌از گردن‌زدن

تاهمی‌خندی‌همی گریی واین‌بس‌نادِرَست
هم‌تو معشوقی و عاشق هم‌بُتیّ وهم شَمَن[1]

بِشکُفی[2] بی‌نوبهار و پِژمُری[3] بی‌مهرگان[4]
بِگریی[5] بی دیدگان وبازخندی بی‌دهن

تو مرا مانی[6] بعین و من ترا مانم دُرُست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

---

۱ ـ شمن : بت‌پرست.

۲ ـ بشکُفی : شکفته شوی.

۳ ـ پِژمری : پژمرده شوی.

٤ ـ مِهرگان : جشن روز شانزدهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز و فصل خزان هم میآید.

٥ ـ بگریی : گریه کنی.

٦ ـ مانستن : شبیه بودن.

کاروان

الا یا خیمگی خیمه فُروهِل[۱] که پیشاهنگ بیرون شد زمنزل
تَبیره[۲] زن بزد طبلِ نُخستین شتربانان همی بندند مَحمِل[۳]
نمازِ شام نزدیکست و امشب مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا فرو شد آفتاب از کوه بابِل
چنان دو کفهٔ سیمین ترازو که این کفه شود زآن کفه مایِل
ندانستم من ای سیمین صنوبر که گردد روز چونین زودزایل[۴]
من وتو غافلیم وماه وخورشید برین گردونِ گردان نیست غافل
نگارینِ مَنا برگرد و مَگری[۵] که کار عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامِلِ هجرست و لابُدّ نهد یك روز بارِ خویش حامل[۶]
نگار من چو حال من چُنین دید بباريد از مژه بارانِ وابِل[۷]

---

۱ ـ فروهِل : امر از فرو هشتن یعنی فرو نهادن. در اینجا مقصود فروهشتن طنابهای خیمه است برای برچیدن آن.

۲ ـ تَبیره : دهل ، کوس.

۳ ـ مَحمِل : هودج، کجاوه، عماری.

٤ ـ زوال‌روز : یعنی غروب کردن آفتاب. اگر برای آفتاب استعمال شود یعنی متمایل شدن و گردیدن آن ازمیانهٔ آسمان بطرف مغرب.

۵ ـ مَگْری : گریه مکن.

٦ ـ حامِل : زن‌باردار، امروز حامِله گویند واین درپارسی درست نیست.

۷ـ وابِل : باران بزرگ قطره، باران قوی.

ای باده !

ای باده فدای تو همه جان و تن من
کز بیخ بکندی ز دل من حزن من

خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وسن[۱] من

با تست همه انس دل و کام حیاتم
با تست همه عیش تن و زیستن من

هر جایگهی کآنجا آمد شدن[۲] تست
آنجا همه گه باشد آمد شدن من

ای باده خدایت بمن ارزانی داراد[۳]
کز تست همه راحت روح و بدن من

یا در خم من بادی[۴] یا در قدح من
یا در کف من بادی یا در دهن من

بوی خوش تو باد همه ساله بخورم[۵]
رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من

آزاده رفیقان منا من چو بمیرم
با سرخترین باده بشویید تن من

از دانهٔ انگور بسازید حنوطم[۶]
وز برگ رز سبز ردا و کفن من

در سایهٔ رز[۷] اندر گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من

گر روز قیامت برد ایزد ببهشتم
جوی می پر خواهم از ذوالمنن[۸] من

---

۱ - وسن : خواب گران، گران خواب شدن.

۲ - آمد شدن : آمد و رفت.

۳ - ارزانی داشتن ، ارزانی کردن : بخشیدن وعطا کردن ، بذل کردن، عنایت فرمودن .

٤ - بادی : باشی (درمورد دعا واستغاثه وترجمه وتمنی بکارمیرود) .

٥- بخور : آنچه بدان بوی دهند وبوی خوش پراگنده کنند . در فارسی بضم اول ودر تازی بفتح اولست .

٦ - حنوط : داروهای خوشبویی که بعداز شستن مرده بر کفن او ریزند.

۷ - رز : درخت انگور، باغ انگور، باغ.

۸ - ذوالمنن : منن جمع منة . ذوالمنن : خداوند تبارك و تعالی.

بدین زودی ندانستم که ما را سفر باشد بعاجل یا بآجِل[۱]

و لیکن اِتّفاقِ آسمانی کند تدبیرهای مرد باطِل

غریب از ماه والاتر نباشد که روزوشب همی بُرَّد مَنازل![۲]

چوبرگشت‌ازمن‌آن‌مَعشوقِ مَمشوق[۳] نهادم صابری را سنگ بر دل

نگه کردم بگردِ کاروانگاه بجای خیمه و جایِ رَواحل[۴]

نه وحشی دیدم آنجا و نه اِنسی نه راکب[۵] دیدم آنجا ونه راجل[۶]

نَجیب[۷] خویش را دیدم بیك سو چو دیوی‌دست وپا اندر سَلاسِل[۸]

گشادم هر دو زانو بندش از پای چومرغی کِش گشایندازحبایل[۹]

برآوردم زِمامش[۱۰] تا بُناگوش فُرو هِشتَم هُوَیدش[۱۱] تا بکاهِل[۱۲]

۱ ــ آجِل : آنچه درآینده رسد.

۲ ــ مراد منازل قمر است.

۳ ــ ممشوق : زیبای کشیده‌بالا ونیکو اندام.

٤ ــ رواحل : جمع‌راحله یعنی ستور بارکش، شتر سواری، ماده‌شتر بارکش.

٥ ــ راکِب : سواره

٦ ــ راجِل : پیاده.

۷ ــ نجیب : شتری که ازنژاد خوب باشد.

۸ ــ سلاسِل : جمع سلسله یعنی‌زنجیر.

۹ ــ حبایِل : جمع حِباله بمعنی قید ودام.

۱۰ ــ زمام : مهار، رشته‌یی که دربینی‌شتر کنند وبرآن مهار بندند.

۱۱ ــ هوَید : جهاز شتر.

۱۲ ــ کاهِل : مابین دوکتف، بن گردن از جانب پشت .

تو گویی پلپل[1] سوده بکف داشت | پرا گند از کف اندر دیده پلپل
بیامد اوفتان خیزان بَرِ من | چنان مرغی که باشد نیم بِسمِل[2]
دو ساعِد را حَمایِل کرد بر من | فرو آویخت از من چون حمایل[3]
مرا گفت ای ستمکاره بجانم | بکام حاسدم کردی و عاذِل[4]
چه دانم من که باز آیی تو یا نه | بدانگاهی که باز آید قَوافِل[5]
ترا کامل همی دیدم بهر کار | ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند | که جاهل گردد اندر عشق عاقِل
نگارِ خویش را گفتم نگارا | نیَم من در فنون عشق جاهِل
ولیکن اوستادان مُجَرَّب | چنین گفتند در کُتُبِ[6] آوایل[7]
که عاشق طعم وصل آنگاه داند | که عاجز گردد از هجران عاجِل[8]

۱ ـ پِلپِل : فلفل.

۲ ـ نیم بِسمِل : حیوانی که بتمام و کمال ذبح نشده باشد. بِسمِل : حیوانی که ذبح کرده باشند. بِسمِل کردن: ذبح کردن. وجه اشتقاق آنست که هنگام ذبح حیوان «بسملَه» گویند یعنی «بسم‌الله الرحمن الرحیم».

۳ ـ حمایل : آنچه دربر آویزند مانند دوال شمشیر یا پارچه‌هایی برنگهای مختلف که برحسب درجات میآویزند.

۴ ـ عاذِل : ملامتگر.

۵ ـ قوافِل : جمع قافله.

۶ ـ کُتُب : کُتُب.

۷ ـ کُتُب اوایل : کتب قدیم ومعمولا کتب اوایل وعلوم اوایل بر کتب وعلومی که از یونانیان وملل متمدن قبل از اسلام رسیده بود اطلاق میشد.

۸ ـ عاجِل : آنچه بزودی آید.

بَناتُ‌النَّعش[۱] کرد آهنگِ بالا بکردار کمرشمشیر هِرقِل[۲]
رسیدم من فرازِ کاروانْ تنگ چو کشتی کورسد نزدیك ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال[۳] چو آواز جَلاجِل[٤] از جَلاجِل[٥]
جَرَس[٦] دستان[۷] گوناگون همی‌زد بسانِ عندلیبی از عَنادِل[۸]
عماری[۹] از بر تُرکی[۱۰] تو گفتی که طاوسی‌است‌برپشت‌حواصل[۱۱]
جَرَس مانندهٔ دو تَرگ[۱۲] زرّین مُعَلَّق هر دو تا زانوی بازِل[۱۳]
ز نوكِ نیزهای نیزه داران شده وادی[۱٤] چواطراف سنابل[۱٥]

۱ ـ بَناتُ‌النعش : هفت اورنگ. هفت ستاره که جدی یکی از آنهاست، هفت‌برادران.
۲ ـ هِرقِل، هِرقل : معرب هراکلیوس امپراطور معروف بیزانس.
۳ ـ خلخال : پای‌برنجن، طوقی که برپای بندند.
٤ ـ جَلاجِل : سنج‌دایره‌یی، دف، دایره.
۵ ـ جَلاجِل : سینه‌بندی که‌درآن‌زنگهاوجرسها نصب‌میکردند وبرسینهٔ‌ستور می‌بستند.
٦ ـ جَرَس : زنگ
۷ ـ دَستان : آهنگ.
۸ ـ عَنادِل : جمع عندلیب ، بلبلان.
۹ ـ عماری : هودج، کجاوه.
۱۰ـ تُرکی: اسب ، ستور از نژاد تُرکی :
۱۱ـ حَواصِل : مرغی‌سپید که بیشتر اوقات درکنار آبها نشیند.
۱۲ـ تَرگ : خود.
۱۳ ـ بازل : شتری که دندان نیش برآورده باشد.
۱٤ ـ وادی : گشادگی میان دو کوه ودوپشته وجزآن، رود، مسیل.
۱٥ ـ سنابل . جمع سنبله بمعنی خوشه .

نشستم از بَرش چون عَرش[1] بلقیس[2] | بَجست او چون یکی عفریت هایل[3]
همی راندم نجیب خویش چون باد | همی گفتم که اَللّهُمَّ سَهِّل[4]
چو مَسّاحی که پیماید[5] زمین را | بپیمودم بپای او مَراحل
همی رفتم شتابان در بیابان | همی کردم بیك منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد | کزو خارج نباشد هیچ داخل[6]
ز بادش خون همی بفسرد در تن | که بادش داشت طبعِ زهرِ قاتل
سَوادِ[7] شب بوقت صبح بر من | همی گشت از بیاض[8] برف مُشکِل
همی بُگداخت برف اندر بیابان | تو گفتی باشدش بیماری سِل
بکردار سریشمهای ماهی | همی برخاست از شَخسار[9] او گِل
چو پاسی از شب دیرنده[10] بگذشت | بر آمد شِعرَیان[11] از کوه مُوصِل

۱ ـ عرش : تخت، سریر، کرسی.
۲ ـ بلقیس : زن سلیمان که ملکهٔ شهر سبا بود.
۳ ـ هائل : هول انگیز، ترسناك.
۴ ـ خدایا آسان گردان.
۵ ـ پیمودن : اندازه گرفتن، مساحت کردن، تعیین وزن کردن، طی مسافت کردن .
۶ ـ یعنی : هیچ درآینده‌یی از آن بیرون نتواند رفت .
۷ ـ سَواد : سیاهی.
۸ ـ بیاض : سپیدی.
۹ ـ شَخسار : زمین سخت، زمین سختی که در دامن کوه باشد.
۱۰ ـ دیرنده : طولانی، دیرپاز.
۱۱ـ شِعرَیان : دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور وشعرالغمیصاء.

یار رمیده

ای با عَدُوی [۱] ما گذرنده ز کوی ما
ای ماهروی! شرم نداری ز روی ما؟

نامم نهاده بودی بد خوی و جنگجوی
با هر کسی همی گله کردی ز خوی ما

جُستی و یافتی دگری بر مُرادِ دل
رَستی [۲] زخویِ ناخوش و از گفت و گوی ما

اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی
آنروز شُد [۳] که آب گذشتی بجوی ما

گویند سردتر بود آب از سبوی نَو
گَرمست آب ما که کُهن شد سبوی ما

اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیر [٤] چه گردی بکوی ما!

***

۱ ـ عدو: مأخوذ از عدو عربی، یعنی: دشمن.

۲ ـ رَستن: رها شدن، آسوده شدن.

۳ ـ شُد: رفت، گذشت، سپری شد.

٤ ـ خیره خیر: بیهوده و بی سبب، خیره خیره.

چو دیدم رفتنِ آن بیسَراکان[۱] بدان گَشّی[۲] روان زیر حمایل
نَجیبِ خویش‌را گفتم‌سُبُکتَر[۳] اَلا یا دستگیرِ مرد فاضل
بچِـَـر![۴] کت عنبرین بادا چراگاه بچَـم[۴] ! کت آهنین بادا مَفاصِل
بیابان در نَوَرْدو کوه بگذار منازلها[۵] بکوب وراه بُگسِل...

جهانِ ما

جهانِ ما سگ شوخست مر ترا بگزد
هرآینه تو مر او را نگیری و نگزی

مدار دل متفکّر بفتنهٔ ایام
چرا که فکرت ایّام را همی نسزی[۶]

بیار باده کجا[۷] بهترست باده هنوز
که تو بباده ز چنگ زمانه محترِزی[۸]

---

۱ ـ بیسَراك : شتر جوان قوی.

۲ ـ گَشی : خوشی، خوبی، نیکی.

۳ ـ سَبُکتر : آرام‌تر ،آهسته تر، نرمتر.

٤ ـ چمیدن : خرامیدن، گرازیدن، راه رفتن بناز.

۵ ـ منازلها : در پارسی بسیاری ازجمعهای تازی را بمعنی مفرد گرفته وباعلائم جمع پارسی آورده‌اند مانند: ملوکان ، عجایبها ، معانیها .... وبعضی از این نوع کلمات هنوز هم در زبان ما متداولست .

٦ ـ نسزی : سزاوار نیستی، شایسته نیستی،

۷ ـ کجا : که

۸ ـ محترز : احتراز کننده، دوری جوینده.

قفلی بدرِ باغ شما بر بنهادم
درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سویِ شما بار ندادم
گفتم که بر آیید نکو نام و نکو کار

امروز همی بینمتان بار گرفته
وز بار گران جرم تن آزار گرفته
رخسار کتان گونهٔ[1] دینار گرفته
زهدا نکتان[2] بچهٔ بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات[3] شما باز نمایم[4]
اندام شما یك بیك از هم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بپایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر بلَگَد خُرد بسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سزاوار

---

۱ ـ گونه : رنگ، لون .
۲ ـ زهدان : رحم ، بچه‌دان ، قرارگاه نطفه .
۳ ـ مکافات : باد افراه ، پاداش .
۴ ـ باز نمودن : توضیح دادن ، روشن و واضح کردن .

دخترِ رَز

دهقـان بسحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیـارامد و نه هیچ بپـاید
نزدیك رَز[1] آید درِ رَز را بگشاید
تادختر رز را چه بکارست[2] و چه شاید[3]
یك دختر دوشیزه[4] بدورخ ننماید
الّا همه آبستن و الّا همه بیمـار

گوید که شما دختر کانرا چه‌رسیدست
رخسار شما پردگیانرا[5] که بدیدست
وزخانه شما پردگیان راکه کشیدست
وین پردهٔ ایزد بشما بر که دریدست
تامن بشدم خانه درینجا که رسیدست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفت که من بچّه بزادم
از بهر شما من بنگهداشت فتادم

۱ ـ رَز : باغ انگور، باغ، درخت انگور.
۲ ـ چه‌بکارست : چه‌لازم وبایسته است.
۳ ـ چه‌شاید : چه شایسته است.
۴ ـ دوشیزه: باکره، عذرا.
۵ ـ پردگی : مستور، مستوره .

سه ماهِ شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار [۱]

یکروز سَبُك‌خیزد شاد وخوش وخندان
پیش آید و بردارد مُهر از دَرِ زندان
چون در نِگَرد باز بزندانی و زندان [۲]
صد شمع وچراغ اوفتَدَش برلب ودندان
گل بیند چندان و سَمَن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیدَست و سَمنزار

گوید که شما را بچسان حال بکشتم
اندر خُمتان کردم و آنجای بهشتم
از آبِ خوش وخاك یکی ِگل بسرشتم
کردم سَرِ خُمتان بگِل و ایمن [۳] کشتم
با نگُشت [۴] خطی ِکردِ ِگل اندربنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار [۵]

---

۱ ـ یعنی بدان خون مأخوذ نیست.

۲ ـ ایمن : آسوده، در امان.

۳ـ در نسخ معمول دیوان منوچهری قافیه مکررست ووجه بهتری یافته نشد .

۴ ـ خوانده شود : بنَگُشت. یعنی به‌انگشت.

۵ ـ یعني ازین‌پس رونقي نخواهید داشت.

دهقان بدر آید وُ فراوان نگَرَدْشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُرَدشان
و آنکه بتَبَنْگوی[1] کش اندر سپردشان
ور زآنکه نگنجند بدو در فشُرَدْشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بَرَدْشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد اَنبار

آنگَه بیکی چرخُشت[2] اندرفگَنَدْشان
بر پُشت لگد بیست هزاران بزَنَدْشان
رگها بُبرَدشان ستُخوانهـا بکَنَدْشان
پشت و سر و پهلوی بهم در شکَنَدْشان
از بند شبانروزی بیرون نهِلَدْ[3]شان
تا خون برود از تَنَشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جایی فکند دورو نگردد نگرانشان
خونشان همه بردارد یکباره و جانشان
و اندر فکند باز بزندانِ گرانشان

۱ ـ تنبگوی : طبق، زنبیل، سبد.
۲ ـ چرخشت : چرخ یاحوضی که درآن انگور برای شراب پالایند.
۳ ـ نَهِلَد : نگذارد.

۲۰ - بوسعید

(ابوسعید فضل الله بن ابی‌الخیر مَیْهَنی[1])

وی صوفی وشاعر بزرگ مشهور قرن چهارم و پنجم (۳۵۷—۴۴۰ هجری مطابق با ۹۶۷—۱۰۴۸میلادی) است. بوسعید بعد از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی زمان در مَیْهَنه ومرو و سرخس فراغت یافت چندی درسرخس ونیشابور وآمُل[2] بریاضت وسلوك سر گرم بود تاسرانجام عارفی‌کامل‌شد ودرخانقاه خود در میهنه و چندی درنیشابور بارشاد سالکان ووعظ وهدایت خلایق پرداخت ودرهشتادوسه سالگی درمیهنه بدرودجهان گفت. وی از قدیمترین کسانیست که نظریهٔ وحدت وجود[3] را در خراسان پراکند و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت و ازین حیث در تاریخ تصوف مقامی خاص دارد. بوسعید درمجالس ومواعظ خود باشعاروابیات دل‌انگیزی استناد کرده‌است که بعید نیست برخی ازآنهامخلوق طبع وی‌باشد وچون غالب این‌اشعار ازنوع ترانه (رباعی)بود، اندك‌اندك ترانهای بسیار بنام او شهرت یافت. مجموعهٔ این ترانها را آقای سعید نفیسی بنام « سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر » با مقدمه‌یی درشرح احوال او بسال ۱۳۳۴ در

۱— منسوب به مَیْهَنه از قراءِ خاوران خراسان. خاوران نام ناحیه‌یی در شمال خراسان بین سرخس و ابیورد بوده است (معجم‌البلدان).

۲—آمُل : نام شهری در مغرب جیحون ، سرراه مرو به بخارا بود. برابر این شهر در ساحل شرقی جیحون شهر فِرَبْر واقع بود (معجم‌البلدان). این‌آمُل غیرازشهرآمل طبرستان بود که اکنون باقی ومعمورست.

۳— وحدت وجود صوفیان(*Panthéisme mystique*) درنظر این‌قوم سَرَیان حقیقت وجود درهمهٔ عالمست؛ بنحوی که همهٔ جهان «او» است و «او» همهٔ جهان.

امروز بخُم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید وبی آهوتر[1] از آنید
زنده تر از آنید و بنیروتر[2] از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حَقّا که بسی تازه‌تر و نُوتر از آنید

من نیز ازین پس‌تان ننمایم آزار

آنگاه یکی ساتگِنی[3] باده بر آرد
دهقان و، زمانی بکفِ دست بدارد
بردو رُخِ او رنگشْ ماهی بنگارد[4]
عُود[5] و بَلَسان[6] بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این مِیِ مشکین نَگُوارَد[7]

اِلّا که خورم یادِ شهی عادل و مختار

---

۱ ـ آهو : عیب.
۲ ـ بنیرو : قوی، نیرومند .
۳ ـ ساتگن، ساتگین : پیالهٔ شراب، قدح شراب.
٤ ـ نگاشتن : نقش کردن، تصویر کردن.
۵ ـ عُود : چوبی سیاه رنگ وخوشبو که جهت بخور بسوزانند.
٦ ـ بَلَسان : درختی است که صمغی خوشبو دارد.
۷ ـ گُواریدن : هضم کردن، هضم شدن.

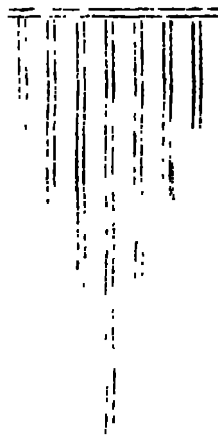
جسمم همه اشك گشت و چشمم بگریست ‌‌‌‌‌‌ در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست ‌‌‌‌‌‌ چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

**

گر مرده بُوَم بر آمده سالی بیست ‌‌‌‌‌‌ چه پنداری که گورم از عشق تهیست
گر دست بخاك بر نهی کاینجا کیست؟ ‌‌‌‌‌‌ آواز آید که حال معشوقم چیست!

**

از واقعه یی ترا خبر خواهم کرد ‌‌‌‌‌‌ و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك نهان خواهم شد ‌‌‌‌‌‌ با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد[1]



۱ـ بر کردن : بر آوردن ، بلند کردن.

تهران منتشرساخت. شرح احوال وی بتفصیل درکتاب اسرار التوحید فی‌مقامات الشیخ ابی‌سعید (طبع ژوکوفسکی ۱۸۹۹ میلادی و طبع دکتر صفا ۱۳۳۲ هجری شمسی) آمده است . از اشعار منسوب باو این چند ترانه را ، که بنا بقرائن گویا از ابوسعید باشد ، نقل میکنم :

وا فریـادا ز عشق وا فریـادا کارم بیکی طرفه نگار افتـادا
گر دادِ من شکسته دادا دادا ورنه من وعشق، هرچه بادا بادا !

**

در دیده بجای خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی ای‌بی‌خبران چه‌جای‌خوابست‌مرا

**

ای‌دل‌چو فراقش‌رگ‌جان‌بگشودت منمای بکس خرقهٔ خون‌آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت می‌سوز چنانکه برنیاید دودت

**

آزادی‌وعشق‌چون‌همی‌نامدراست بنده‌شدم ونهادم‌ازیکسوخواست[۱]
زین پس چونان که داردم دوست رواست گفتاروخصومت ازمیانه‌برخاست

**

چشمی‌دارم همه پرازدیدنِ دوست بادیده مراخوشست چون دوست‌دراوست
ازدیده ودوست فرق کردن نتوان یااوست‌درونِ‌دیده‌یادیده‌خوداوست

**

۱ـ خواست : میل ، آرزو.

خسرو وشیرین بسیاری ازموارد این کتاب نظر داشته است[۱].

نقل‌قسمتهای مفصل ازمنظومهٔمذکور دراینجا دشوارست و تنها بقطعات کوتاهی ازآن اکتفا میشود:

ویس

یکی‌دختر که چون آمد زمادر | شب تاریك را بِزْدود چون خُوَر
کِه و مِه را سخنها بود یکسان | که‌یارب صورتی‌باشد بدین‌سان؟!
همه در روی او خیره بماندند | بنام او را خُجَسته ویس خواندند
چوقامت بر کشید آن‌سرو آزاد | که بودش تن زسیم ودل زپولاد،
خرد در روی او خیره بماندی | ندانستی که‌آن‌بت‌را چه‌خواندی
گهی گفتی که این باغ بهارست | که در وی لالهـای آبدارست

---

۱ ـ دربارهٔ این‌منظومه وسرایندهٔ آن رجوع کنید به:

سخن وسخنوران، آقای فروزانفر، ج ۲ ص ۲-۱۵.

تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۳۷۰-۳۸۳.

مقالهٔ آقای مجتبی مینوی درشمارهٔ اول ازدورهٔ ششم مجلهٔ سخن

مقالهٔ آقای دلادیمیر مینورسکی درمجلهٔ مدرسهٔ مطالعات شرقی وافریقایی، سالهای ۱۹٤۷ و ۱۹٤۸.

V. Minorsky, Bulletin of the School of Oriental and African Studies, University of London, 1947, XI, 4; 1947, XII, 1 and 1948, XVI, 1.

که آقای مصطفی‌مقربی‌آنرا در دفتر۱ و ۲ ازمجلدچهارم «فرهنگ ایران زمین» ترجمه و طبع کرده‌است.

۲۱- فخر گرگانی

(فخرالدّین اسعد)

فخرالدین اسعد گرگانی از داستانسرایان بزرگ ایرانست که در نیمهٔ اول قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) میزیست ودورهٔ شاعری وشهرتش مصادف بود باعهد سلطان ابوطالب طغرل بیك سلجوقی (۴۲۹ — ۴۵۵ هجری مطابق با ۱۰۳۷—۱۰۶۳ میلادی) وگویا در اواخر عهد همین پادشاه بعد از ٤٤٦ هجری (۱۰۵٤ میلادی) وفات یافته باشد. تنها اثر اومنظومهٔ «ویس و رامین» است که بین سالهای ٤٤٦—٤٥٥ هجری (۱۰۵٤—۱۰٦۳میلادی) ازترجمهٔپهلویبنظم پارسیدرآمدهاست. موضوعاینمنظومه یك داستان کهن ایرانیست که مربوط بدورهٔ ملوك طوایف اشکانیانبود. شاهشاهان «شاهموبد» که همهٔ شاهان فرمانبردار اوبودند با «شهرو» ملکهٔ زیبای «ماهآباد» عهد بست کهچون دختری بزاید نامزد وی باشد. از شهرو ویس بزاد و مادر او را بپیمان شکنی ببرادرش «ویرو» داد لیکن موبد با ویرو بجنگ برخاست وچون بزور بااو برنیامد بحیله ویس را از دژ بیرون کشید وبخراسان برد. در راه «رامین» برادرجوان موبد به «ویس» دلباخت. «ویس» هم چندی بعد عاشق رامین شد وهردو ازدست «شاه موبد» بگریختند. ازاینپس یكسلسله حوادث پیاپیمیان رامین وموبد و ویس، وشاه موبد و رامین رخ داد تاآخرکار شاه موبد درگذشت و رامین بجای او نشست وسالیان دراز با ویس بزیست و چون ویس درگذشت رامین پادشاهی بپسر داد وخود درآتشگاه معتکف شد.

منظومهٔ ویسورامین ازبابآنکه بازماندهٔ یك داستان کهنایرانیست، وازآنروی که ناظمآن بیهترین نحو ازعهدهٔ نظمآن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی بزیور فصاحت وبلاغتآراسته است، بزودی مشهور ومورد قبول واقع شد وتا اوایل قرن هفتم چنانکهازسخنعوفی برمیآید داستانیمشهور ورائج بود و سرمشق شاعرانی که دست بسرودن داستانهای عاشقانه میزدهاند قرارمي گرفت ، علي الخصوص نظاميهنگامسرودن

چوشاه روم‌بود آن‌روی نیکوش | دوزلفش پیش‌او چون‌دوسیه‌پوش
چوشاه‌زنگ بودش جَعْدِ پیچان | دورخ پیشش چودوشمع فروزان
چو ابر تیره زلف تابدارش | بابر اندر چو زُهره گوشوارش
دَه انگشتش چو ده ماسورهٔ[1] عاج | بسر بر هریکی را فندقی تاج[2]
نشانده عِقد[3] او را دُرّ بر زَرّ | بسان آبِ بفسرده[4] بر آذر
چو ماه نَو براو گسترده پروین | چو طوق‌افگنده اندر سروِسیمین
جمالِ حُور بودش، طبع جادُو | سُرینِ[5] گور بودش ، چشم آهو
لب وزُلفینْش را دو گونه باران | شکر بار این بُدیّ ومشکبار آن
تو گفتی فتنه را کردند صورت[6] | بدان[7] تادل کُنند از خلق غارت
وُ یاچرخ فلك هرزیب[8] کش بود | برآن بالا[9] وآن‌رُخسار بنمود[10]

---

۱ ـ ماسُوره : نی کوچکی که جولاهان برای بافتن ریسمان برآن پیچند.

۲ ـ دراین‌بیت‌مراد از « تاج فندقی برسر هریك از انگشتان » ، ناخنهای رنگ شده بحناست .

۳ ـ عِقد : گردن‌بند.

٤ ـ فسرده : منجمد، یخ‌بسته.

۵ ـ سُرین : کَفَل، نشستنگاه آدمی.

٦ ـ صورت‌کردن : نقش‌کردن، تصویر کردن.

۷ ـ بدان : بآن‌سبب، برای‌آن .

۸ ـ زیب : زینت، آرایش.

۹ ـ بالا : قدّ، قامت . وبمعنی بلندی نیزهست .

۱۰ ـ نمودن : نشان دادن .

بنفشه زلف و نرگس چشمکانست. چو نسرین عارض[۱] لاله رخانست

گهی گفتی که این باغ خزانست که دروی میوهای مهرگانست[۲]

سیه زلفینش انگور ببارست[۳] زنخ[٤] سیب ودوپستانش دونارست

گهی گفتی که این گنج شهانست که دروی آرزوهای جهانست

رخش دیبا و اندامش حریرست دو زلفش غالیه، گیسو عبیر[٥]ست

تنش سیمست ولب یاقوت نابست[٦] همان دندان او درّ خوشابست[۷]

گهی گفتی که این باغ بهشتست که یزدانش زنور خود سرشتست

تنش آبست وشیر و می رخانش همیدون[۸] انگبینست آن لبانش

روا بود ار خرد زو خیره گشتی کجا چشم فلك زو تیره گشتی

دو رخسارش بهار دلبری بود دو دیدارش هلاك صابری بود

بچهره آفتـاب نیکوان بود بغمزه اوستاد جـادوان بود

۱ ـ عارض : رخسارهٔ مردم ، روی ، چهره .

۲ ـ مهرگان : جشن پاییزی که از روز شانزدهم ماه مهر آغاز میشد وبهمین مناسبت فصل پاییز را نیز گویند.

۳ ـ ببار : ازمعانی‌بار اصل‌وریشه وبنیاد وشاخه است. ببار (چنانکه در گل ببار ونظایر آن) یعنی گل یامیوه‌یی که برشاخهٔ خود تازه وسالم است.

٤ ـ زنخ : چانه، ذقن .

۵ ـ عبیر : زعفران، بوی‌خوش بازعفران آمیخته.

٦ ـ ناب : خالص، صاف، پاك، بی‌غش، بی‌عیب.

۷ ـ خوشاب : شفاف وروشن، تروتازه، سیراب، آبدار.

۸ـ همیدون : مرکب از «هم» و «ایدون» (چنین) ، یعني همچنین .

دهد او را شب و روز آب ودانه — کند او را ز عُود[1] و ساج[2] خانه
بدو باشد همیشه خرم و کَش[3] — بر آن امید که بانگی کند خُوش
نبینی آنکه در دریا نشیند — چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی‌خور وبی خواب باشد — میان موج و باد و آب باشد
نه بااین ایمِنی[4] دارد نه با آن — گهی از مال می‌ترسد گه ازجان
بامید این همه دریا گذارد[5] — مگر سودی بیابد زآنچه دارد
نبینی آنکه گوهر جوید از کان — بکان[6] دَر آزماید رنج چندان
نه شب خُسْبَد[7] نه روز آرام یابد — نه روزی رنج او انجام یابد
همیشه سنگ و آهن بار دارد — همیشه کوه کندن کار دارد
بامید این همه آزار یابد — بر آن تا گوهری شهوار یابد
اگر کار جهان امید و آزست[8] — همه کس را بَرین هردو نیازَست
همیشه تابر آید ماه و خورشید — مرا باشد بوصل یار امید

---

۱ ـ عود: چوبیست که چون برآتش نهند بوی خوش دهد.
۲ ـ ساج: نوعی چوب ودرختی تناورست درهند.
۳ ـ کَش: خوش، خوب، نیك.
۴ ـ ایمن: آسوده، درامان.
۵ ـ گذاردن: عبور کردن، گذر کردن، گذاره کردن.
۶ ـ کان: معدن.
۷ ـ خُسبد: خوابد.
۸ ـ آز: حرص وهوس.

امید[۱]

چه‌خوش روزی بود روز جدایی — اگر بـاوی نباشد بی وفـایی
اگر چه تلخ باشد فُرقتِ[۲] یار — در او شیرین بود اُمیدِ دیدار
خوشست اندوه تنهایی کشیدن — اگر بـاشد اُمیدِ باز دیدن
چه‌باشد گر خورم صدسال تیمار[۳] — چوبینم دوست را یك‌روز دیدار[٤]
اگر یك روز بادلبر خوری نوش — کنی تیمار[۵] صد ساله فراموش
نه اَی دل تو کمی از باغبانی — نه مهر تو کمست از گلستانی
نبینی باغبان چون گل بکارد — چه مایه[٦] غم خورد تا گل برآرد
بروزوشب‌بود بی‌خوردوبی‌خواب — گَـهی‌پیراید[۷] وراگَـه دهدآب
گهی از بهر او خوابش رَمیده — گهی از خار او دستش خلیده[۸]
بامید آن همه تیمـار بیند — که تا روزی بر او گل بار[۹] بیند
نبینی آنکه دارد بلبلی را — که از بانگش طرب‌خیزد دلی‌را

۱ ـ نامهٔ چهارم از ده‌نامهٔ ویس برامین.
۲ ـ فُرقت : جدایی، مفارقت.
۳ ـ تیمار خوردن : غم‌خوردن.
٤ ـ دیدار : دراینجا بمعنی چهره ومنظرست.
۵ ـ تیمار : اندوه، غم.
٦ ـ چه‌مایه : چه‌قدر.
۷ ـ پیراستن : زینت کردن ازطریق کم کردن زواید.
۸ ـ خلیده : گزیده، زخم‌شده، سوراخ کرده، فرورفته ونفوذ کرده.
۹ ـ بار : ثمره میوه، بر.

گهی خوناب و گاهی خون بگریم چو زین هردو بمانم چون بگریم
هر آن روزی که زین هردو بمانم[1] بجای خون ببارم دیدگانم
مرا چشم از پیِ[2] روی تو باید وگر دیده نباشد بی تو شاید[3]
بگریه تا کنم هامون چو دریا بنالم تاشود چون سُرمه خارا
مرا دل در بلا ماندست ناکام کنون صبرم بدل کردست پیغام
که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی ودر دوزخ بکشتی
دلا تو دوزخی پر آتش و دود ازیرا[4] من ز تو بگریختم زود
دلا تا جان تو بر تو وَبالست[5] مرا از صبر نالیدن مُحالست
بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین حال صبر ازعاشق آهوست[6]
نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تا هم ببی صبری نشینم
اگر خُرسَند[7] گردم در جدایی ز من باشد نشانِ بی وفایی
هر آن عاشق که کار مهر ورزد دوصد جان پیش روی نانی نیرزد
چنین باید که باشد مهر کاری چنین باید که باشد دوستداری

---

۱ ـ ماندن : مانده شدن ، بازماندن ازرفتار وازکاری. امروز خسته شدن گویند .

۲ ـ از پیِ : برایِ، بخاطرِ.

۳ ـ شاید : شایسته وسزاوارست.

٤ ـ ازیرا : بدین سبب

۵ ـ وبال : بدیعاقبت، گرانی، گران.

٦ ـ آهو : عیب.

۷ـ خرسند : راضی ، خشنود ، قانع، آنکه بچیزی بسنده کند .

مرا در دل درخت مهربانی بچه ماند[1] بسروِ بوستانی
نه شاخش خشك گردد روزِ سرما نه برگش زرد گردد روزِ گرما
همیشه سبز و نغز و آبدارست تو پنداری که هر روزش بهارست
ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزانی
برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
منم چون شاخ تشنه در بهاران تُوی همچون هوای ابر و باران
چُنان مردغریبم در جهان خوار بیاد شهر و بوم خویش بیمار
نشسته چون غریبان برسرِ راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
همی گویند از او امید بردار که امید تو نَومیدی دهد بار
نبرّم از تو امید ای نگارین که تا از من نَبُرَّد جان شیرین
مرا تا عشق صبر از دل براندست بدین امید جان من بماندست
نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه بَر و آب
گر امیدم نماند وایِ جانم که بی امید یك ساعت نمانم

آیین مهرورزی[2]

الا ای ابرِ گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من بیاموز
اگر چون اشك من باشدْت باران جهان گردد بیك بارانْت ویران
همی بارم چنین و شرم دارم همی خواهم که صد چندین ببارم

۱ ـ مانستن : شبیه بودن.
۲ ـ نامهٔ هفتم ازده نامهٔ ویس برامین.

چه‌نادانیم و چه آشفته راییم — که از فانی بباقی نگراییم[1]

سرایی را که در وی یك زمانیم — دَرو جویای سازِ[2] جاودانیم

چرا خوانیم گیتی را نمونه — چو ما داریم طبع واشگونه[3]

جهان بَندست‌وما دربند خُرسَند[4] — نجوییم آشنایی با خداوند

خداوندی که ما را دو جهان داد — یکی فانی و دیگر جاودان داد

خُنُك آن کس که او را یار گیرد — ز فرمان بردنش مقدار[5] گیرد

خُنُك آن کش بود فرجام[6] نیکو — خُنُك آن کش بود هم نام نیکو

چو ما از رفتگان گیریم اَخبار — ز ما فردا خبر گیرند ناچار

خبر گردیم و ما بوده خبرجوی — سَمَر[7] گردیم‌وخودبوده‌سَمَر گوی

دردِ عشق

ز عاشق زارتر زاری نباشد — ز کارِ او بَتر کاری نباشد

---

۱ ـ گراییدن : میل‌داشتن، قصد کردن، آزمودن، بادست سنجیدن.

۲ ـ ساز : رخت واسباب، تهیه وتدارك، سلاح.

۳ ـ واشگونه : باژگونه، واژگونه.

۴ ـ خُرسند : راضی، قانع.

۵ ـ مِقدار : مرتبه ، مقام.

۶ ـ فَرجام : پایان، عاقبت.

۷ ـ سَمَر : افسانهٔ شب، حدیث لیل، افسانه.

مثال مهر همچون ژرف[۱] دریاست کنار[۲] وقعر[۳] او هردو نه پیداست
اگر تا جاودان در وی نشینیم بدو دیده کنارش را نبینیم
و گر جانِ هزاران نوح[٤] داریم یکی جان را ازو بیرون نیاریم

فریب جهان

جهان برما کمین دارد شب وروز تو پنداری که ما آهو واو یوز[۵]
همی گردیم تازان در چراگاه زحال آنکه ازما شُد[٦] نه آگاه
همی گوییم داناییم و گُربُز[۷] بود دانا چنین حیران و عاجز
ندانیم از کجا بود آمدَنمان و یا زایدَر[۸] کجا باشد شُدَنمان
دو آرامست ما را دو جهانی یکی فانی و دیگر جاودانی
بدین آرامِ فانی بسته امید نیندیشیم ز آن آرامِ جاوید
همی بینیم کایدر برگذاریم ولیکن دیده را باور نداریم

۱ ـ ژرف : عمیق، گود.
۲ ـ کنار : ساحل، کران.
۳ ـ قعر : تک، ته.
٤ ـ نوح : نام پیغامبریست درروایت سامیان که طوفان عظیم درعهدوی بود.
۵ ـ یوز : سگ شکاری.
٦ ـ شُدن : رفتن، فوت شدن.
۷ ـ گربز : دانا، زیرک، حیله گر، شجاع.
۸ ـ ایدر : اینجا. زایدر، خوانده شود : زیدر .

چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

پیری

چه نیکو گفت نوشروانِ عادل چو پیری زد مر اورا تیر بر دل

زپیری این جهان آن کرد بامن که نتوانست کردن هیچ دشمن

بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکست او پشت من آنکه مرا کشت!



کسی کاورا تَبَش باشد بپُرسند وزان مایه[۱] تَبَش بروی بترسند
دل عاشق در آتش سال تا سال نپرسد ایچ کس ویرا از آن حال
خردمندا ستم باشد از آن بیش که عاشق راهمی عشق آورد پیش؟
بَسَنْستاین دردعاشق را که هموار[۲] بود بـا درد عشق و نالهٔ زار
سزد گردل بر آن مردم[۳] بسوزد که عشق اندر دلش آتش فروزد
همی بـایَدْش دردِ دل نهفتن نیارد رازِ خود با کس بگفتن

پس از من ...

جهان چندانکه داری بیش باید ولیك از بهر جانِ خویش باید
چو بسپردم من اندر تشنگی جان مباد اندر جهان یك قطره باران
هر آن گاهی که گیتی گشت بی من مرا چه دوست از گیتی چه دشمن

بد نامی

اگر آلوده شد گوهر[٤] بیك ننگ نشوید آبِ صد دریا ازو رنگ
چو جانِ پاك جاویدان بمـاند بماند نام بد تـا جان بماند

شادی

بشادی دار دل را تـا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی

۱ ـ ازآن مایه : ازآنقدر.
۲ ـ هموار : همواره ، همیشه .
۳ ـ مردم : آدمی، انسان.
٤ ـ گوهر : اصل، نسب.

لغت فرس او قدیمترین کتابی است که درلغت فارسی دری بدست داریم[۱]. ازمناظرات او پنج قصیده در دست است لیکن ارزش واهمیت او بسبب گرشاسپنامه است که بعد از شاهنامهٔ فردوسی بهترین منظومهٔ حماسی بزبان پارسی است.

موضوع این منظومه داستان گَرشاسْپ پهلوان بزرگ سیستان جد اعلای رستم است. اسدی برای شرح داستان این پهلوان از بیان سلسلهٔ نسب‌او وذکر نیاکان‌وی که همه شاهان زابلستان بودند[۲] شروع کرده وبگرشاسپ رسیده وسرگذشت اورابتفصیل با ذکر سفرهای وی بتوران و افریقا و هند وجنگها وهنر نماییهایش در آن نواحی و مفاوضات آن پهلوان بابرهمن وخوارق عاداتی که درجزایر هند دیده وکارهای بزرگ ودور ازعادتی که بردست اوگذشته، آورده‌است .

مأخذکار اسدی درنظم این داستان ظاهراً گرشاسپ‌نامهٔ ابوالمؤید بلخی بوده که پیش ازوی شهرت داشته است[۳].

گرشاسپ‌نامهٔ اسدی مسلماً یکی ازآثاربرگزیدهٔ حماسهٔ ملی ایران و از جملهٔ منظومهای مشهور ومعتبر زبان پارسی است وناظم آن در نقل مطالب ازنثر بنظم کمال دقت را بکار برده وازایراد حکم وامثال وبیان مواعظ و نصایح نیز هرجا که لازم دیده غافل نمانده است. قدرت اودروصف ویکدست کردن کلمات وآوردن ترکیبات منسجم واستوار وبکار بردن تشبیهات بسیار دقیق و ظریف ازهمه‌جای گرشاسپنامه مشهودست . مناظرات اوا گرچه متضمن مضامین نوی است لیکن برای گوینده مرتبهٔ بلندی درمیان قصیده‌گویان بزرگ فراهم نمی‌آورد . برای کسب اطلاع ازاحوال‌وآثارش‌رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ . ص ۴۰۳–۴۲۱ .

۱ ـ این کتاب‌را اسدی درشرح مشکلات لغت دری بترتیب حروف اواخرکلمات‌نوشت. پول‌هورن (*Paul Horn*) آنرا بسال ۱۸۹۷ میلادی درآلمان طبع کرد وطبع کاملتری ازآن درسال ۱۳۱۹هجری‌شمسی‌بدست مرحوم عباس اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشگاه درتهران انجام شد .

۲ ـ برای اطلاع از داستان گرشاسپ ونسب‌وی از اوستا تامآخذ پهلوی وعربی وپارسی، رجوع شود به‌حماسه‌سرایی درایران ، دکتر صفا ، چاپ‌دوم ، تهران ۱۳۳۳، ص ۵۵۷ـ۵۶۰ .

۳ ـ تاریخ سیستان چاپ مرحوم ملک‌الشعراءِ بهار ، تهران، ص ۱، ۵، ۷، ۳۵، ۳۶؛ حماسه سرایی درایران چاپ دوم ص ۹۶–۹۷.

۲۲_اسدی

(ابونصر علی بن احمد طوسی)

وی شاعر قصیده گو و حماسه‌سرا و لغوی استاد ایران در قرن پنجم هجری (قرن یازدهم میلادی) و از اهل طوس است. دولتشاه سمرقندی[۱] در افسانهٔ مجعولی اورا استاد فردوسی و مشوق آن استاد در نظم شاهنامه شمرده است و همین افسانه منشاءِ اشتباه برخی از خاور شناسان در تصور دو اسدی یکی پدر بنام «ابونصر احمد» و یکی پسر او بنام علی شده است[۲] و گفته‌اند که «قصائد مناظره» اثر قریحهٔ پدر و گرشاسپنامه مخلوق طبع پسر است. بطلان این قول آشکارست[۳] و گویندهٔ مناظرات و گرشاسپنامه و مؤلف لغت فرس یك تن بیش نیست و او همان ابونصر علی اسدی طوسی است.

دورهٔ بلوغ ابونصر علی در شاعری مصادف بود باانقلابات خراسان وغلبهٔ سلاجقه بر آن دیار و برافتادن حکومت غزنویان از آن سامان ومهاجرت اسدی از آن محیط نامساعد بآذربایجان ومداحی امرای محلی آن دیار ازقبیل ابودلف پادشاه نخجوان ومنوچهر بن شاوور شدادی صاحب ارمنستان. وفات اسدی درسال ٤٦٥ (۱۰۷۲ میلادی) اتفاق افتاد.

---

۱ ـ تذکرة‌الشعرا چاپ هند ص ۱٦.

۲ ـ *Hermann Ethe : Neupersische Litteratur, Grundriss der Iranischen philologie, II Band, Strassburg , 1896-1904.*

E. Browne : A Literary History of Persia, vol. II. p. 148.

۳ ـ سخن وسخنوران، آقای بدیع‌الزمان فروزانفر، ج ۲، ص ۹٤.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا ، ج ۲، ص ٤۰٤ـ٤۰٥.

نماید گهی رومی از بیم پشت — گریزان و آن زرد خنجر بمشت
گهی آید آن زنگی وتاخته — ز سیمین سپر لختی انداخته
دو گونه‌است ازاسپانشان گَردِخشك — یکی همچو کافور و دیگر چو مُشك
ز گَـرد دورنگ اسب ایشان‌براه — سپیدَست گـَه موی ماگه سیاه!

جان و تن

چنین‌دان که‌جان‌برترین گوهرست — نه زین گیتی از گیتی‌دیگرست
درخشنده شمعیست از جای پاك — فتاده درین ژَرف تاری مَغاك
یکی نور بنیاد تابندگی — پَدیدآرِ[1] بیداری و زندگی
نه‌آرام[2] جوی ونه‌جُنبش[3] پذیر — نه ازجای[4] بیرون ونی‌جای‌گیر[5]
سپهرِ بَرین[6] بستهٔ بندِ اوست — جهان ایستاده بپیوَند اوست
کُنَد درجهان هرچه‌رای آیدَش — رَسَد در زمان[7] هرکجا بایَدَش
بجان بین گرامی تن خویشتن — چو جامه که باشد گرامی بتن

۱ ـ پدیدآر: موجد ، پدیدآورنده.
۲ ـ آرام : سکون.
۳ ـ جنبش : حرکت.
٤ ـ جای : مکان، حیز.
٥ ـ جای‌گیر : آنکه درمکان باشد.
٦ ـ برین : بالاترین، اعلی.
۷ ـ درزمان : برفور ، بزودی .

شب و روز

دو پرده در این گنبد لاژورد[1] ببندد همی گه سیه گاه زرد[2]

ببازی همی زین دو پرده درون خیال آرد از جانور گونه گون

دو گونه همی دم[3] زند سال و ماه یکی دم سپید و یکی دم سیاه

بدین هردو دم کو بر آرد همی[4] شمار[5] دم ما سر آرد همی

چو دریاست این گنبد نیلگون جهان چون جزیره میانش درون

شب و روز دروی چودو موج یار یکی موج از زر و دیگر زقار[6]

چو بر روی میدان پیروزه رنگ دو جنگی سوار این زروم آن ززنگ

یکی از بر خنگ[7] زرین جناغ[8] یکی بر نوندی[9] سیه تر ز زاغ

یکی آخته[10] تیغ زرین زبر یکی برسر آورده سیمین سپر

۱ ـ لاژورد: لاجورد، سنگی کبود که از آن نگین انگشتری سازند وسایدهٔ آنرا درنقاشی و تذهیب بکار میبردند. گنبد لاجورد : آسمان.

۲ ـ ازشب وروز بپرده یی تعبیر شده است که لعبت بازان می بستند تالعبتکان را هنگام نمایش از آنها بیرون آرند.

۳ ـ دم : نفس، هوایی که از ریه بر آرند.

٤ ـ دم بر آوردن : نفس زدن.

۵ ـ شمار : حساب، شماره.

٦ ـ قار : قیر.

۷ ـ خنگ : اسب سپید، مطلق اسب.

۸ ـ جناغ : دستهٔ زین.

۹ ـ نوند : اسب تیزرو، مطلق اسب.

۱۰ ـ آختن : بر کشیدن تیغ وامثال آن.

از انگِشت[۱] بُدشان همه پیرهن / دَمان[۲] بادِ تاریك و دود از دهن
زمین را کُه از غار دیدار[۳] نه / زمانرا رَه و رویِ رفتار نه
بزندانِ شب دَر ببند آفتاب / فرو هشته بر دیدَها پرده خواب
فرشته گرفته ز بس بیم پاس[٤] / پری در نَهیب[٥] اهرمن درهَراس
بسانِ تنی بی روان بُد زمین / هواچون دُژم[٦] سُوگیی[۷] دلغمین
بدان سوگ[۸] بر کرده گردون زرشك / رخ نیلگون پر زسیمین سرشك
چوخم کرده چوگانی از سیم ماه / در آن خم پدیدار گویی سیاه
تو گفتی سپهر آینه است ازفراز[۹] / ستاره درو چشم زنگیست باز

اسب

یکی دشت پیمای بُرّنده راغ / بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

۱ ـ انگِشت : زغال.

۲ ـ دَمان : دمنده.

۳ ـ دیدار : دراینجا بمعنی رؤیت است و معنی مصراع چنین است : کوه از غار دیده نمی‌شد یاتشخیص نمی‌شد.

٤ ـ پاس: مراقبت ونگهبانی. پاس گرفتن: برحذر بودن، مراقب بودن، خودرادوراز خطر داشتن و حفظ کردن.

٥ ـ نهیب : بیم، هراس ، اضطراب. فریاد وآوازمهیب .

٦ ـ دژَم : آشفته، بدخوی.

۷ ـ سُوگی : ماتم زده، عزادار.

۸ ـ سوگ : ماتم، عزا.

۹ ـ فراز : بالا.

خانهٔ تن

تنت خانه‌یی دان بباغی درون — چراغش روان زندگانی ستون
فروهشته زین خانه زنجیر چار[۱] — چراغ اندرو بسته قِندیل[۲] وار
هر آنگه که زنجیر شد سُست بند — زهر گونه ناگه بخیزد گَزَند[۳]
شود خانه ویران و پژمرده باغ — بیفتد ستون و بمیرد چراغ

شب

شبی همچو زنگی سیه‌ترز زاغ — مَهِ نو چو دردستِ زنگی چراغ
سیاهیش بر هم سیاهی پذیر — چو موج از بَرِ موجِ دریایِ قیر
چو هندو بقار اندر اندوده روی — سیه جامه وز رخ فروهشته موی
چنان تیره گیتی، که از لب خروش — زبس تیرگی، ره نبردی[۴] بگوش
میان هوا جایْ جایْ ابر و نَم — چو افتاده بر چشمِ تاریك[۵] تَم[۶]
تو گفتی جهان دوزخی بود تار — بهر گوشه دیو اندرو صد هزار

---

۱ ـ چهار زنجیر : مراد چهار آخشیج یاطبایع اربعه است.

۲ ـ قِندیل : شمع و چراغ.

۳ ـ گَزَند : آسیب، آفت، رنج.

۴ ـ راه بردن : راه یافتن.

۵ ـ چشمِ تاریك : چشم نابینا.

۶ ـ تَم : پردهٔ چشم، غشاوه، پرده، پوشش.

بَر و مُژده بَر چون رَه اندر گرفت[1] جهان گفتی از باد تک بر گرفت

چنان شد میان هوا تیز پوی که چوگان بدش دست و خورشید گوی

همی جَست چون تیر و رفتار تیر ز نعلش زمین چون ز باد آبگیر[2]

همی بَست از گَردِ تک چشم مهر همی کافت[3] از شیهه گوش سپهر

رزم گرشاسپ با ترکان

چو زد روز بر تیره شب دزد وار سپیده بر آمد چو گَردِ سوار

هوا نیلگون شد چو تیغ نبرد چو رخسار بَددِل[4] زمین گشت زرد

دو لشکر بپرخاش[5] برخاستند برابر صف کین بیاراستند

بر آمد دَم[6] مُهرهٔ گاو دُم[7] خروشان شد از خام روبینه خُم[8]

زمین ماند از آرام[9] و چرخ از شتاب[10] بکُه خون گشاد از دل سنگ آب

---

۱ ـ ره اندر گرفت : براه ایستاد، رفتن گرفت.

۲ ـ آبگیر : گودالی بزرگ که آب درآن گرد آید ، تالاب ، غدیر .

۳ ـ کافتن : ترکانیدن ، شکافتن ، دریدن، چاك کردن، سوراخ کردن.

٤ ـ بددل : ترسو .

۵ ـ پرخاش : جنگ، ستیز، ستیزه، مناقشه.

٦ ـ دم : بانگ وفریاد، آواز، نفس...

۷ ـ گاو دُم : کرنا وبوق .

۸ ـ روبینه خُم : طبل روبین.

۹ ـ آرام : سکون.

۱۰ ـ شتاب : درینجا بمعني حرکت است.

سیه‌چشم و گیسو فَش[1] و مُشک‌دُم — پری پوی و آهو تگ[2] و گُورسُم

کُه‌اندام و مَه‌تازش وچرخ گَرد — زمین کوب ودریا بُر[3] و رَه نَورد

بپستی چو باد و ببالا[4] چو ابر — شناور چو ماغ[5] ودلاور چو ببر

از اندیشهٔ دل سبک پوی[6] تر — ز رای[7] خردمند رَه جُوی[8] تر

چو شب بُد ولیکن چو بشتافتی — بتَگ روز بگذشته دریافتی[9]

بکامی[10] شمردی که ازروی زور — بدیدی شب از دور بر مُوی مُور

بجستی بیك جَستن از روی زَم[11] — بگشتی بناوَرد[12] بر یك درم

چو بر آب جُستی چو بر کوه راه — بروز ازخور افزون بُدی‌شب‌زماه

---

۱ ـ فَش : یال، موی گردن اسب وجزآن ... گیسوفش : یعنی که یال از بلندی حکم گیسو داشت.

۲ ـ تَگ : دو.

۳ ـ دریابُر : طی کنندهٔ دریا.

٤ ـ بالا : بلندی...

۵ ـ ماغ : نوعی‌مرغ آبی که سیاه‌رنگ است .

٦ ـ سبك‌پوی : تندرو، تیزرو .

۷ ـ رای ازتازی رأی : اندیشه.

۸ ـ رهجوی، راهجوی :ناقب، نافذ ، که راه جوید و ازمضایق بگذرد .

۹ ـ دریافتن : بدست‌آوردن، حاصل کردن، تحصیل کردن، کسب کردن، تمیز دادن، معلوم کردن، ادراك کردن.

۱۰ ـ گام : قدم .

۱۱ ـ زَم : رودخانه .

۱۲ ـ ناوَرد : جنگ، پیکار .

زدش زابر بر سنگ تا گشت خُرد — بیفگند از ینگونه بسیار گُرد

همی هرسو از حمله برپشت پیل — بینباشت از چینیان رود نیل

چنین بود تا روز بیگاه[۱] شد — ز شب دامن رزم کوتاه شد

چو دریای قار از زمین بر دمید — درو چشمهٔ زرد شد ناپدید

دو لشکر ز پیکار گشتند باز — طَلایه[۲] همی گشت شیب[۲] و فراز ..

---

۱ ـ بیگاه : دیر. روز بیگاه شد یعنی روز بپایان رسید.

۲ ـ طلایه : پیش‌رولشکر، پیش‌قراول لشکر، دسته‌هایی ازسپاهیان که بربلندیها برای حفاظت لشکرازشبیخون یاغافل گیر شدن دشمن درحال‌حرکت یاتوقف پاس‌داری میکردند.

سر نیزه‌را شد زدل مغز و ترگ[۱] | زبان گشته‌شمشیر و گفتار مرگ

بهر گام بُد مِغفَری[۲] زیرِ پَی[۳] | پراز خون چو جامی پراز لعل می

شده تیغ در مغز سر زهر سای | سِنان[٤] ازجگر بر دل اَکحَل[٥] گشای

دل و چشم بَدْدِل براه گریز | دلیران شده مرگ را هم ستیز[٦]

ز خَم کرده خرطوم پیلان کمند | بیال یلان اندر افکنده بند

یکی را بدندان بر افراخته | یکی را بزیر پی انداخته

همی‌تاخت گرشاسپ برزَنده[۷] پیل | همی‌دوخت دلها بتیر از دومیل[۸]

چنان چرخ پر گرد وپر باد کرد | که گردون که‌ده‌هفت‌هفتاد کرد

بدش پنجه بر نیزهٔ آهنین | شدی در میان سواران کین

بدان نیزه از پیل در تاختی | ز زینشان بابر اندر انداختی

سوی قلب ترکان بپیکار شد | بکین جستنِ هر دو سالار[۹] شد

بنیزه یکی را هم اندر شتاب | ربود از کمین همچو آهو عقاب

---

۱ ــ ترگ : خود، مغفر.

۲ ــ مِغفر : کلاهی که روز جنگ برسر نهند، خود، ترگ.

۳ ــ پَی : قدم، گام، پای.

٤ ــ سِنان : سرنیزه.

٥ ــ اَکحل : رگ میانین‌دست که‌آنرا رگ هفت‌اندام ومیزاب البدن نیز گویند.

٦ ــ هم‌ستیز : هم‌نبرد.

۷ ــ زنده، ژنده : مهیب، هولناك، درشت‌اندام، کلان.

۸ ــ میل : سه‌یك فرسخ، هرسه‌میل یك‌فرسخ است.

۹ ــ یعنی دوسالار فغفور‌چین که بجنگ آمده بودند.

گشت صحرا تُهی زلشکرِ روم ——— گشت پر لشکر حَبَش بستان
دشت پوشیده چادر ترسا[1] ——— چرخ پوشیده، جامهٔ رُهبان[2]
تا سَرِ دشت و کوه سیمین گشت ——— بادِ دیماه گشت چون سُوهان
لاجَرَم[3] در میان سونِش[4] سیم ——— دامن کوهسار گشت نهان
بوستان پر سیاه پوشان گشت ——— تا براو گشت ماهٔ دی سلطان
ای بدل همچو قبلهٔ تازی[5] ——— خیز و بفروز قبلهٔ دهقان[6]
باده پیش آر و پیش من بنشین ——— شاخِ بیجاده[7] پیش من بنشان
چون جِنان[8] خانه‌ز آن و آن چوسَقَر[9] ——— چون‌سَقَر طبع ازین‌واین‌چوجِنان
این پدید آرد از ترنج عقیق ——— وآن برون‌آرد ازشَجَر[10] مرجان
آن‌یکی آب‌رنگ‌وخواب افزای ——— این یکی زرّ خام و سیم افشان
سَرِ دیوانه ز آن شود هشیار ——— دلِ غمناك زین شود شادان

---

۱ ـ ترسا : آنکه دین ترسایی (عیسوی) دارد.

۲ ـ رُهبان : پارسای ترسایان. جامهٔ رهبان سیاه است .

۳ ـ لاجَرَم : ناچار، ناگزیر.

٤ ـ سونِش : خردهٔ فلز، برادهٔ فلز.

٥ ـ مراد از قبلهٔ تازی کعبه است.

٦ ـ دهقان : ایرانی ومراد ازقبلهٔ دهقان آتش است.

۷ ـ بیجاده : سنگی شبیه یاقوت، لعل.

۸ ـ جنان‌وجنّات : جمع جنت

۹ ـ سقَر : دوزخ.

۱۰ ـ شجر : درخت وهر گیاه ساقدار.

۲۳- قطران

(ابومنصور قطران عضدی تبریزی)

شاعر بزرگ ایران درقرن پنجم‌هجری (قرن یازدهم میلادی) وقدیمترین شاعر آذربایجانست که بزبان دری شعر گفته است. وفات اورابسال ٤٦٥ هجری (= ۱۰۷۲ میلادی) نوشته‌اند لیکن صحت این‌خبر مورد تردیدست . وی که قصائد زیبای خود را در مدح امرای محلی گنجه وتبریز ونخجوان سروده ، شاعری توانا و نیکوسخنست . باعلاقه‌یی که قطران بایراد صنایع درشعرخود داشت لطافت وروانی کلام اوقابل کمال توجهست . کمترشعراوست که ازمعانی جمیل ومضامین دلپذیرخالی باشد خاصه غزلهای وی که بروانی ودل انگیزی ممتازست . برای اطلاع ازاحوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ دیوان قطران چاپ تبریزسال ۱۳۳۳ شمسی بقلم آقای محمد نخجوانی ؛ تاریخ ادبیات درایران ج۲ص ٤۲۱-٤۳۰ .

زمستان

تا زمستان بساط گستر شد ... شد زمین و زمان بدیگر سان

چون رخ من شدست رنگ زمین ... چون دم من شدست طبع زمان

باغ بر کند پرنیان[1] و پرند[2] ... کوه پوشید توزی[3] و کتّان

---

۱ - پرنیان : بافتهٔ ابریشمین منقّش لطیف.

۲ - پرند : بافتهٔ ابریشمین ساده.

۳ - توزی : بافتهٔ کتانی نازک.

چگونه یابد جانِ من اندر آتش هال[۱]
چگونه یابدجسمم در آب دیده سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند
همی‌ندانم کزدوست چون‌شکیبم[۲] چون

هواش[۳] دارد جان مرا قَرین[۴] هَوان[۵]
جفاش دارد جان مرا قَرینِ جُنون

زبس کزین دل پردودِ من بر آید دود
ز بس دو دیدهٔ بیخواب من ببارد خون

ز خون دیدهٔ من رُست لاله در صحرا
ز تَفّ دودِ دلم خاست[۶] ابر بر گردون

زلفِ او

هر گَه که من بزلف وی اندر نظر کُنم
شادی وخُرَّمی ز دل خویش بَر کَنم

۱ ـ هال : قرار وسکون، صبر وشکیبایی.
۲ ـ شکیبیدن : صبر کردن ، قرار وآرام داشتن.
۳ ـ هوا (= هوی) : میل، خواهش، عشق، خواهش دل .
۴ ـ قَرین : مقارن، همسر، همسال .
۵ ـ هَوان ، هَون: سبکی، خفّت، خواری.
۶ ـ خاستن : بلند شدن.

آن بسرخی دهد ز یار خبر   این بزردی دهد ز رنج نشان...

زلف غالیه گون

منم غلامِ خداوندِ[۱] زلف غـالیه[۲] گون
که هست چون دل من زلف او نَوان[۳] و نگون

زخون و تَف[٤] همه روزه دو دیده و دل من
یکی بـآذر ماند یکی بآذریون[۵]

ز تَف مـانَد جـانم بـآذرِ بَرزین[٦]
ز آب مـاند چشمم برود آبِسکون[۷]

---

۱ ـ خداوند : صاحب ، دارنده ، ربّ ، شاه .

۲ ـ غالیه : خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشك وعنبر وجز آن که زلف را بدان خضاب می کردند . غالیه گون : سیاه‌رنگ .

۳ ـ نَوان : لرزان، جنبان.

٤ ـ تَف : گرمی، حرارت، تابش.

۵ ـ آذریون : گل آفتاب گردان.

٦ ـ آذر برزین : نام آتشکده‌یی که درفارس قرار داشت ویکی از آتشکده‌های معتبر ایرانیان بود.

۷ ـ آبسکون : نام شهری درساحل جنوبی دریای خزرواقع درولایت گرگان وشمال غربی استراباد مجاور مصب رود جرجان که اکنون جاجرود خوانند و گویا مقصود از رود آبسکون همین رود باشد. ـ این اسم را بردریای خزر وبرجزیره‌یی در آن نیز اطلاق میکرده‌اند که اکنون ناپدیدست .

هر کامِ عاشقی راصد گونه‌دردورنجست
گر ایمنیت[1] باید از عاشقی حَذَر کن

فرمانِ من نبردی فرجامِ خود نجستی
پنداشتی که گویم هر ساعتی بَتَر[2] کن

ناکامِ من[3] برفتی در دام عشق ماندی
چونست روزگارت ؟ مارایکی‌خبر کن!

اکنون بصبر کردن ناید مراد حاصل
زین‌چاره باز مانی، رَو چارهٔ دگر کن !

ترانها

تا فتنه[4] دلم بر آن لب میگونست ‌ ‌ ‌ صبرم کم وعشق‌هرزمان افزونست
گویندبرون‌فتاد رازت، چونست ! ‌ ‌ ‌ چون‌رازدرون‌بُوَد که‌دل‌بیرونست؟

**

۱ـ ایمنی : آسودگی ، آسایش،امن.

۲ـ بَتَر : بدتر.

۳ـ ناکامِ من : خلاف کام و آرزوی من ، خلاف میل من.

٤ـ فتنه بودن ، فتنه شدن (برچیزی وکسی) : فریفته وعاشق بودن (برآن).

گردد روان سرشکم و گردد تپان دلم
گردد نژند[1] جانم و گردد نوان تنم

هر گه که دست بر شکن[2] زلف او برم
برخویشتن ز حسرت و تیمار[3] بشکنم

گاهش بروی بر نهم و گه بدیدگان
گاهش هزار بوسه بیك موی بر زنم

بیهش بیوفتم که شبی دیده باشمش
در بیهشی کجا بوم از دست بفکنم

بی تو بزلف تو نتوانم نهاد دل
بی‌تو چو موی کردم کر سنگ و آهنم

ای دل !

ای دل ترا بگفتم کز عاشقی حذر کن
بگذار نیکوانرا وز مهرشان گذر کن

چون روی خوب بینی دیده فراز هم نه
چون تیرعشق بارد شرم[4] وخرد سپر کن

---

۱ ـ نژند : غمگین، حیران، آشفته، افسرده ، پژمرده ...
۲ ـ شکن : چین وشکنج ...
۳ ـ تیمار : اندوه، غم، مراقبت.
٤ ـ شرم : حیا ، آزرم .

۲۴- ناصرخسرو

(ابومعین ناصر بن خسرو قبادیانی)

شاعر معروف قرن پنجم هجری (۳۹۴-۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی) از مردم قبادیان بلخ است که چون از سال ۴۳۷ هجری (۱۰۴۵ میلادی) ببعد ، براثر مسافرتی که بمکه و قاهره کرده وازخلیفهٔ فاطمی مذهب اسمعیلی[1] پذیرفته وبریاست اسمعیلیان خراسان برگزیده شده بود، لقب «حجت زمین خراسان» یافت وبعداز بازگشت بایران ازبیم متعصبان خراسان بناحیهٔ بدخشان در اقصای مشرق ایران پناهنده شد ودر قلعهٔ یمکان اعتکاف گزید وهمانجا بارشاد اسمعیلیان وتألیف کتب وسرودن اشعار خود سرگرم بود تا بدرود حیات گفت . اطلاعات وسیع ناصر موجب ایجادآثارمتعددی بنثر فارسی شد که اهم آنها زادالمسافرین وجامع الحکمتین و وجهِ دین وسفرنامه است. علاوه برآنها دیوان قصائد ودو مثنوی حِکمی سعادتنامه و روشنایی نامه که انتساب آن هردوبناصر مورد تأمل است، شهرت دارد. این حکیم فاضل بی تردید یکی ازشاعران بسیار توانا و سخن آور فارسی است. وی طبعی نیرومند و سخنی استوار وقوی واسلوبی نادر و خاص خود دارد . زبانش قریب بزبان شعرای آخر دورهٔ سامانیست. خاصیت عمدهٔ شعر ناصر اشتمال آن برمواعظ و حِکَم بسیارست ونیزجنبهٔ دعوت مذهبی او باشعارش رنگ

۱- مذهب اسمعیلی یکی از شعب مذهب تشیّع است. بعقیدهٔ اسمعیلیان اسمعیل ابن جعفرالصادق بجانشینی پدرانتخاب شد لیکن پیش ازرحلت امام درگذشت و بنابرین پسرش محمّدبایست جای امام را گیرد وبعبارت دیگرامام هفتم محمدبن اسمعیل بن جعفر است نه موسی بن جعفر.

چون کشته ببینیم دو لب کرده فراز[1] وز جان تهی این قالب فرسوده باز
بر بالینم نشین و میگوی بناز کای کشته ترا من و پشیمان شده باز!

**

تا همبر[2] من نشسته ای خاموشم چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی، که هست چندان هوشم کآنرا که بدل خرم بجان نفروشم

۱ــ فراز : بسته وباز (از اضدادست) .

۲ــ همبر : کنار هم .

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست زبان از طرب و لحن اغانیش[۱]

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان[۲] — وز آب روان شرم ش بر بود روانیش

چون زر مزوّر[۳] نگر آن لعل بدخشیش[۴] — چون چادر گازر[۵] نگر آن برد[۶] یمانیش[۷]

بس باد جهد سرد ز که لاجرم[۸] اکنون — چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خز — اینست همیشه سلب[۹] خوب خزانیش

بر مفرش[۱۰] پیروزه بشب شاه حلب را — از سوده و پاکیزه بلور ست اوانیش[۱۱]

بنگر بستاره که بتاز د سپس[۱۲] دیو — چون زر گدازنده[۱۳] که بر قیر چکانیش

مانند یکی جام یخینست شباهنگ[۱۴] — نزدوده[۱۵] بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش[۱۶]

۱ ـ اغانی : سرود ها ، آوازها. جمع اُغنیّه یعنی سرود وآواز.

۲ ـ عُریان : برهنه .

۳ ـ مُزَوّر : قلب ، آنچه بتزویر ودروغ بجای چیزی دیگر نشان داده شده باشد، تقلّبی.

٤ ـ بَدَخشی : منسوب ببدخشان .

٥ ـ گازُر : رختشوی ، قصّار.

٦ ـ بُرد : جامه وپارچهٔ خط دار منقش.

۷ ـ یمانی : منسوب بیمن.

۸ ـ لاجَرَم : ناچار ، ناگزیر.

۹ ـ سلب : جامه .

۱۰ ـ مفرش : گستردنی ، آنچه در آن جامهٔ خواب ورخت وفرش وجز آن نهند.

۱۱ ـ اَوانی : ظرفها . جمع اِناء .

۱۲ ـ سپس : ازپس ، دنبال.

۱۳ ـ گدازنده : آنچه درحال گداختن باشد

۱٤ ـ شباهنگ : ستارهٔ صبح ، ستارهٔ کاروان کش ، شعری، ستاره‌یی که پیش از بر آمدن سپیده طلوع کند.

۱۵ ـ زدودن: زنگ وریم ازچیزی دور کردن، صاف وروشن کردن آینه وتیغ وهر چیز فلزی

۱٦ ـ کیانی : خیمه ، خیمهٔ گردی که بیك ستون برپا باشد ، کَون ، کَونها وموجودات

دینی آشکاری داده است و ذهن علمیش نیز باعث شد که او بشدّت تحت تأثیر روش منطقیان در بیان مقاصد خود قرار گیرد . سخنان او با قیاسات و ادلّهٔ منطقی همراه و پر است از استنتاجهای عقلی وبهمین نسبت ازهیجانات شاعرانه وخیالات باریك و دقیق شعرا خالیست. در بیان اوصاف طبیعت مانند فصول و شب و آسمان و ستارگان ونظایر آنها هم قدرت شاعر بسیار و دقت و ریزه کاریش فراوانست. در نثر فارسی اهمیت ناصر خاصه درآنست که او از اولین کسانیست که مفاهیم و مباحث علمی را با زبانی توانا و انشائی روشن وروان بتحریر درآورد. درسفرنامه نثری ساده وپخته وروان دارد ودردیگر کتب خود همین روش را البته همراه با اصطلاحات وتعبیرات علمی‌حفظ کرده‌است.

دربارهٔ احوال وعقاید او رجوع شود به :

مقدمهٔ دیوان ناصرخسروچاپ تهران ۱۳۰۴ـ۱۳۰۷ بقلم‌آقای‌سیدحسن‌تقی‌زاده.

مقدمهٔ کتاب جامع‌الحکمتین چاپ تهران۱۳۳۲ هجری‌شمسی (۱۹۵۳میلادی) بقلم آقای *Henry Corbin* از صفحهٔ ۲۵ تا ۱۴٤ تحت عنوان *La vie et l'œuvre de Nasir -e- Khosraw*

تاریخ ادبیات در ایران ، دکتر صفا ، ج ۲ ، تهران ۱۳۳٦ شمسی‌هجری ، ص ٤٤۳ـ٤٦۹.

پاییز

چون گشت جهان را دگراحوال عیانیش[۱] ؟
زیرا که بگسترد خزان راز نهـانیش

بر حسرتِ شاخِ[۲] گلْ در باغ گـُوا شد
بیچارگی و زردی و گوژی[۳] و نَوانیش[٤]

۱ـ عیانی : ظاهری ، بیرونی.
۲ـ شاخ : شاخه.
۳ـ گوژ : خمیده . گوژی : خمیدگی
٤ـ نَوان : جنبان ، متحرك بحرکت نوسانی، لرزان ، نالان.

بچهره شدن چون پری کی توانی — بافعال ماننده[1] شو مر پری را

ندیدی بنوروز گشته بصحرا — بعَیّوق[2] ماننده لالهٔ طَری[3] را

اگر لاله پرنور شد چون ستاره — جزازوی نپذرفت صورتگری[4] را

تو باهوش ورای‌ازنکو محضران چون — همی بر نگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی‌نرگس تو — زبس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از برو برگ رنگین — حکایت کند کِلّهٔ[5] قیصری را

سپیدار[6] ماندست بی هیچ چیزی — ازیرا که[7] بگزید مستکبری[8] را

اگر تو ز آموختن سَر نتابی — بجوید سَرِ تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خود همینست مربی بری[9] را

درخت تو گربارِ[10] دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را

۱ـ ماننده : شبیه ، نظیر.

۲ـ عیّوق : ستاره‌یی خردو روشن وسرخ رنگ درجانب راست کهکشان.

۳ـ طری : تروتازه.

۴ـ صورتگری : نقاشی.

۵ـ کِلّه : پرده‌یی که همچون خانه ترتیب دهند و عروس را درمیان آن آرایش کنند. سقف سرای.

۶ـ سپیدار : نوعی درخت بلند بی‌بر که پوست وپشت برگهای آن سپیدست.

۷ـ ازیرا که : زیرا که.

۸ـ مستکبر : متکبر ومغرور ، گردن کش ، آنکه بزرگ منشی کند. مستکبری : تکبر وغرور، گردن کشی، بزرگ منشی

۹ـ بی‌بر: بی‌حاصل، بی‌ثمر. بی‌بری: بی‌حاصلی، بی‌ثمری.

۱۰ـ بار : ثمر ، میوه ، بر.

گر نیست یقین چو نکه چو خورشید بر آید هر چند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند؟ بیکی دستهٔ نرگس یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش[1]
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند کز کار نیاساید هر چند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست، مخوانش زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بی‌حاصل و مکّار جهانست پر از غدر[2] باید که چو مکّار بخواندت برانیش
جز حنظل[3] و زهرت نچشاند چو بخواندت هر چند که تو روز و شبان نوش[4] چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد، بدر خویش مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش

میوهٔ دانش

نکوهش[5] مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
بری[6] دان ز افعال چرخ برین[7] را نشاید نکوهش ز دانش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن جهان مر جفا را تو مر صابری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلک چشم نیک اختری را[8]

۱ـ نشاندن (برای گیاه ودرخت) : کاشتن.
۲ـ غدر : بی وفایی ، بی‌وفایی کردن ، ترك عهد کردن ، ترك کردن.
۳ـ حنظل: خربوزهٔ ابوجهل، کبست، ثمر گیاهی بقدر خربوزهٔ خرد که بسیار تلخ است.
۴ـ نوش : شهد ، شیرینی.
۵ـ نکوهش : سرزنش.
۶ـ بری : پاك ازچیزی.
۷ـ برین : بلند ، بالایی.
۸ـ چشم داشتن : انتظار داشتن، توقع داشتن. نیك اختری: خوشبختی.

گفت بنگر که چرا می نگـَرد گردون بدو صد چشم درین تیره زمین چندین

خاك را کُرتهٔ[1] خورشید همی دوزد روز تا شام بزر آب[2] زده زوبین[3]

وز گـَهِ[4] شام بپوشد بسیه چادر تا بهنگام سحر روی خود این مسکین

روزِ رخشان ز پس تیره شبان گویی آفرینست روان بر اثر[5] نفرین

خاك را شوی همی دواست که می زاید تلخ و شور و بد و خوب و ترش و شیرین

ازدو شویه زن بچـّه بد و لَون[6] آید این چنین باید پورا[7] و مدان جز این

کس ندیدست چنین طُرفه[8] زناشویی نه زنی هرگز زادست بدین آیین[9]

وین خردمند و سخنگوی[10] بهشتی جان ازچه ماندست چنین بسته درین سِجّین[11]

عمر خود خواب جهانست، چرا خسبی؟ برسر خواب جهان خوابِ دگر مگزین

تاسحر گـَه زبس اندیشه نجُست ازمن سرِ من جز که سر زانوی من بالین

ای پسر جان و تنت شهره زن و شویند شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین[12]

۱ـ کرته : پیراهن ، نیم‌تنه.

۲ـ زرآب : آب‌زر، آب طلا.

۳ـ زوبین : ژوبین ، نیزهٔ کوچك.

۴ـ گـَه : گاه ، وقت، هنگام.

۵ـ براثر ، دردنبال ، ازپی.

۶ـ لون : رنگ ، گونه.

۷ـ پورا : پسرا ، ای‌پسر .

۸ـ طرفه : هرچیزتازه وبدیع.

۹ـ آیین : رسم وقاعده وقانون.

۱۰ـ سخنگوی : ناطق. جان سخنگوی: نفس ناطقه.

۱۱ـ سجّین: زندان.

۱۲ـ کابین: مهروصداق زن.

بازِ جهان

بازِ جهان تیز پَرّ و خلق شکارست — باز جهان را جز از شکار چکارست
صحبت[1] دنیا بسوی[2] عاقلِ هُشیار — صحبتِ دیوارِ پرزنقش‌ونگارست[3]
غَرّه[4] چرا گشته ای بکارِ زمانه — گر نه دماغت پر ازفساد و بُخارست
دستهٔ گل گر ترادهدتوچنان‌دانك[5] — دستهٔ گل نیست آن که‌پشتهٔ‌خارست
میوهٔ‌اورا نه هیچ بوی ونه رنگست — جامهٔ او را نه‌هیچ پود و نه تارست
رَهبری[6] ازوی‌مدارچشم که‌دیوست — میوهٔ‌خوش‌زوطمع‌مکن که‌چنارست
ای شده غَرّه بملك و مال وجوانی — هیچ بدینها ترا نه جای فِخارست[7]
فخر بخوبیّ و زرّ و سیم‌زنانراست — فخرمن وتو بعلم ورای و وقارست

شب دوشین

در دلم تا بسحر گاهِ شبِ دُوشین — هیچ نارامید[8] این‌خاطرِ روشن‌بین

۱ـ صحبت : همنشینی ، مجالست ، مؤآنست ، مصاحبت.
۲ـ بسوی ِ : بزعم ِ.
۳ـ نگار : تصویر، آنچه نگاشته و نگاریده باشند.
٤ـ غرّه : فریفته ، مغرور.
٥ـ دانك : دان که ، بدان که.
٦ـ رهبر ، راهبر : راهنما.
۷ـ فِخار : مفاخرت.
۸ـ نارامید : نیارامید ، نیاسود.

عُقاب

روزی ز سَرِ سنگ عقابی بهوا خاست[۱]
و اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست

بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت
امروز همه روی جهان زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
می‌بینم اگر ذرّه‌یی اندر تکِ[۲] دریاست

گر بر سر خاشاك یکی پشّه بجنبد
جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست

بسیار منی[۳] کرد وز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفاپیشه چه برخاست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
و از ابر مر او را بسوی خاك فروکاست[۴]

۱ـ خاستن : بلند شدن ، برآمدن.

۲ـ تك : ته ، زیر.

۳ـ منی : تکبروغرور ، تفاخرولاف زنی ، خودپرستی وخودبینی.

۴ـ فروکاست : بپایین آورد ، تنزل داد.

زین زن و شوی بدین کابین فرزندی چو همی باید دانی که بزاید دین

کتاب

مرا یاریست چون تنها نشینم سخنگویی انیسی راز داری

همی گوید که هرگز نشنود خود نـدارد غم ولیکن غمگساری

یکی پشتستش و صد روی هستش بخوبی هر یکی همچون بهاری

بپشتش بر زنم دستی چو دانم که بنشستست بر رویش غباری

سخن گوید بی آواز[1] و ولیکن نگوید تـا نیابد هوشیاری

نبینی نشنوی تـو قول او را نبیند کس چنین هرگز عَیاری[2]

بهر وقت از سخنهای حکیمان برویش بـر ببینم یادگاری

نگوید تـا برویش ننگرم من نه چون هر ژاژخای[3] باد ساری[4]

بتاریکی سخن هرگز نگوید چو با حشمت مُشَهَّر[5] شهریاری



۱ـ آواز : آوا ، صوت.

۲ـ عیار : تردست ، چالاك ، زیرك ، فریبنده.

۳ـ ژاژخای : بیهوده گو.

٤ـ بادسار : سبك سر ، مردم سبك وبی‌تمکین وبی‌وقار.

۵ـ مشهّر : آشکارومشهور ، شمشیربر کشنده.

فردا که بر من و تو وَزَد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

کیفر

چون تیغ بدست آری مَرْدُم[1] نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامُشت[2]

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند[3]
انگور نه از بهر نبیدست[4] بچَرخُشت[5]

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سرِ انگُشت[6]

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه[7] بدر کوفتنِ کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مُشت

۱ـ مردم : انسان ، آدمی.
۲ـ فرامشت : فراموش.
۳ـ کردن : ساختن ، ترتیب‌دادن.
۴ـ نبید : می ، شرابی که ازخرما وانگور گیرند ، عصیر.
۵ـ چرخُشت : چرخی که بدان شیرهٔ انگور ونیشکر گیرند ، حوضی که درآن انگور بریزند ولگد کنند یا وزنه‌یی برآن نهند تاشیرهٔ آن برآید.
۶ـ انگشت بدندان گرفتن : انگشت خاییدن ، شگفتی کردن ، متحیر شدن.
۷ـ رنجه کردن : خسته ومانده کردن ، رنج دادن ، بزحمت افکندن.

بر خاك بیفتاد و بغلتید چو ماهی
وانگاه پر خویش گشاد از چپ و از راست

گفتا عجبست این که ز چوبی و ز آهن
این تیزی و تندی و پریدن ز کجاخاست

زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست!

کدو بُن[1]

نشنیده یی که زیر چناری کدو بُنی
بر رُست[2] و بر دوید بَر و بَر بروز بیست[3]

پرسید از آن چنار که تو چند روزه ای
گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست

خندید پس بدو که من از تو ببیست روز
برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست

او را چنار گفت که امروز ای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست[4]

۱ـ بُن درترکیب با ثمرها بمعنی درخت وبتهٔ آنهاست مانند کدوبن ، خرمابن، گلبن و گاه براسم درخت و گیاه افزوده میشود وهمین معنی را افاده میکند مثل بید بُن.

۲ـ رُستن : روییدن ، برآمدن.

۳ـ بروزبیست : دربیست روز.

٤ـ داوری : منازعت ، خصومت ، جنگ وجدال ، تظلّم ، حکومت بعدل، قضاوفتوی.

جشن فروردین[1]

جشن فـرخندهٔ فروردینست روزِ بازارِ گل و نسرینست
آب چون آتش عود افروزست باد چون خاك عبیر آگینست
باغْ پیراسته[2] گلزارِ بهشت گلبنْ آراسته حور العینست
برج ثورست مگر شاخ سمن که گلش را شبه پروینست
گردِ بستان ز فروغ لالـه گویی آتشکـدهٔ بُرزینست[3]
آبِ چین یافته در حوض از باد همچو پُرکار[4] حریر چینست
بَطْ[5] چینی که ستاده است دراو چو پیاده است که با نَعلین[6] است



۱ـ جشن فروردین : جشن نوروز.

۲ـ پیراستن : کم کردن چیزی ازبرای زیبایی ، ستردن ، زینت دادن.

۳ـ آتشکدهٔ بُرزین : آذر بُرزین مهر (= آتوربورژین ـمتر) یعنی«آتش‌مهرتابنده» که درخراسان جای داشت. کلمهٔ برزین‌را لغت‌نویسان بفتح باء ضبط کرده‌اند واین‌براثر عدم اطلاع از ریشه ومعنی‌آن بود.

٤ـ پرکار : آنچه بامهارت ساخته شده باشد، با مهارت ونیك اجراء شده.

٥ـ بَط : مرغابی، صراحی‌شراب بشکل‌مرغابی.

٦ـ نَعلین : بکسر لام گویا معرّب نالین پهلوی (بکسرلام) است و بمعنی کفش چوبی و هرپاپوشی که شبیه آن باشد. این لغت اکنون نیزدربعضی ازلهجات محلی ایران‌از آنجمله درلهجهٔ شهمیرزادی درست بهمان معنی‌قدیم مستعمل است.

۲۵- بُلفَرَج

(ابوالفرج بن مسعود رُونی)

بُلْفَرَجْ[۱] از استادان مسلّم پارسی است که وفاتش بین سالهای ۴۹۲—۵۰۸ هجری (۱۰۹۸—۱۱۱۴ میلادی) اتفاق افتاد. اصل او « رُونه » ازقراءِ نزدیك نیشابور ومولد و منشاءِ اولاهوربوده وزندگانیش دردربارسلطان ابراهیم بن مسعود (م. ۴۹۲هجری = ۱۰۹۸ میلادی) ومسعودبن ابراهیم (م. ۵۰۸ هجری = ۱۱۱۴میلادی) سپری شده واین دوسلطان غزنوی را مدح گفته‌است. دیوانش بطبع رسیده (تهران ، ۱۳۰۴ هجری‌شمسی بتصحیح پروفسورچایکین) وموردعلاقهٔ انوری استاد بزرگ سخن بوده‌است[۲]. او را باید از جملهٔ قدیمترین شاعرانی‌شمرد که سبك دورهٔ اول غزنوی‌را ترك گفتند وشیوه‌یی‌نوپدیدآوردند. درکلامش بلغتهای عربی‌نسبةً زیاد وبعضی ازاصطلاحات وافکارعلمی‌وابداع ترکیبات‌تازه وبکاربردن استعارات وتشبیهات بدیع ودقیق ودقت درخیالات واستعمال ردیف های‌متعدد مشکل باز میخوریم. الفاظش سنجیده و منتخَب و علاقه اش بانتخاب اوزان دشوار قابل توجهست. تغزل و تشبیب درقصایدش نادر وغلوومبالغه درمدح برآنها غالب‌است. باآنکه قصیده های او را لطف عشق صفایی نبخشیده و صیقل مهر جلایی نداده است ترانهایش لطیف ومطبوع ومتضمن عواطف گرم عاشقانه است. دربارهٔ احوالش رجوع شود بحواشی وتعلیقات دیوان ابوالفرج رونی ؛ وبتاریخ ادبیات‌ایران ج۲ ص ۴۷۰-۴۷۶.

۱- این صورت بپیروی‌ازرسم‌الخط قدما که غالباً نام شاعررابهمین‌صورت نوشته‌اندانتخاب شد. چنانکه میدانیم درخط پارسی جایزاست که ازکنیه های تازی الف و واو را حذف کنند واز همینجاست : بُلعجب و بُلهوس و بُلکامه (ترکیب تازی وپارسی)وامثال آنها.

۲- باد معلومش که من بنده بشعربلفرج تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام

(انوری)

یکران من اندر سَبَق[1] مگر — چین حَسَدَت بست برجبین
کز منظر او در گذر همی — بر آب نشانی خطوط چین
ایزد نه بِه از بِه بیافرید؟ — از رشك چرایی دُژَم چنین
در خاك مکش خویشتن بخشم — بر سنگ مزن خویشتن بکین
خواهی که بیکران من رسی — بر سایهٔ یکران من نشین
تا شام فرو آرَدَت[2] چو من — بر دَرگَهِ سلطان داد و دین

ترانها

کَه نیك بگفتار برافروخت مرا — که سخت بکردار جگر سوخت مرا
چون بستن گفتار بیاموخت مرا — بر تختهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

***

چونست که عشق از دل و تن خیزد — زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را — هر چند که زنگ هم ز آهن خیزد

***

سرمست بکوی دوست بگذشتم دوش — برداشته چون شیفتگان[3] جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو کوفت بگوش — کای عاشق تهمت زده ، بگذر خاموش!

***

۱- سَبَق : پیشی گرفتن ، درگذشتن.
۲- فروآوردن ، فرودآوردن : پیاده کردن.
۳- شیفته : دیوانه ، حیران ، حیرت زده، آشفته ، سرگشته ، واله ، عاشق.

یکران[1] من

شه باز بحضرت[2] رسید هین[3] / یکران مرا بر نهید زین
تا خُوَی[4] کند از شرم او زمان / چون طی کند از نعل او زمین
آباد[5] برین چرخِ تیز گرد / از نور سراپای او عجین[6]
هم زور چو شیرانش بر کَتِف[7] / هم موی چو گورانش برسُرین[8]
گر نیزه گذارد شهاب او / دیوی فکند لَعب[9] او لعین
ور حمله پذیرد سُوارِ او / حِصنی[10] بُوَدَش پشت او حَصین[11]
ای بادِ هوا، ای بُراقِ[12] جم / ای قاصد روم، ای رسول چین[13]

۱ـ یکران: اسب أصیل وخوب وسرآمد.
۲ـ حضرت. شهر، پایتخت (درفارسی)، حضور، پیشگاه.
۳ـ هین ـ هان، ازادات تنبیه‌است.
۴ـ خوی: عَرق که برتن نشیند.
۵ـ آباد: درود و ثنا، آفرین، تحیت، ستایش.
۶ـ عجین: سرشته، خمیر.
۷ـ کَتف: شانه، کَت.
۸ـ سُرین، کفل، نشستنگاه.
۹ـ لعب: بازی، بازی کردن.
۱۰ـ حِصن: دژ، بنا وجای استوار که درون‌آن رسیدن نتوانند.
۱۱ـ حصین: استوار، محکم.
۱۲ـ براق: بروایت‌مسلمانان‌ستوری که پیغامبردرشب معراج‌برآن‌نشست. براقِ‌جم: باد.
۱۳ـ مراد از «قاصد روم» و «رسول چین» باد است.

۲۶- ایرانشاه

(حکیم ایرانشاه بن ابی‌الخیر)

ایرانشاه پسر ابوالخیر[۱] از گویندگان پارسی در اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (اواخرقرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم میلادی) است که با سلطان محمدبن ملکشاه سلجوقی (۴۹۸-۵۱۱ هجری = ۱۱۰۴-۱۱۱۷ میلادی) معاصر بوده وگویا بعد از۵۱۱ هجری (۱۱۱۷میلادی) نزیسته باشد[۲]. وی داستان بهمن‌پسراسفندیار را ببحر متقارب درحدود سال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) یا اندکی بعدازآن[۳] بنظم کشید[۴]. این منظومه یکی از اجزاء حماسهٔ ملی‌ایران و موضوع آن سرگذشت بهمن پسراسفندیارست ازآنوقت که بعداز کشته شدن پدرش‌اسفندیاربدست رستم ، بخواهش‌آن شاهزاده درکنف حمایت وحضانهٔ تربیت پهلوان سیستان قرارگرفت تا آنگاه که بعداز

۱ـ این‌نام درنسخهٔ منحصرمجمل‌التواریخ والقصص بصورتیست که‌آنرا ایرانشان‌هم‌میتوان خواند. رجوع شود به : حماسه سرایی در ایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم ص ۲۸۹ وحاشیهٔ ص۹۲ مجمل التواریخ والقصص چاپ‌تهران‌بتصحیح مرحوم ملك‌الشعراءِ بهار.

۲ـ زیرا درآغاز بهمن نامه که آنرا بنام سلطان محمد بنظم‌آورده ازپیری و ناتوانی‌خود سخن گفته‌وچنانست که مسافرت بدرگاه پادشاه برای اوممکن نبود.

۳ـ درآغاز این داستان ایرانشاه ازجنگ بزرگ سلطان محمد در اصفهان و پیروزی او سخن میراند ومیگوید‌آن فتح مایهٔ راحت خلق‌شد. پیروزی مذکوررا نمیتوان غیر از تصرف شاه دژ و قتل احمدبن عبدالملك عطّاش بسال ۵۰۰ هجری دانست (رجوع شود بکامل التواریخ ابن اثیر حوادث سال ۵۰۰ و براحة الصدور راوندی چاپ لیدن ص ۱۵۵-۱۶۱). ناظم میگوید چون خبراین فتح را شنیدم کرداربهمن پسراسفندیار بیادم‌آمد وبنظم‌این داستان شروع کردم.

۴ـ ازین منظومه نسخی در کتابخانهٔ ملی پاریس و کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا موجودست. عدد ابیات نسخهٔ پاریس۵۵۰۰ است.

ای عشق بخویشتن بلا خواسته‌ام و آنگاه بآرزو ترا خواسته‌ام
تقصیر مکن کِت بدعا خواسته‌ام تا خود بدعا بلا چرا خواسته‌ام

***

از گرمیِ خورشیدِ رخِ روشن او رنجور ترست از دل عاشق تن او
یك روز که فرصت بود از دامن او چون سایه درون شوم بپیراهن او



درین بود کز کوه ژرف اژدها بغرّید و گرد آتش از دَم[۱] رها
هوا قیرگون گشت از کام او زمین رفت در زیر اندام او
دهانش همانند غاری فراخ چو الماس بر سر مر او را دو شاخ
دوچشمش بکردار دوطاسِ خون سرش همچنان چون کُهِ بیستون[۲]
دوید وبرون تاخت غُرّان زغار کمان بر زه آورد مرد سُوار
بپیوست با شست تیر خدنگ چو دید اژدها کاندرآمد بتنگ[۳]
چو بگشاد شست آن یل نامدار بچشمش زد آن تیر الماس وار
ز پَرتاب بر دیده آمَدْش راست ز درد اژدها خویشتن کرد راست
خدنگی دگر باره پیوند کرد چنان جانور را چنین بند کرد
زدش بر دگر دیده و کرد کور همی زان دوچشمش زتن رفت زور
یکی اژدها برکشید از نیام که تازی همی خوانَد او را حُسام[۴]
بغرّید مانندهٔ پیل مست بیك زَخم[۵] از تن سرش کرد پست
فرود آمد و چشمهٔ آب جست بآب اندر آمد سر و تن بشست
وز آنجا بیامد بجای نماز[۶] همی گفت کای داور دلنواز

۱ـ دَم : نفس.
۲ـ بیستون : نام کوهی درقرب کرمانشاه . اصل بیستون بَغستان است که به بهستان و بهستون وازآن پس به‌بیستون تبدیل یافته‌است. بغستان یعنی جایگاه خداوند و بغ درپارسی باستان بمعنی‌خداونداست .
۳ـ بتنگ اندرآمد : نزدیك شد ، بنزدیکی رسید.
۴ـ حسام : تیغ ، شمشیر.
۵ـ زخم : ضربت ، جراحت.
۶ـ نماز : ستایش ، پرستش و ادای طاعت ، سجود ، اظهاربندگی.

مرگ گشتاسب برتخت سلطنت نشست و بانتقام خون پدر بجنگ فرامرزرفت وبعدازچند جنگ اوراکشت و زال وهمهٔ نبیرگان اورا اسیر کرد وچندی بعد همه را بخشید مگر آذرٌبرزین پسرفرامرزراکه عاقبت بیاری رستم ـ تور ـ گیلی ازبند بهمن رها شد وبا بهمن جنگهای بزرگ کرد واورا چندبار هزیمت داد تاآخرقرار برصلح نهاده شد وآذربرزین جهان پهلوان بهمن گشت. آخرکار بهمن سلطنت را بدخترخود همای واگذاشت وخود درشکارگاه طعمهٔ اژدها شد. بیشتراین منظومه وقف برپهلوانیها وهنرنمائیهای آذربرزین و جنگهای او درمیدانهای مختلف وکشتن شیر واژدها و دیو وامثال آنست. قدیمترین کتابی که نام این منظومه درآن آمده مجمل‌التواریخ والقصص است که بسال ۵۲۰ تألیف شد. رجوع شود بحماسه سرایی درایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم تهران ۱۳۳۳ ص ۲۸۹-۲۹۴.

برزین[۱] واژدها[۲]

چو بُرزین برون رفت ازآنسوی کوه — تَکاوَر[۳] شد از کوهِ خارا ستوه[۴]

همی راند تا شب در آن غارها — فکنده سپر دید خروارها

سراسر دره سرخ و زرد و سیاه — همی کرد برزین بدو در نگاه

همی گفت کاندر چُنین‌جای تنگ — دولشکر همانا که کردست جنگ

یکی ز آن سپاهست بگریخته — ز هر سو بخاك اندر آمیخته

۱ـ بُرزین وآذر بُرزین درین منظومه یك اسم است که گاه باحذف جزءِ اول بکارمیرود.

۲ـ آذربرزین درپارس با اژدهایی جنگید و او را کشت . اینك ازآن داستان ابیاتی نقل میشود .

۳ـ تکاور : مرکب ازتك بمعنی دَو، و آور (آورنده)، یعنی اسب تیزرو.

۴ـ ستوه شدن ، سته شدن : خسته و مضطر گردیدن.

برستم[۱] سپرد آن جناحِ سپاه خود و شاه پوراسپ در قلبگاه
ابا نامداران و گُردان خویش سر افراز شیران و مَردان خویش
سپه راست گشت و برآمد غریو[۲] تو گفتی گشاده شد از بند دیو
ز بس تیر باران چو پَرِّ عقاب بپوشید تابـان رخِ آفتاب
سُواران چپ وراست گردان عنان ربایندهٔ جان درخشان سنان
از آن تیغ زهرآبِ گَردَن رُبای همه دشت شد پرسرو دست و پای
وز آن خشتِ[۳] پولادِ دَه من بسنگ[٤] زمین شد ز خون یلان لعل رنگ
چو چُوگان همه دست وپای ستور[٥] سرمرد چون گویْ درپایِ بُور[٦]
همه خاك گِل شد ز خون یلان . همه زرد گشته رخ بد دلان[۷]
میان دولشکرچوشدجنگ سخت همانگـه شنهشاه فیروز بخت
فرود آمد ازپیل و عَیبه[۸] بخواست سِلیح[۹] تن خویشتن کَرد راست[۱۰]

۱ـ این رستم «رستم تورگیلی» و غیراز رستم زال سگزی است.

۲ـ غریو : فریاد وغوغا ، غو ، فریادی که با شوروهیجان همراه باشد.

۳ـ خشت: نیزه‌یی کوچك که بجانب‌دشمن‌پرتاب میکردند .

٤ـ سنگ : وزن، مقدار.

٥ـ ستور : چارپا ، حیوان سواری.

٦ـ بور : اسب ، اسب سرخ رنگ.

۷ـ بددل : ترسو ، جبان ، بدگمان.

۸ـ عیبه : جوشن.

۹ـ سلیح : سلاح.

۱۰ـ راست کردن : ترتیب دادن ، تعبیه کردن ، مهیا کردن.

تو دادی مرین بنده را دسترس — تو باشی بهر جای فریاد رس...

نبرد بُرزین و بهمن

سپیده دم از هردو لشکر خروش — برآنسان برآمد که کَر گشت گوش
یلان بر گرفتند بر گُستُوان[۱] — بجوش آمد از کینه در تن روان
از آن سوی بهمن همی کرد راست[۲] — چپ و راست آراست چونانکه خواست
سوی مَیمَنه[۳] لشکر روم بود — که سقلی سپهدار آن بوم بود
سوی مَیسَره[۴] شاه خاقان چین — سپاهی همه تشنهٔ رزم و کین
بهانروز بـا دیلم کینه وَر — سوی ساقه[۵] شد با سپرهای زر
بقلب اندرون بود بـا پیل شاه — غلامـان و گردنکشان سپاه
وز آنروی برزین سپه بر کشید — کس از گَـرد جایِ دلیران ندید
شهِ غوریان بود بـر میمنه — کمانـوَر سپاهی همه یکتنه
سوی میسره شاه یـزداد بود — سپاهی که چون کوه فولاد بود

۱ـ برگستوان : پوششی که روز جنگ بر اسب پوشانند
۲ـ راست کردن : تعبیه کردن ، نظم و ترتیب دادن . در اینجا مراد تعبیهٔ سپاه است برای جنگ.
۳ـ میمنه : سوی دست راست ، جناح راست قشون.
٤ـ میسره : سوی دست چپ وجناح چپ قشون .
۵ـ ساقه : دنبالهٔ لشکر ، دسته هایی ازلشکر که پیشاپیش سپاه حرکت کنند.

چو بشنید بُرزین هم آنگاه زود / در آمد ز اسپ و نیایش نمود
بدو گفت کای شاه با فرّ و زیب[۱] / بپیکار ما رنجه کردی رِکیب[۲]
بمان[۳] تا کسی دیگر آید برزم / تو شادان همی باش با جام بزم
بدو گفت بهمن که آری رواست / ازین کینه جستن جهان بی‌نواست
بکوشیم[٤] واین کینه کمتر کنیم / مگر رنج گردان سبکتر کنیم
بپیش آی و گفتار کوتاه کن / مرا از هنرها تو آگاه کن
بدو گفت بُرزین که شاه زمین / نبردِ مرا رای کرد این چنین
بویژه که من بندهٔ چاکرم / بتابد همی از نبردت سرم
نشاید که باشم کنون پیش دست / که نپسندداین مرد یزدان پرست
هنر کن تو پیدا که پیش آمدی / نه‌من‌خواندمت‌بلکه‌خویش‌آمدی
بخندید از آن نامور شاهِ زُوش[٥] / برآورد گُرزِ چهل من بدوش
برو حمله کرد و بزد بر سرش / نیاورد خم یالِ[٦] کُه پیکرش
کمانی چنان برد شاه جهان / که پَردَخته[۷] گشت‌ازتن وی‌جهان

۱ـ زیب : زینت ، نیکویی ، آرایش.
۲ـ رِکیب : رکاب ، رکاب زین.
۳ـ ماندن: دراینجاصبر کردن،تأمل کردن.
٤ـ کوشیدن : جنگیدن ، زدن ونزاع کردن ، جدال کردن.
٥ـ زوش : نیرومند ، خشمگین ، تندخوی.
٦ـ یال : بازو ، قدواندام ، گردن ، موی گردن.
۷ـ پَردَخته : تهی ، فارغ ، پرداخته.

سوی لشکر پارس آواز داد — کـه ای نامداران فرّخ نژاد
کسی کو نداند مرا از مِهان — منم لشکر آرای شاهِ جهـان
به «بُرزین» بگویید تا بی درنگ — بپیش من آید بمیدان جنگ
چو بشنید بُرزین هم اندر زمان[۱] — بزد ران[۲] و آمد بمیدانِ دوان
چُنین داد پاسخ که بُرزین منم — سرجنگجویانِ این کین منم
زپشتِ[۳] فرامرزِ دستانِ سام[۴] — چُنین تا بطهمورثِ[۵] نیکنام
تـو نیز ار بگویی ز نام و نژاد — دراین جایگه داده باشی تو داد
منم گفت بهمن سر سرکشان — بگویم تـرا از نژادم نشان
ز پشت گرانمایه اسفندیار — ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
همه دان چنین تا بطهماسپِ زَو[۶] — نیاکان من نامدارانِ گَو[۷]
همه شهریـاران ایران زمین — همه نیکنامان پاکیزه دین

۱ــ اندرزمان : بزودی ، برفور ، علی‌الفور.
۲ــ ران زدن : ران فشردن ، اسب را بتاختن‌آوردن.
۳ــ پشت : نژاد ، نسب ، صلب .
۴ــ فرامرزِ دستانِ سام یعنی فرامرزپسردستان پسرسام. البته میدانیم که فرامرز پسر رستم است ورستم پسردستان سام ودراینجا نسبت فرامرز بجدّ خود است نه بپدر.
۵ــ طهمورث : فرزند سیامك درتاریخ داستانی ایران. ازریشهٔ تخم اُورُوپ ـ *Taxma ûrûpa* یعنی روباه زورمند. رجوع شود به حماسه سرایی درایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم. تهران ۱۳۳۲ ، ص ۴۱۸ــ۴۱۹
۶ــ زَو : زاب، پادشاه معروف پیشدادی. دراوستااین‌نام رااوزَو *Uzava* ودرمتون‌پهلوی «هوزوب»نوشته‌اند.
۷ــ گو : پهلوان ، یل .

چنین تا شب تیره گون جنگ بود ——— دَر[1] و دشت بر لشکری تنگ بود
نگونسار شد کاویانی درفش ——— ز غم روی بهمن بر آمد بنفش
همه لشکرش تَرگ[2] و جوشن بریخت ——— همی هر سواری بسویی گریخت
سپهبد بشد با سپه در قفا ——— کشیده همه راه تیغ جفا
نه چندان بکشتند از آن سرکشان ——— که دادن تواند کس از وی نشان
نه چندان شدند از دلیران اسیر ——— که گنجد در اندیشهٔ یاد گیر
از آن پس بلشکر گهش باز گشت ——— از آن رزم گیتی پر آواز[3] گشت

زن پارسا

زن آزاده زن باید و مهربان ——— وفاجوی و خوش خوی و شیرین زبان
کراهست در خانه زینسان زنی ——— سر افراز باشد بهر سرزنی
زن پارسا را نکوتر هنر ——— نباید که بر بام یابد گذر

خود شناسی

اگر خویشتن را ببینی درست ——— بیزدان ترا راه باید نخست
تو خود خویشتن را ندانی همی ——— سخن بر زبان خیره رانی همی

۱ـ دَر : دره.
۲ـ ترگ : خود.
۳ـ پر آواز : در اینجا بمعنی پر آوازه است .

بدو گفت کای شاه پس جای دار[1] یکی زخمِ گرزِ مرا پای دار[2]
چو گفتار بُرزین ببهمن رسید بترسید و لختی فرو آرمید[3]
چو بُرزین بگرز گران دست برد نمود او شهنشاه را دستبرد
ز گردن فرو هشت زخمی درشت بلرزید و سرو اندر آمد بپشت
ز نیروی مرد و سلیح گران[4] کم آمد زمان بر سر سروران
میان شهنشاه چون داد خم بر آسود لختی بر آورد دَم
چو بُرزین شد آگه که رنجش رسید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بشاه ستم دیده آهنگ کرد[5] رخ شاه از آن حمله بی‌رنگ کرد
چو آن دید خاقان بزد بر سپاه ز لشکر بیامد بیاریِ شاه
وز آنروی رستم یکی حمله کرد ز هامون بگردون بر آورد گَرد
بر آمد دِه و دار و گیر و خروش همی در تن آمد روانها بجوش
جهان یکسر از خاك زنگار گون رخ بَد دلان[6] گشته دینار گون
ز آواز کوس و زشیپور و نای ندانست لشکر همی سر ز پای
اجل در سر نیزه های یلان شتابان همی شد دل بَد دلان

۱ـ جای داشتن : برجای ماندن، استوارماندن ، مکان ومحل‌داشتن.

۲ـ پای داشتن : مقاومت کردن ، پایداری کردن ، استقامت کردن.

۳ـ آرمیدن : ساکن شدن ، سکونت یافتن، آرام یافتن.

٤ـ گران : سنگین .

٥ـ آهنگ کردن : قصد کردن . بسوی کسی تاختن درجنگ ، حمله کردن.

٦ـ بددل : ترسو ، جبان.

۲۷ - اَزرَقی

(ابوبکر زین الدین بن اسمعیل وَرّاق[۱] هروی)

ازرقی هروی ازشاعران بزرگ اواخر قرن پنجم هجری (اواخر قرن یازدهم میلادی) واز درباریان شمس الدوله ابوالفوارس طغانشاه بن ألب ارسلان سلجوقی حاکم هرات بود. علاوه بر دیوان قصائدش که دردستست، داستان سندباد[۲] والفیه وشلفیه[۳] را نیز بنظم درآورده بود[٤]. وی درقصیده پیرو شاعران عهد اول غزنوی، ودرایراد معانی دقیق، وآوردن خیالات باریك، و وصف و تصویر اشیاء ومناظر، و تشبیهات غریب ومختلف مشهور بوده است. رباعیات عاشقانه ومدحی دل انگیزی نیز ازین شاعر باقی مانده. وفات اورا تقی الدین کاشانی در۵۲۷ و هدایت در ۵۲٦ هجری نوشته است ولی نباید از حدود ٤٦٥ هجری (۱۰۷۲ میلادی) بیعد زیسته باشد. دربارهٔ احوال وآثار او بکتاب تاریخ ادبیات درایران (ج ۲، ص ٤۳۲–٤۳۸) و بمقدمهٔ دیوان ازرقی چاپ آقای سعید نفیسی (تهران ۱۳۳٦) مراجعه شود.

۱ـ وراق: کتابفروش وصحاف. ـ این اسمعیل وَرّاق همانست که استاد ابوالقاسم فردوسی هنگام فرار از غزنین شش ماه نزد او در هرات پنهان بود. رجوع کنید بچهار مقالهٔ نظامی عروضی چاپ لیدن ص ٤۹.

۲ـ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص۳۳٤. ونیزرجوع شود بحواشی چهارمقاله از مرحوم میرزا محمدخان قزوینی، چاپ لیدن ص ۱۷۵–۱۷۷

۳ـ رجوع شود بحواشی چهارمقالهٔ نظامی عروضی ازمرحوم محمد قزوینی ص۱۷۷–۱۷۸

٤ـ کشف الظنون حاج خلیفه، چاپ ترکیه بند ۱۰۰۳؛ مجمع الفصحا، ج ۱ ص۱۳۹

از آوَردگَـه[1] چون نداری نشان — چه آزرم[2] جویی ز گردنکشان
همی بازجویی ز یـزدان تو راز — نخست از خرد مایهٔ خویش ساز
بدان تـا چه ای وز کجا آمدی — درین تیره گیهان چرا آمدی
چرادادت این دانش وعقل وهوش — دل روشن و چشم بینا و گوش
تن تـیرهٔ مـا بجـان روشنست — خردپیش تن چون یـکی جوشنست
خرد دور دارد تـرا از گزنـد — خـرد شـاد دارد روان نژنـد
کسی را که او مایه دارد فزون — بیَزدان مر او را بود رهنمون
خرد گویدش تخم نیـکی بکار — که آیـد یـکی روز نیـکی ببار

۱ــ آوردگه ، آوردگاه : میدان جنگ.
۲ــ آزرم : شرم ، حیا.

بَربَط[۱]

این بَربَطیست صنعت او سحر آشکار — واندر عجب ز صنعت او چشم روزگار
چونانکه از چهار طبایع مرکّبیم — ترکیب کرده‌اند طبایع دز او چهار
عودست نام او و بدینسان که دید عُود؟ — زینگونه برده عنبر و عود[۲] اندرو بکار
خوبیش بی‌قیاس و در او نقش بی‌عدد — نغزیش بی‌مثال و در و عِقد بی‌شمار
آرامگاه او بود اندر کنار دوست — آواز او نشاط دل عاشقان زار
خرّم‌تر از بهار و سراید بزیر و بم — که کینهٔ سیاوش[۲] و که سبزهٔ بهار[۳]
بی‌دُزّو گنج هر که بر او زخمه[٤] برزند — هم گنج گاو یابد و هم دُرّ شاهوار

آتش و می

بنگر این ابر گران یازان[٥] بگردون بر سبك
در چنین روزی سبك‌تر باده‌یی باید گران

۱ــ بَربَط : نوعی از آلات موسیقی که عود نیز میگفتند.
۲ــ کینهٔ سیاوش ، کین سیاوش : از سرودهای قدیم ایران که متضمن داستان کین سیاوش بود.
۳ــ سبزهٔ بهار: از آهنگهای قدیم ایران.
٤ــ زخمه : مضراب.
٥ــ یازان : قصد کنان ، آهنگ کنان ، آنکه بجانبی میل کند ، آنکه دست بسوی و بچیزی یازد ، قامت بلند ، قدبلند.

صنم تنگ دهان

دوش تا روزِ فراخ[1] آن صنمِ تنگ دهان
لبِ چون لاله همی داشت زمی لاله ستان

نافها[2] داشت ازو خانه، پراز مشکِ سیاه
باغها داشت ازودیده، پر از سروِ روان

رخِ او لاله ستان بود و سرِ زُلفکِ او
زنگیان داشت ستان[3] خفته بر آن لاله ستان

گاه پیوسته همی گفت غزلهای سَبُک[4]
گاه آهسته همی خورد قدحهای گران[5]

دهن کوچك او دیدم هنگام سخن
کز ظریفی دلِ من غالیه‌دان[6] کرد گمان

گفتم این غالیه‌دان چیست؟ بخندید بتم
که همی غالیه دان بازندانی[7] ز دهان!

۱ـ روزفراخ: چاشتگاه فراخ، وقتی ازروز که آفتاب بنیکی برآمده باشد
۲ـ نافه: نافِ آهوی مشك، خریطه و کیسه‌یی که مشك درآن مینهادند.
۳ـ ستان: برپشت افتاده، خوابیده.
۴ـ سبك: خفیف، نرم، که سنگین وخشن نباشد، آهسته، بآرامی؛ مراد ازغزلهای سبك غزلهای نرم ولطیف است
۵ـ گران: سنگین
۶ـ غالیه‌دان. خریطه یاظرفی که درآن غالیه مینهادند وغالیه ماده‌یی بود خوشبوی مرکب ازمشك و عنبر
۷ـ بازدانستن: تمیزدادن، فرق کردن ازیکدیگر

جام مروارید همچون کان یاقوتست ازو
ورچه اصل او زمرّد گون برون آید ز کان
نیست ماه و مهر و مشك و بان[1] وزو یابی همی
رنگ ماه و نور مهر و طبع مشك و بوی بان

ابرِ پراگنده

جایْ جایْ ابر سپید اندر هوا بین خُرد خُرد
همچو بَچگانِ حواصل[2] برسر دریا روان
راست پنداری نَعایم[3] بر سر شاخ درخت
بیضهٔ سیمین نهادست از بَرِ سبز آشیان
چون بلورین حُقّه‌های حُقّه‌بازان[4] جُفت جُفت
برنهاده لب بلب پر کرده از لؤلُو میان
بی گُمان گویی کمان کردار شاخ چفته[5] بیست
خُرد پیکانهای مینارنگ ازو پر ضَیْمُران[6]

۱ـ بان : درختی که ثمری خوشبوی دهد. مشك بید.
۲ـ حواصل : مرغی سپید که بر کنار آبها نشیند.
۳ـ نعایم : شترمرغ و نام منزل بیستم از منازل ماه.
٤ـ حقّه‌باز : لَعب گر، لعبت‌باز.
٥ـ چَفته : خمیده.
٦ـ ضیمران : ریحان دشتی.

بزم کیکاوس وار آرای و در وی بر فروز
ز آنچه سوگند سیاوش را بدو بود امتحان[1]

گوهری کز تَفّ[2] او در ژرفی[3] دریا صدف
سرخ چون مرجان کند دُرّ سپید اندر دهان

برگ او بر خاك ریزان چون بلورین یاسمن
شاخ او در باد یازان چون عقیقین خَیزُران

از بلورین یاسمینش خاك پـر سیمین سپر
وزعقیقین خَیزُرانش باد چون زرّین سِنان

بوستانی را همی ماند که عودش[4] ماه دی
ارغوانِ تازه نَو نَو بِشکُفاند[5] هر زمان

بوستانش را گر از عود ارغوان روید همی
ارغوان از عود روید لابد اندر بوستان

چون نمود او ارغوان از عود رُسته پیش تو
باده بی باید ببوی عود و رنگ ارغوان

چهرهٔ ساقی چو انـدر عکس او پیـدا شود
راست پنداری پری درشاخ مرجان شد نهان

۱ـ مقصود آتش است.

۲ـ تفّ: حرارت ، گرمی.

۳ـ ژرفی : ژرفا ، عمق.

۴ـ عود : چوب ، وبمعنی چوبی خوشبوی وبربط نیز آمده است.

۵ـ بشکفاند : شکفته سازد.

این قصه مرا ز دوست دشوار شدست / دل در کف یار واز کفم یار شدست

❊✿❊

گه گه گویم کارِ ترا گیرم سُست / خوش‌خوش مگر از تو دست بتوانم شست

چون عزمِ رَهی[1] شود درین کار دُرست / از جان باید گرفتن آغاز نُخُست

❊✿❊

دل بر کندم زین تن بیمار ای دوست / بازم خَر ازین بلطف یك بار ای دوست

مگذار مرا بردرِ پنداری[2] ای دوست / چون بر درت آمدم بزنهار[3] ای دوست

❊✿❊

چون بر همه کس نمی‌شود راز نهفت / من گوهر راز خود نمی‌دانم سُفت

تنهات همی جویم ای با مَه جُفت / هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

❊✿❊

بیهوده بر آزار من ای سرو بلند / نیغت شستی بخون و خوردی سوگند

گر من بهلاكِ خویش گشتم خُرسَند[4] / باری تو زخویشتن چنین بَد مپسند

❊✿❊

مهروی من آن یافته از خوبی بَهر / فرمود مرا پرستش خویش بقهر

خوش‌خوش زپی مراد آن فتنهٔ دهر / رسم آوردیم بت پرستی در شهر

❊✿❊

۱ـ رَهی : چاکر، بنده.

۲ـ پندار : اندیشهٔ باطل ، خود بینی.

۳ـ زنهار : امان . کلمهٔ تحذیر.

٤ـ خرسند : قانع ، آنکه بچیزی بسنده کند وراضی باشد.

طوطیان دارد زُمُرُّد گون زبان بر شاخ خویش
کرده از شاخش برون هر یك زُمُرُّد گون زبان

تا بسان بندگان هر یك بشرط بندگی
تهنیت گویند خسرو را بجشن مهرگان[1]

وطن

اگرچه نرگسدانها ز سیم و زر سازند — برای نرگس هم خاك نرگستان به
بغربت اندرا گر سیم و زر فراوانست — هنوز هم وطن خویش و بَیتِ اَحزان به

ترانها

تا هجر تو کرد بر وصال تو شتاب — دارم دلِ جُوشان چو بر آتش سیماب[2]
ترسم که دگر نبینم ای دُرِّ خوشاب — اندر شب هجر خویش روی تو بخواب



در عشقِ بتی دلم گرفتار شدست — وز فُرقت[3] او رخم چو دینار شدست

۱ـ مهرگان : جشنی که از ۱٦ مهرماه هرسال برپا میشد وبمنزلهٔ جشن پاییزی ایرانیان بود. فصل پاییزرا هم بهمین مناسبت مهرگان گفته‌اند.
۲ـ سیماب : جیوه.
۳ـ فُرقت: دوری، جدایی.

۲۸- مسعودسعد

(مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری)

مسعود سعد شاعربزرگ نیمهٔدوم قرن‌پنجم وآغاز قرن ششم هجری (قرن‌یازدهم ودوازدهم میلادی) واز ارکان استوارشعرفارسیست. اصل او از همدان بود و ولادتش در حدود ۴۳۸–۴۴۰هجری(۱۰۴۶-۱۰۴۸میلادی)درلاهوراتفاق‌افتاد.پدرش‌ازعمال‌ومستوفیان دولت غزنوی‌بود واوخود نیز ازرجال آن دولت محسوب میشد و براثر دخالت در وقایع سیاسی آن حکومت ده سال در سلطنت سلطان ابراهیم (۴۵۰–۴۹۲ هجری مطابق با ۱۰۵۸–۱۰۹۶ میلادی) و باردیگر هشت‌سال درعهد سلطنت مسعودبن ابراهیم (۴۹۲–۵۰۹ هجری مطابق با ۱۰۹۶–۱۱۱۵ میلادی) بزندان افتاد و این دو واقعهٔ ناگوار اثر ژرفی دراشعار او برجای‌نهاد واز اینراه چند قصیدهٔ بی‌نظیر درادب فارسی بوجودآمد که درهمهٔ ادوار مورد اعجاب ناقدان سخن بوده‌است. بعداز رهایی‌ازآخرین زندان خود که بسال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) اتفاق افتاده بود ، مسعودسعد تاآخرعمر یعنی تاسال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) سمت کتابداری سلاطین غزنوی داشت.

مسعودازپارسی گویان‌فصیح‌وازشاعرانیست که بسبك دلپسندو کلام‌بلیغ ومؤثرخود مشهورست. قدرت اودربیان معانی دقیق وخیالات باریك و مضامین نو درکلمات پسندیدهٔ منتخب وفصیح، و مهارت وی در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات وخلق تعبیرهای‌تازه و ترکیبهای بی‌سابقه و وصفهای رایع و ممتع انکار ناپذیرست. تأثیر کلام او علی‌الخصوص درحبسیات هم ازروزگاران قریب‌العهد شاعرمورد توجه بود[۱]. دیوان اوهم درحیات‌شاعر بدست گویندهٔ استاد سنائی غزنوی گردآمده وهمواره یکی ازمهمترین مراجع استادان سخن شمرده شده‌است. دربارهٔ احوالش ، رجوع شود به مقدمهٔ دیوان مسعودسعد سلمان چاپ مرحوم رشید یاسمی، تهران ، ۱۳۱۸ ؛ تاریخ ادبیات درایران، دکتر صفا، ج ۲، ص۴۸۳-۵۰۱.

۱ـ چهارمقاله ، چاپ لیدن ص ۴۵.

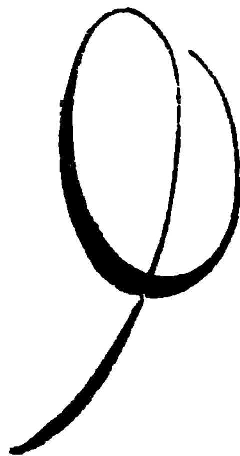
زآن‌روز که من عشق تو کردم آغاز   دربند بلا ماندم و در دام گداز
هر ناز که دانی بکن ای مایهٔ ناز   باشد که چومن زبون بکف ناری باز

✿

یك چند ز دام عشق بودم بگداز   باز این دلم آن گُدازمی‌جوید باز
بـا این دلِ عشق پیشهٔ صحبت باز   عیشی‌است مرا تیره‌وراهیست دراز!

✿

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌یی   درهرنفس ازسینه برآرم سَدَه[1] یی
ای‌روی تودردوچشم من بتکده‌یی   مردی نبود ستیزه با دلشده‌یی



۱ـ سده: نام‌یکی‌ازجشنهای آتش که‌است‌دردهم بهمن‌ماه هرسال برپا میداشتند وآتشهای بلند در آن برمیافروختند . در اینجا مراد آتش است : آتش بلند شعلهور .

جز با پریان نبوده ای گویی | وز آدمیان نـزاده ای مانـا[۱]
زنجیر شدَست زلفِ مشکینت | وافکنده مرا ز دور در سَودا
شیدا[۲] شده‌ام، چرا همی نَنْهی | زنجیرِ دو زلف بر منِ شیدا
برمن زتو جور و تو بدان راضی | بامن تو دو تا[۳] و من بدل یکتا

حصارِ نای[٤]

نالم بدل چونای من‌اندرحصارِ نای | پستی گرفت همّت من زین بلندجای
آرد هوایِ نای مرا نالهای زار | جز نالهای زار چه آرد هوایِ نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر | پیوندِ عمر من نشدی نظم جانفزای
نی نی زِ حصنِ[٥] نای بیفزود جاه[٦] من | داند جهان که مادرِ مُلکست حِصنِ نای
من چون ملوك سر ز فلك بر گذاشته[۷] | زی زهره برده دست و بمه برنهاده پای
از دیده گاه پاشم دُر های قیمتی | وز طبع گه خرامم درباغ دلگشای

۱ـ مانا : همانا ، گویا.

۲ـ شیدا : آشفته ، دیوانه.

۳ـ دوتا : دراینجا بمعنی دورنگ وضد یکتاست.

٤ـ حصارنای : ازقلاع استوار که دردولت غزنویان بحصاردادن زندانیان و مغضوبان درگاه اختصاص داشت.

٥ـ حصن : قلعه ، دژ ، جای استواری که کس بدان نتواند رسید.

٦ـ جاه : مقام ومرتبت.

۷ـ بر گذاشتن : عبوردادن . گذراندن.

بچهٔ حور

زلفین سیاه آن بُتِ رعنا[۱] — گشتست طرازِ روی چون دیبا
آن‌سرو که‌نیستش کسی‌همسر — وآن ماه که نیستش کسی همتا
بر عاج شکفته بینمش لاله — در سیم نهفته یابمش خارا
بر تختهٔ سیم اوفتد بر هم — از سایه دو توده عنبر سارا[۲]
از دُرجِ عقیق او پدید آید — از خنده دور رشته لؤ لؤ[۳] لالا[٤]
شد خسته دلم نشانهٔ تیرش — در معرض زخم او منم تنها
تا گاهم تیرِ غمزه زد بر دل — آن ابروی چفتهٔ[۵] کمان آسا[٦]
بگذشت ز سینه تیرِ دلدوزش — دل پاره و زخم تیر تا پیدا
دیدمْش براهْ دی کمر بسته — مانند مَهِ دو هفته در جَوزا[۷]
گفتم که‌چگونه‌رَستی‌از رضوان[۸] — ای بَچّهٔ ناز دیدهٔ حَورا[۹]

۱ـ رعنا : خودپسند ، متکبر. در فارسی مجازاً بمعنی طناز ودل‌انگیز برای معشوقگان زیبا بکاررود.
۲ـ سارا : خالص، بی‌آمیغ . عنبرسارا : عنبرخالص وبسیار خوشبو.
۳ـ لؤلؤ : مروارید.
٤ـ لالا : روشن ، درخشان .
۵ـ چفته : خمیده ، کوژ.
٦ـ کمان‌آسا : مانند کمان.
۷ـ جَوزا : برج دوپیکر.
۸ـ رضوان : درروایات اسلامی نام دربان بهشت‌است.
۹ـ حَورا : زن سیاه‌چشم. زن بهشتی که دردین‌اسلام مؤمنانرا وعده شده‌است. جمع‌آن «حُور» است که درپارسی بمعنی‌مفرد استعمال کنند.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد | ده چه زمحنتم کن و ده در زغم گشای
در آتش شکیبم[۱] چون گل فروچکان[۲] | بر سنگ امتحانم[۳] چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم فروگداز | وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای[٤]
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور | وی آسیای چرخ تنم نیک تر بسای
ای دیدهٔ سعادت تاری شو[۵] و مبین | وی مادر امید سترون[٦] شو و مزای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان | وی دل غمین مشو که سپنجیست[۷] این سرای
گر عزّ و ملك خواهی اندر جهان، مدار | جز صبر و جز قناعت دستور[۸] و رهنمای

شب سیاه[۹]

چرا نگرید چشم و چرا ننالد[۱۰] تن
کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن[۱۱]

۱ـ شکیب : صبر، بردباری.
۲ـ فروچکان : تقطیر کن.
۳ـ سنگ امتحان : مِحك.
٤ـ فسای: امراز فساییدن یعنی افسون کردن ، جادو کردن ، رام کردن. وبمعنی فاعلی هم گاه استعمال میشود یعنی فساینده چنانکه درمارفسای ومردم‌فسای.
۵ـ تاری شدن ، تاریك شدن : برای چشم بمعنی نابینا شدن آنست.
٦ـ سترون : نازا ، عقیم.
۷ـ سپنجی : ناپایدار ، عاریتی ، عارضی.
۸ـ دستور : مشیر، مشاور، وزیر، کسی که درتمشیت مهمات برأی او باز گردند...
۹ـ این قصیده یکی ازحبسیات معروف مسعودست.
۱۰ـ نالیدن : رنجورشدن وبمعنی ناله وزاری کردن نیز هست.
۱۱ـ وسن : خواب .

نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطّی بدستم اندرچون زلف دلربای
امروز پست گشت مرا همّت بلند — زَنگار[1] غم گرفت مرا طبع غم زدای
از رنج تن تمام نیارم[2] نهاد پَی[3] — وز دردِ دل بلند نیارم[4] کشید وای
برمن سخن ببست، نبندد بلی سخن[5] — چون یك سخن نیوش[6] نباشد، سخن سرای
کاری تَرَست بر دل و جانم بلا وغم — از رُمح[7] آب داده واز تیغ سر گرای[8]
گردون چه خواهد ازمن بیچارهٔ ضعیف — گیتی چه خواهد ازمن درماندهٔ گدای
گر شیر شرزه‌ئی[9] نیستی ای فضل کم شِکَر[10] — ور مار گَرزه‌ئی[11] نیستی ای عقل کم گزای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی بُرَو — وَی دولت ار نه باد شدی لحظه‌یی بپای[12]
ای بی‌هنر زمانه مرا پاك در نورد[13] — وَی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای[14]

۱ـ زَنگار : زنگی که برفلزات نشیند.

۲ـ یارستن : توانستن. نیارم : نتوانم.

۳ـ پَی : پای ، گام.

٤ـ نیارم : نتوانم.

٥ـ سخن بستن : سخن پیوستن ، انشاءِ کلام ، شعرسرودن.

٦ـ نیوشیدن : گوش فرا دادن ، شنودن.

۷ـ رُمح : نیزه.

۸ـ گراییدن : قصد کردن ، حمله بردن ، میل کردن بسوی چیزی.

۹ـ شرزه : خشمگین ، تند ، زورمند.

۱۰ـ شِکردن : شکار کردن ، شکستن ، گرفتن.

۱۱ـ گَرزه : نوعی مار زهرداربزرگ.

۱۲ـ پاییدن : درنگ کردن ، پایداری کردن.

۱۳ـ درنوردیدن : پیچیدن ، تا کردن ، طی کردن.

۱٤ـ گراییدن : دراینجا بمعنی آزمودن است.

نبود یارم از شرم دوستان گریان
نکرد یارم از بیم دشمنان شیوَن
زدردو اَندُهِ هجران گذشت برمن‌دوش
شبی سیاه‌تر از رُوی و رای اهریمن
نمی گشاد گریبان صبح را گردون
که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
طَلایه[1] بر سپه روز کرد لشکر شب
زراست‌فَرقَد[2]وَشعرَی[3]زچپ‌سُهَیلِ[4]یَمن
مرا ملال گرفته ز دیر ماندن[5] شب
تنی برنج و عذاب ودلی بگُرم[6]وحَزَن[7]
در آن تفکّر مانده دلم که فردا را
پَگاه[8] ازین شب‌تیره چه‌خواهدم زادن؟

۱ـ طَلایه : گروهی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرشب گردش کنند. دسته هایی ازسپاهیان که برای نگاهبانی لشکرازحملات ناگهانی دشمن بردوجانب آن وعادةً بربلندیها مراقبت میکردند.
۲ـ فرقد : ستاره‌یی نزدیك قطب که بدان راه شناسند.
۳ـ شعری : نام ستاره‌یی نزدیك جوزا وستارهٔ دیگری نزدیك سهیل.
٤ـ سهیل : ستاره‌یی که درآخرفصل گرما طلوع میکند.
٥ـ دیرماندن : بطول کشیدن ، طولانی‌شدن.
٦ـ گُرم : اندوه ، غم.
۷ـ حَزَن : غم ، اندوه.
۸ـ پگاه : بامداد زود ، زود مقابل بیگاه.

چنان بگریم کِم[۱] دشمنان ببخشایند[۲]
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن

سحر شَوَم[۳] ز غم و پیرهن بتن بدَرَم
ز بهر آنکه نشانِ تنست پیراهن

زرنج و ضعف بدان جایگَه رسید تنم
که راست‌ناید[٤] اگردرخطاب گویم من

صبور گشتم و دل در بَر آهنین کردم
بخاست آتش ازین دل چوآذر ازآهن

بسان بیژن درمانده‌ام ببند بلا
جهان بمن بر تاریك چون چَهِ بیژن[۵]

بَرَم[٦] زدستم چون سوزن‌آژِده[۷] وَشی[۸]
تنم چوسوزن ودل همچوچشمهٔ‌سوزن[۹]

۱ـ کم : که مرا .

۲ـ بخشودن : عفو کردن ، ترحم کردن.

۳ـ شَوَم : رَوَم.

٤ـ راست‌آمدن : درست بودن ، محقق بودن.

۵ـ بیژن پسر گودرز کشوادگان‌برزم گرازان درمرزتوران‌رفت وازآنجابتوران زمین‌شدو بمنیژه دخت‌افراسیاب تورانی دل‌باخت وبچنگ تورانیان افتاد ودرچاهی‌محبوس شدو چندان بماند تارستم سگزی برفت واورا ازآن چاه برآورد.

٦ـ بَر : تن ، پهلو، سینه.

۷ـ آژِدَن : آجدن ، آج دادن ، خلانیدن ، خراش‌دادن.

۸ـ وَشیّ : نوعی از پارچهٔ ابریشمین .

۹ـ چشمهٔ سوزن ، سوراخ آنست .

مرا وُ او را از چشم و زلف گرد آمد
ز مشك و لُولُو یك آستین و یك دامن

بناز گفت که ازدیده بیش اشك مریز
بمهر گفتم کز زلف بیش مُشك مکَن

درین مناظره بودیم کز سپهرِ کبود
ز دوده[۱] طلعت بنمود چشمهٔ روشن[۲]

آیین مردی

چند گویی؟ که نَشنَوندَت راز! چند جویی؟ که می نیابی باز!
بَد مکُن خُو که طبع گیرد خو ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبك بنشیب رنج بینی که بر شوی بفراز
بیشتر کن عزیمتِ چون برق در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی، بفروز! گر سرت را جدا کنند بگاز[۳]
راست کن لفظ و استوار بگو سرَه[۴] کن راه و پس دلیر بتاز
تا نیابی مراد خویش، بکوش! تا نسازد زمانه با تو، بساز!

۱ـ زدوده: آنچه زنگ وریم ازآن رفع کرده باشند، صاف، روشن.

۲ـ چشمهٔ روشن: مراد آفتابست.

۳ـ گاز: مقراض. ابزاری چون مقراض که بدان فلزات را ببرند.

۴ـ سَرَه: نیکو، آنچه قلب و مزوّر نباشد، برگزیده. پاك.

از آنکه هست شب آبستن و نداند کس
که‌هاله[۱] چون‌سپری‌شد[۲] چه‌زاید‌آبستن

گذشت بادِ سحرگاه و از نهیب فراق
فرو نیارَست آمد بَرِ من از رُوزَن[۳]

نخفته‌ام همه شب دوش و بوده‌ام نالان
خیالِ دوست گُوایِ[۴] منست و نَجمِ[۵] پَرَن[۶]

نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
چوماه روی‌وچو گل عارض[۷] وچوسیم ذَقَن[۸]

مرا بیافت چو یك قطره خون جوشان دل
مرا بیافت چو یك تارِ موی نالان تن

زبس که گندد وز لف وزبس که‌راندم اشك
یکی چو دُرِّ ثمین[۹] ویکی چو مُشكِ خُتَن

۱- هاله : دراینجا دورهٔ آبستنی وبمعنی خرمنِ ماه.

۲- سپری شدن : بپایان رسیدن ، پایان یافتن.

۳- رُوزن : سوراخ و شکافی که بردیوار وبام برای گرفتن نوردرخانه (اتاق) تعبیه کنند

۴- گُوا : گواه ، شاهد.

۵- نَجم : ستاره ،اختر.

۶- پرَن : پروین ، ثریا.

۷- عارض : رخساره ، صفحهٔ صورت ، چهره.

۸- ذقن : زنخ.

۹- ثمین : گرانبها.

ای عجب گوهران نیك وبدند — نه بیك طبع و نه بیك رایند
مهترند آنچه ز آن گران دستند — کهترند آنچه ز آن سبك پایند[۱]
پدر عقل و مادر هنرند — پس چرا سوی هر دو نگرایند
همه پالوده[۲] نقره را مانند — نقرهٔ ضر[۳] و نفع پالایند[۴]
در نظر دیده های مار آیند — خلق را ز آن چومار بفسایند[۵]
گرچه مارا چو مار مُهره دهند — روزی آخر چو مار بگزایند
نتوان جَست ازآنچه پیش آرند — کرد باید هر آنچه فرمایند
زندگانند و جان زنده خورند — تازگانند و عمر فرسایند
گاه در روی این همی خندند — گاه دندان بر آن همی خایند[۶]
از پی این عبیر می بیزند — وزپی آن حُنوط می سایند[۷]
دَور ها چرخ را بپیمودند[۸] — قرنها نیز هم بپیمایند
نکنند آنچه رای و کام کسی است — ز آنکه خود کامکار خودرایند[۹]

۱ـ سبك پای: تندرو، تیزپای.
۲ـ پالوده: صاف کرده، پاك.
۳ـ ضرّ: زیان، خسران، نقصان.
۴ـ پالودن: صافی کردن، ازصافی گذراندن، پاك کردن.
۵ـ بفسایند: افسون کنند، جادو کنند.
۶ـ دندان بر کسی خاییدن: براوخشمگین وغضب آلود شدن.
۷ـ حُنوط: داروهای خوشبویی مانند کافور که پس ازشستن مرده بر او پاشند. حنوط سائیدن کنایه از انتظارمرگ کسی کشیدن.
۸ـ پیمودن: طی کردن، درنوردیدن.
۹ـ خود رای: مستبد، آنکه بررای خود اصرار کند.

گر عقابی مگیر عادتِ جغد ... ور پلنگی مگیر خویِ گُراز
بکم از قدر خود مشو راضی ... بین که گنجشك می نگیرد باز
بر زمینِ فراخ دِه ناوَرد[1] ... بر هوای بلند کن پرواز
گر توسنگی بلای سختی کش ... ورنیی سنگ بشکن وبگداز
چند باشی باین و آن مشغول ... شرم دار و بخویشتن پرداز

صبحدم

زیور آسمان چو بگشایند ... کِلّه[2] های هوا بیارایند
کوه را سر بسیم در گیرند ... دشت را رخ بزر بیندایند[3]
زنگ ظلمت بصیقل خورشید ... همچو آیینه پاك بزدایند
اختران نورِ مهر دزدیدند ... ز آن بدو هیچ روی ننمایند[4]
مهر چون روز نور مَه بستَد ... اختران شب همی پدید آیند
بینی اندر سپیده دَم بنهیب ... که ز لرزه همی نیاسایند
ایستاده همه ز بهر گریز ... رایت آفتاب را پایند
در هزیمت[5] ز نور و تابش او ... هر چه دریافتند بربایند

۱ـ ناوَرد : جنگ وپیکار. ناوَرد دادن : جولان کردن.

۲ـ کِلّه : پرده ، پرده‌یی که چون خانه (اتلق) دوخته باشند وعروس را در آن آرایش کنند ، سقف .

۳ـ اندوَدن : بزر وسیم پوشاندن چیزی ، بگل پوشاندن دیوار .

٤ـ نمودن : نشان دادن.

٥ـ هزیمت : گریختن ، گریز.

کم کن بَرِ عندلیب وطاوس درنگ   کآنجا همه بانگ آمد واینجا همه رنگ

* *

آنرا که تو در دلی خرد در سَرِ اوست   وآنرا که نور رهبری فلک چاکر اوست
آنرا که ببالین تو یکشب سر اوست   سرو و گل ومهر وماه در بستر اوست

* *

آویخته در هوای جان آویزت   بیرنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم زغمزهٔ خونریزت   تاخود چه کند فراق شورانگیزت

* *

در ماه چه روشنی که در روی تونیست؟   در خلد چه خرّمی که در کوی تونیست؟
مشک ختنی چوزلف خوشبوی تونیست   یکسر هنری، عیب تو جزخوی تو نیست

* *

اندیشه مکن بکار ها در بسیار   کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت[1] آید آسان، بگزار[2]   ور نتوانی بکار دانان بسپار

۱ـ برایت : باندیشهٔ تو .
۲ـ بگزار : انجام بده .

قطره‌یی آبْ خاك را ندهند — تا بخون روی ِگل نیالایند
خلق را پاره پاره در بندند — پس از آن بند بند بگشایند
خیز مسعودِ سعد رنجه مباش — همچینند و همچنین بایند[1]
همه فرمانبران یزدانند — تا ندانی که کار فرمایند

راحتِ جان

ای مَیِ لعل راحت جان باش — طبع آزاده را بفرمان باش
روزگارم بخَست[2] مَرهَم شو — دردمندم ز چرخ ، درمان باش
بی تو بیجان تنیست جام بلور — تنِ پاکیزه جام را جان باش
دلم از قحطِ مهرخشك شدست — بر دلم سودمند باران باش
نامه یی مینویسم از شادی — برسر آن نَبشته عنوان باش
بچهٔ آفتاب تابانی — نایب آفتابِ تابان باش
شمعِ اگر نیست توچوروشن‌شمع — پیش مسعود سعد سلمان باش

ترانها

با همت باز باش وباکبر پلنگ — زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ

۱ــ بایند : بایسته اند. بایستن : لازم بودن ، ضروربودن.

۲ــ خَستن : مجروح کردن ، رنجور کردن.

وازین راه تقویم جلالی بوجودآمد. درهمین سال خیام بهمراهی‌چندتن ازمنجمان مأمور ترتیب رصدخانه‌یی شد که تا سال ٤۸٥ هجری (۱۰۹۲میلادی) یعنی سال فوت ملکشاه دائر بوده.

بخیام کتابی درنثرپارسی بنام نوروزنامه نسبت داده میشود که باانشائی‌ساده وشیوا دربیان‌اسباب پیدایش‌جشن نوروزو کشف حقیقت‌آن واینکه کدامیك ازشاهان واضع آن بوده وآیین‌آن جشن وآداب پادشاهان ساسانی درین باب وامثال این‌مطالب، نوشته شده است (طبع آقای مجتبی مینوی ، تهران ، ۱۳۱۲ شمسی = ۱۹۳٤ میلادی)

وفات خیام را در سال ٥۰۹ هجری (۱۱۱٥ میلادی) و ٥۱۷ (۱۱۲۳ میلادی) نوشته‌اند و گویا سال ٥۲۷ (۱۱۳۲میلادی) صحیح باشد[۱].

شهرت خیام درایام زندگی ودوران قریب بآن بیشتر درحکمت و طب ونجوم و ریاضیات بود لیکن امروز اورا درجهان بیشتر بسبب رباعیات فلسفی لطیفش میشناسند. این رباعیها بسیارساده وبی‌آرایش ودوراز تصنع وتکلف وبااینحال مقرون بکمال‌فصاحت وبلاغت وشامل معانی عالی‌وجزیل درالفاظ موجزواستوارست. دراین اشعارخیام‌افکارفلسفی خودرا که غالباً درمطالبی ازقبیل تحیر یك متفکردربرابر اسرارخلقت، وتأثر ازناپیدایی سرنوشت‌آدمیان، و کوتاهی‌حیات ومصائب‌آنست، بیان میکند. اوبرای‌آدمیان‌بازگشتی را که اهل ادیان معتقدند ، قائل نیست وچون فنای فرزندان آدم را ازمصائب جبران ناپذیرمیشمارد ، میخواهد این مصیبت‌آینده را با استفاده ازلذات‌آنی‌جبران کند. بااین همه خیام ازانتقادات سخت‌اجتماعی‌هم دربعضی‌ازترانهای‌خود غافل نمانده وعلی‌الخصوص از حمله بعلمای ریاکار مذهبی که در عهد او کرّ و فرّی و دستگاه و جلالی‌داشته‌اند، باز ننشسته است.

تعیین شمارهٔ واقعی رباعیهای خیام دشوارست چه براثر شهرتی که ترانهای فلسفی اویافت بسیاری از ترانهای دیگر شاعران نیزبدو منسوب شد و ازینرو درپاره‌یی ازنسخ متأخرعددآنهابصدها رباعی‌بالغ گشت لیکن گویا بیش‌ازحدودشصت‌وشش رباعی‌را بتحقیق

۱ـ رجوع شود بمقالهٔ عباس‌اقبال‌آشتیانی استاد فقید دانشگاه تهران درمجلهٔ شرق، سال اول ، « راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری».

۲۹- خیّام

(ابوالفتح عمربن ابراهیم خیّامی[۱] نیشابوری)

وی فیلسوف و ریاضی دان و منجم و پزشك و شاعر و نویسندهٔ بزرگ ایران در اواخرقرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری (قرن یازدهم و دوازدهم میلادی) است. ولادتش درنیشابوراتفاق افتاد واینکه نوشته‌اند با خواجه نظام‌الملك طوسی[۲] وحسن‌صبّاح داعی‌معروف‌اسمعیلیه[۳] همدرس‌بود، باطلست[٤]. خیام ازطرفداران بزرگ حکمت ابن‌سینا درعهد خود ، و پزشك ومنجم دربار ملکشاه ، بوده است . در ریاضیات چند اثرمعروف دارد که ازهمه مشهورتر کتابش‌درجبرومقابله است. این کتاب‌را «وُپکه» با مقدمه ومتن عربی وترجمهٔ فرانسه در ۱۸۵۱ میلادی طبع کرده‌است[۵]. علاوه براین خیام درسال٤٦٧ هجری (۱۰۷٤میلادی) مأمور اصلاح تقویم ایرانی‌شدکه با وجود غلبهٔ اسلام همچنان درمیان ایرانیان معمول‌بود؛ ونوروز راکه درنیمهٔ برج حوت قرارداشت باول حمل‌آورد

۱- در کتب علما وحکما وتواریخ عربی‌خیام را « الخیامی » مینویسند لیکن او خود در رباعیات خویش ، وفارسی زبانان درعرف خود اورا « خیام» میگویند.

۲- نظام‌الملك ابوعلی حسن‌بن علی‌طوسی وزیر ونویسندهٔ معروف صاحب کتاب مشهور سیرالملوك یا سیاستنامه است. در٤٨٥ هجری (۱۰۹۲ میلادی) ، اندکی بعدازعزل از وزارت سی‌سالهٔ خود بردست باطنیان کشته شد.

۳- حسن‌بن‌الصبّاح ازداعیان فرقهٔ نزاریّه درایرانست. ازسال٤٨٣هجری (۱۰۹۰میلادی) درقلعهٔ الموت مستقرشد وبساط حکومت‌اسمعیلیان را درقلاع بگسترد ودرسال۵۱۸ هجری (۱۱۲٤ میلادی) درگذشت.

٤- تاریخ ادبیات درایران . دکترصفا . ج ۲ ، ص٥٢٦-٥٢٧.

٥- *Fr. Wœpcke, L'algèbre d'Omar Alkhayyami, Paris, 1851*

چون عُهده نمیشود[1] کسی فردا را حالی خوش دار این دل پرسودا را
مَی نوش بماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

* ✿ *

دردایره یی کاَمدن ورفتن ماست آنرا نه بدایت[2] نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دَمی درین عالم راست کاین آمدن از کجاو رفتن بکجاست

* ✿ *

هر ذرّه که برخاك زمینی بودَست خورشیدرخی زُهره‌جبینی بودست
گرد از رخ نازنین بآزرم[3] فشان کآن هم‌رخ وزلف نازنینی بودست

* ✿ *

ابر آمد و بازبرسر سبزه گریست بی‌بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که‌امروزتماشا گَه ِماست تاسبزهٔ خاك ماتماشا گَه ِکیست

* ✿ *

ای آمده از عالم روحانی تَفت[4] حیران‌شده‌درپنج[5] وچهار[6] وشش[7] وهفت[8]

۱ـ عُهده شدن : برعهده گرفتن ، برذمه گرفتن، تعهد کردن.

۲ـ بدایت : آغاز ، شروع ، ابتدا .

۳ـ آزرم : شرم ، حیا.

٤ـ تفت : گرم ، تند ، وبمعنی گرما وتندی وخشم نیزهست.

٥ـ مراد حواس پنجگانه است .

٦ـ مراد چهار عنصر ویا طبایع اربعه ویا امزجهٔ اربعه است.

۷ـ مراد ازشش : جهات ستّه است.

۸ـ مراد ازهفت:افلاك هفتگانه است بنظرقدما.

نمیتوان ازاو شمرد واز روی سبك آن شصت وشش رباعی تا حدود ۱۷۸ رباعی را میتوان بحدس قریب بیقین ازو دانست[۱].

ترجمه‌ها وتحقیقاتی که دربارهٔ رباعیات خیام شده فراوان وبغالب زبانهای جهانست. ازمیان این ترجمه‌ها ،آنکه ادوارفیتزجرالد[۲] بنظم انگلیسی کرده، اگرچه وسیلهٔ بزرگی برای شهرت خیام شده‌است لیکن آنرا تنها باید اقتباسی ازافکار خیام وروش اودر بیان مقاصد خویش دانست. ازجملهٔ ترجمه‌های دیگرخیام یکی ترجمهٔ پیرساله[۳]رابفرانسه و دیگرترجمهٔ ادوارد هنری وینفیلد[۴] را بانگلیسی برای نمونه در اینجا اسم میبرم.[۵]

۱- رجوع شود بمقدمهٔ رباعیات خیام چاپ مرحوم فروغی ومرحوم دکترغنی چاپ تهران سال ۱۳۲۱ شمسی (۱۹٤۲ میلادی).

۲- *Edward Fitzgerald*

۳- *Pierre Salet, Omar Khayyam, savant et Philosophe. Paris, 1927*

٤- *Edward Whinfield (London, 1901)*

۵- دربارهٔ احوال وآثار خیام رجوع شود به :

Aldo Mieli, La Science arabe, Leiden 1939 p. 112-114

Edward G. Browne, A Literary History of Persia, vol. 2, p. 246-259.

حواشی مرحوم میرزا محمدخان قزوینی، چهارمقاله ، چاپ لیدن ۱۹۰۹ میلادی ص۲۰۹-۲۲۷ ومراجع متعددی که درهمین صحایف نشان داده‌است.

Arthur Christensen, Recherche sur les Rubaïats d'Omar Khayâm.

مقدمهٔ رباعیات خیام ، چاپ تهران ازآقای سعید نفیسی.

مقدمهٔ رباعیات خیام چاپ تهران ۱۳۲۱، از مرحوم فروغی ومرحوم دکتر غنی

مقالهٔ: «راجع باحوال حکیم عمرخیام نیشابوری»مجلهٔ شرق، سال اول. مرحوم عباس اقبال

مقدمهٔ فریدریك روزن بررباعیات خیام ، چاپ برلین ۱۳۰٤ شمسی.

تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲،ص۳۱۰-۳۱۱و۳۲۳-۵۳۵و۹۱۵-۹۱۷

دارنده چو ترکیب طبایع آراست | از بهر چه افکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود | ور نیک نیامد این صُوَر عیب کراست

✽✩✽

دریاب که از روح جدا خواهی رفت | در پردهٔ اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای | خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

✽✩✽

فصل گل و طرف جویبار و لب کِشت | با یك دو سه اهل و لعبتی حورسرشت
پیش آر قدح که باده نوشانِ صَبوح[1] | آسوده ز مسجدند و فارغ ز کَنِشت[2]

✽✩✽

گویند کسان بهشت با حور خوشست | من میگویم که آب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار | کآواز دهل شنیدن از دور خوشست

✽✩✽

مهتاب بنور دامن شب بشکافت | می نوش دمی بهتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی | اندر سر خاك یك بیك خواهد تافت

✽✩✽

می خوردن و شاد بودن آیین منست | فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین[3] تو چیست | گفتا دل خُرّم تو کابین منست

✽✩✽

۱ـ صبوح : بادهٔ صبحگاهی و وقت شراب صبحگاهی. مقابل غبوق.

۲ـ کنشت ، کنیسه ، عبادتگاه جهودان.

۳ـ کابین : مهر و صداق زن

مَی خور چو ندانی از کجا آمده‌ای خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

***

این بَحرِ وجود آمده بیرون ز نُهُفت[1] کس نیست که این گوهرِ تحقیق بسُفت[2]
هر کس سخنی از سرِ سَودا[3] گفتند زآن روی[4] که هست کس نمیداند گفت

***

این یك دو سه روزه نوبت عمر گذشت چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت روزی که نیامدست و روزی که گذشت

***

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست خوش باش و زدی مگو که امروز خوشست

***

پیش از من و تو لیل و نهاری بودَست گردنده فلك نیز بکاری بودست
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین آن مردمك چشم نگاری بودست

***

اجزای پیاله یی که درهم پیوست بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست برمهر که پیوست و بکین که شکست

۱ــ نهفت : دراینجا بمعنی نهان وغیرمشهود است.
۲ــ سُفتَن : سوراخ کردن.
۳ــ سودا : هوا وهوس ، میل وخواهش ، عشق.
٤ــ زآن روی : ازآن گونه ، بدان صورت.

آنانکه محیط فضل و آداب شدند | درجمع کمال شمع اصحاب شدند
رَه زین شب تاریك نبردند برون | گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند

***

این قافلهٔ عمرعجب می گذرد! | دریاب دمی که ازطرب می گذرد
ساقی‌غم‌فردای‌حریفان چه‌خوری؟ | پیش‌آرپیاله راکه شب می گذرد!

***

در دهر چو آواز گل تازه دهند | فرمای بُتا که می باندازه دهند
ازحور وقصور وزبهشت و دوزخ | فارغ بنشین که آن بر آوازه دهند

***

یك قطرهٔ آب بود، با دریا شد | یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست | آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

***

ای دل غم‌این جهان‌فرسوده مخور | بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت‌ونیست‌نابوده‌پدید | خوش باش، غم بوده ونابوده مخور!

***

از جملهٔ رفتگان این راهِ دراز | باز آمده کیست تا بما گوید راز
پس‌برسراین دوراههٔ آز و نیاز | تا[1] هیچ نمانی که نمی‌آیی باز!

***

۱ـ تا: دراینجا از ادات تحذیراست و «تاهیچ نمانی» یعنی مبادا هیچ بمانی.

این کوزه که آبخوارهٔ مزدوریست از دیدهٔ شاهی و دل دَستوریست[۱]
هر کاسهٔمی که در کف مخموریست از عارض[۲] مستی ولب مستوریست[۳]

***

مَی لعلِ مُذابست[٤] وصراحی[٥] کانست[٦] جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که زمی خندانست اشکیست که خون دل دراو پنهانست

***

مَی نوش که عمر جاودانی اینست خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باده و یاران سرمست خوش باش دمی که زندگانی اینست

***

نیکی و بدی که در نهاد بشرَست شادی وغمی که درقضا و قَدَرست
باچرخ مکن حواله کاندر رهِ عقل چرخ از تو هزار بار بیچاره ترَست

***

چون عمر بسر رسد چه شیرین و چه تلخ پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
مَی نوش که بعد ازمن وتو ماه بسی از سلخ[۷] بغُرّة[۸] آید از غرّه بسلخ

***

۱ــ دستور : وزیر ، مشیر، مشاور.
۲ــ عارِض: چهره ، رخساره.
۳ــ مستور: پوشیده ، پردگی.
٤ــ مذاب : گداخته ،آب شده.
٥ــ صراحی : تنگ شراب، قنینه.
٦ــ کان: معدن.
۷ــ سلخ : آخرماه ، روزی که بعدازآن هلال دیده شود .
۸ــ غُرّه : آغازماه ، روزی که درشب آن هلال رؤیت شده باشد.

۳۰- مُعِزّی

(امیر الشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملك نیشابوری)

وی ازشاعران استاد وزبان‌آور وازفصیحان نامبردارخراسانست. پدرش‌امیرالشعرا بُرهانی، شاعرعهد الب‌ارسلان، دراوایل‌عهدملکشاه(۴۶۵—۴۸۵هجری = ۱۰۷۲—۱۰۹۲ میلادی) درگذشت[۱] وپسرش باحفظ سمت پدرهمچنان دردستگاه سلاجقه بماند وتخلص خودرا از لقب ملکشاه (معزالدین) اقتباس کرد و بزودی درخدمت آن سلطان تقرب یافت، وبعد ازوفات او وآشفتگی‌کارخراسان، یکچند درهرات ونیشابورواصفهان‌بسربرد تا آنکه دورحکومت خراسان بسنجررسید. معزی بخدمت او درآمد ودر کمال اعزاز در دستگاه وی بسرمی‌برد تا ازقضاروزی دریکی ازشکارگاهها تیرسلطان براواصابت کرد واو از زخم‌پیکان‌چندی‌بیماربود وبعدها هم که بهبود یافت همواره پیکان در سینه‌اش‌جای داشت تاگویادربین‌سنوات۵۱۸—۵۲۱هجری(۱۱۲۴—۱۱۲۷میلادی)بدرودحیات گفت. با این حال تذکره نویسان وفاتش را در سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷ میلادی) نوشته‌اند ولی دلیلی برصحت این گفتار دردست نیست. معزی معانی بسیار را درالفاظ ساده و خالی از تکلف ادا می‌کند و قدرتش درآوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد توجه ناقدان‌بود. کوششی که اودرسرودن غزلهای نغزساده بکاربرده مسلماً یکی ازوسایل مؤثردرپیشرفت فنی‌غزلسرایی‌بود. بعضی‌ازقصائدش‌علاوه‌برمدح‌شامل‌افکارکاملاتازه‌یی‌نسبت بپیشینیانست و در برخی از آنها (بندرت) نیز کوشیده است که از افکار شاعران قدیم عرب پیروی کند. اگرچه درتتبع روش‌عنصری‌وفرخی درقصاید کوشش‌بسیار کرده، لیکن درترکیب الفاظ خیلی‌بیشتراز شاعران دیگر اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم تحت تأثیرلهجهٔ عمومی‌عصرخودقرارگرفته‌است. دیوانش‌رادوست‌فقیدم‌مرحوم‌عباس‌اقبال‌آشتیانی درسال۱۳۱۸شمسی (۱۹۳۹ میلادی) درتهران منتشر کرد ودربارهٔ احوال معزی‌مخصوصاً بمقدمهٔ آن چاپ مراجعه شود.

۱- دربارهٔ احوالش رجوع شود به: تاریخ ادبیات درایران، ج ۲، ص۴۳۰—۴۳۲.

جامیست که عقل آفرین می‌زندش   صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف   می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

***

ماییم که اصل شادی و کان غمیم   سرمایهٔ دادیم و نهاد[۱] ستمیم
پستیم و بلندیم و فزونیم و کمیم   آیینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

***

چون حاصل آدمی درین شورستان   جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت   و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

***

بر شاخ امید اگر بری یافتمی   هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود!   ای کاش سوی عدم دری یافتمی

***

ای آنکه نتیجهٔ چهار[۲] و هفتی[۳]   وز هفت و چهار دایم اندر تفتی[٤]
می خور که هزار بار بیشت گفتم   باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی!

۱ـ نهاد: بنیاد، اساس.

۲ـ مراد از چهار، چهار ارکانست.

۳ـ مراد از هفت، هفت افلاکست.

٤ـ تفت: گرما، تندی و رنج، گرم، داغ.

رَبع ازدلم پرخون کنم خاکِ دِمَن گلگون کنم
اَطلال را جیحون کنم از آبِ چشم خویشتن

از روی یارِ خرگهی ایوان همی بینم تهی
وزقدِّ آن سرو سَهی خالی همی بینم چمن

برجای رَطل وجامِ مَی گوران نهادستند پَی
برجای چنگ ونای ونَی آواز زاغست وزَغَن[1]

ازخیمه تاسَعدَی[2] بشد وزحُجرة تا سَلمی[3] بشد
وز حجله تا لَیلی بشد گویی بشد جانم ز تن

نتوان گذشت از منزلی کاَنجا نیفتد مشکلی
از قصهٔ سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن[4]

آنجا که بود آن دلستان بادوستان دربوستان
شد گرگ وروبه رامکان، شد گوروکرکس راوطن

ابرست بر جای قمر زَهرست بر جای شَکَر
سنگست برجای گُهر خارست برجای سَمَن[5]

۱ـ زغن : غلیواج ، زاغچه.

۲ـ سَعدی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

۳ـ سلمی : ازاعلام زنان وازعرائس شعراست.

۴ـ ذَقَن : زنخ ، چانه .

۵ـ سمن : گل سه برگ سپید رنگ خوشبوی.

می

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی[1]
و یا چون بر کشیده[2] تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
بخوشی گویی اندر دیدهٔ بی خواب خوابستی
سحابستی[3] قدح گویی و می قطرهٔ سحابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
وگر در کالبد جان را بدیلستی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی
ازآن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

دیار یار

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع[4] و اطلال[5] و دمن[6]

۱ـ این قطعهٔ دل‌انگیز معمولا (المعجم شمس‌قیس‌رازی، چاپ دانشگاه تهران ص۳۳۹
و دیوان معزی چاپ تهران، ۱۳۱۸ ص ۸۲۶) بنام معزی ثبت شده و تنها امین
احمدرازی درهفت‌اقلیم آنرا برودکی نسبت داده‌است.
۲ـ بر کشیدن: (برای تیغ) بیرون‌آوردن آن ازنیام، سَل.
۳ـ سحاب: ابر.
۴ـ رَبع: سرای، خانه، محله.
۵ـ اطلال، جمع طَلَل یعنی اثرسرای، خرابهٔ خانه وهرچیز.
۶ـ دِمَن: جمع دِمنه یعنی آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه، مزبله.

نَیرنگ[۱] چشم او فره[۲] بر سیمش از عنبر زره
زلفش همه بند و گره جَعدَش[۳] همه چین و شکن[۴]

تا از بر من دور شد دل در برم رنجور شد
مُشکم همه کافور شد شمشاد من شد نَستَرَن

از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کِشته‌ام
مانند مرغی کشته‌ام بریان شده بر بابزن[۵]

تفکّرات

چه گویی اندرین[۶] چرخ مُدَوَّر کزو تابد همی مهر مُنَوَّر
وزو هر شب دَرَفشانند تا روز هزاران جِرم نورانی مُدَوَّر
چه گویی اندرین اجناسِ[۷] مردم بتصویری دگر هر یك مُصَوَّر
یکی را از شقاوت داغ بر دل یکی را از سعادت تاج بر سر

۱ـ نیرنگ: سحر، افسون، افسونگری، طرح نقاشی.
۲ـ فره: افزون، بسیار، زیاده.
۳ـ جعد: موی مرغول، موی کاکل، چین سر زلف، چین وشکن.
۴ـ شکن: چین، پیچ وتاب.
۵ـ بابزن: سیخ کباب.
۶ـ اندرین...: درباب این...، دربارهٔ این...
۷ـ اجناس: اقسام.

آری چو پیش آید قضا مُروا[1] شود چون مُرغُوا[2]
جای شَجَر[3] گیرد گیا جای طَرَب گیرد شَجَن[4]

کاخی که دیدم چون اِرَم[5] خرّم‌تر از روی صَنَم
دیـوار او بینم بخَم[6] مانندهٔ پشت شَمَن[7]

تِمثالهای[8] بُلعجب[9] چاک آوریده[10] بی سبب
گویی دریدند ای عجب بر تن زحسرت پیرهن

زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون
دَیّار[11] کی گردد کنون گِردِ دیارِ یارِ من

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان[12] ماهی بقد چون نارَوَن[13]

۱ـ مروا : فال نیك.
۲ـ مرغوا : فال بد ، نفرین .
۳ـ شَجَر : درخت .
٤ـ شجن : اندوه ، غم.
٥ـ ارم : نام بهشت شدّاد است.
٦ـ بِخَم : خمیده.
۷ـ شمن : بت پرست.
۸ـ تِمثال : شکل، تندیس ، تصویر.
۹ـ بُلعجب : شگفت‌انگیز، شگفت آور. بُل دراینجا بمعنی بسیار وازریشهٔ تازی است (= ابوالعجب).
۱۰ـ چاك آوریدن ، چاك آوردن : شکافته شدن ، شکافتن، پاره شدن.
۱۱ـ دیّار : صاحب دیر. کَس، کَسی.
۱۲ـ ناردان : ناردانه ، دانهٔ نار.
۱۳ـ نارون : نوعی درخت که بغایت خوش‌اندام وپربرگ وسایه دارست. درخت ناغ.

شود بی صانعی هرگز مُهَیّا	بود بی قادری هرگز مُقَدَّر
کرا باشد چنین‌اندیشه ممکن	کرا باشد چنین گفتار باور
نه بی خَلّاق باشد خلقِ عالم	نه بی نَقّاش باشد نقشِ دفتر
چوبنده عاجزست ازپروریدن	خداوندی بباید بنده پرور
خداوندی نگهبان و نگهدار	خداوندی توانا و توانگر
نه‌مصنوع‌ونه‌مَحدوث‌ونه‌مُحدَث[۱]	نه مأمور ونه مجبور ونه مُجبَر[۲]
نه‌اندر ذات اوتألیف[۳] وترکیب	نه اندر نَعت[۴] اواَعراض[۵] وجوهر[۶]
نه هرگز مُلك او باشد مُعطَّل	نه هرگز حکم او باشد مُزَوَّر[۷]
ازو هر اُمتی را اَمرِ معروف[۸]	وزو هر ملّتی را نهی مُنکَر[۹]
یکی ازعدل اودر چاه و زندان	یکی از فضل او برتخت ومنبر

۱- حدوث : حادث شدن ، پدیدآمدن. مراد از مُحدَث یا محدوث آنست که قدیم نباشد یعنی وجودش محدود بحدود زمانی باشد.

۲- مُجبر: مجبور. آنکه مختار نباشد.

۳- تألیف : بهم پیوستن .

٤- نعت : وصف کردن ، وصف ، ستایش.

۵- عَرَض : که وجودش منوط ومعوّل بروجودی دیگرباشد که‌آنرا جوهر می‌خوانند (مانند سفیدی درکاغذ).

٦- جوهر : آنکه وجودش بخود بازبسته باشد .

۷- مزوّر : دروغین ، هرچه درآن حیله وتزویر ودروغ وتقلب باشد.

۸- معروف : خیر، احسان ، کارنیکو مقابل منکر.

۹- منکر : کار زشت و مذموم.

چه گویی اندرین دومرغِ پرّان[۱] همه ساله گریزان یك ز دیگر
یکی را از سیاهی قیرگون بال یکی را از سپیدی سیمگون پر
چه گویی اندرین سرگشته پیلان[۲] معلّق در هوا با کوس و تُندَر[۳]
گهی پاشنده بر کُهسار کافور گهی بارنده در گلزار گوهر
چه گویی اندرین محرابِ مُوبَد که خوانندش همی رخشنده آذر
لطیفی چون گل ولاله، که او شد گل و لاله بر ابراهیمِ آزر
چه گویی اندرین سیمابِ روشن[٤] فروزنده همه گیتی سراسر
که در دریا بزخم چوبِ موسی یکی دیوار شد بی روزن و در
چه گویی اندرین پیك دونده[٥] ز حدِّ باختر تا حدِّ خاور
که تخت مُلك را بودَست حمّال بأیّام سلیمانِ پیمبر
چه گویی اندرین تاریك مرکز[٦] کز و خیزد نبات و گوهر و زر
گرفته صد هزاران کالبَد را بدرد و داغ در آگوش[۷] و در بر
چه پنداری که چندینی عجایب بوصف اندریك از دیگر عَجَبتَر

۱ــ مراد روزوشب است.

۲ــ مراد ابر است.

۳ــ تندر : رعد. آوایی که ازابربرآید.

٤ــ مرادآبست .

٥ــ مراد بادست.

٦ــ مراد کرهٔ زمین است.

۷ــ آگوش : آغوش.

شب کجا جوشن بود کافورِ دیبارنگ را
مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را

بر زمین هر کس خبر دارد که ماه و آفتاب
سجده بردند از فلك دیدار آن بت‌روی را

برگذشت آن ماه پیکر گردِ باغ و بوستان
گردِ رُوی اندر بعمدا[1] تاب‌داده[2] موی را

موی وروی او بباغ و بوستان تشویر داد[3]
سنبل و شمشاد را و لالهٔ خود روی را

زلف و خالش را شناسد هر کسی چوگان و گوی
درخور[4] آمد گوی چوگان را و چوگان گوی را

هر کجا باشد رخ و خطّش نباشد بس عَجَب
گر ندارد شوی زن را طاعت و زن شوی را

چونکه اندر خانهٔ وصل آمد از کوی فراق
درگشاد این خانه را و دربست آن کوی را

او و من هر دو بمهر و دوستی یکتا دلیم
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

۱ـ بعمدا : ازروی عمد ، عمداً.

۲ـ تاب دادن : چین دادن ، شکن‌دار کردن ، پیچیدن.

۳ـ تشویردادن : شرمسار کردن ، خجل کردن .

٤ـ درخور: شایسته ، سزاوار، لایق.

درآی[1] از صحبت میثاق[2] آدم / برو تا نوبت میعادِ محشر
ببین تأثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بَرّ
حقیقت‌دان که بی‌فرمان او نیست / بعالم نقطه‌یی از نفع و از ضَرّ
گواهی ده که بی‌تقدیر او نیست / بگیتی ذرّه‌یی از خیر و از شرّ
ازو دور سپهر چنبری را / همی گویی که گیتی شد مُسَخّر
در آرد قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر بچنبر[3]
از آن روزی تفکّر کن که ایزَد[4] / بحق باشد میان خلق داور
چنان باید که تخمی کاری امروز / که آن روزت همه نیکی دهد بَر
بتوفیق و بتأیید الهی / مراد بندگان گردد مُیَسّر
بود توفیق او را حمد واجب / بود تأیید او را شکر در خُور[5]

آن بُت روی

شب نماند در صفت زلفین آن بُت روی را
مَه نماند در صفت رخسار آن دلجوی را

۱ـ درآی : شروع کن، آغاز کن، وارد شو.
۲ـ میثاق : عهد ، پیمان.
۳ـ چنبر : حلقه .
۴ـ ایزَد : خدا ، باری‌تعالی. مأخوذ ازریشهٔ اوستایی یَزَت عنوان دسته‌یی ازقوای مجرّد که دستیاران اهورمزدا هستند.
۵ـ درخور: لایق ، شایسته .

یك زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش / که ز مستی بر تو گرم فراز آمده‌ایم
گرچه در فرقت[۱] تو زار و نزاریم[۲] چو شمع / از پی سوزش و از بهر گداز آمده‌ایم
بر امید رخ زیبای تو هم با غم و رنج / همچنانست که با شادی و ناز آمده‌ایم
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد / با سر زلف تو از دور براز آمده‌ایم
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز / ما بنظارهٔ[۳] آن زلف دراز آمده‌ایم
بود یکچند نشیب[۴] طلبت در ره ما / از نشیب طلب اکنون بفراز آمده‌ایم
توشه و ساز[۵] ز دیدار تو خواهیم همی / گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده‌ایم

ترانها

برخاك سر كوی تو ای عشق پرست / تنها نه منم فتاده شوریده و مست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست / از پای بیفتاده و جان بر کف دست

* ✿ *

درعشق توام امید بهروزی نیست / وزعهد شب وصال تو روزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد / چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

* ✿ *

۱ـ فرقت : دوری.
۲ـ نزار : لاغر، نحیف و باریك.
۳ـ نظاره : تماشا ، دیدن درچیزی بتفرج. نظارگی: تماشا گر ومتفرج.
۴ـ نشیب : سرازیری، زیر.
۵ـ ساز : برگ ، اهبت ، عدت.

آن زلف

آن زلف نگر بر آن بَر و دوش / و آن خط سیه بر آن بُنا گوش

هر دو شده پیش ماه و خورشید / مانندهٔ حاجبان[1] سیه پوش

بی گرمی و بی فروغ آتش / چون عنبر و مشك دوش بر دوش

آن داده بعاشقان غم و درد / وین برده زعاقلان دل و هوش

سنبل خط و لاله رخ نگاریست / آن ماه سمنبر گل آغوش

از سنبل اوست نوش ِ من زهر / وز لالهٔ اوست زهر ِ من نوش

گویند که یاد کن مَرُو را / واندر غم او مباش خاموش

گویم که بحیله چون کنم یاد / آنرا که نکرده‌ام فراموش!

باز آمده

صنما ما زرهِ دور و دراز آمده‌ایم / بسر ِ کوی تو بادرد و نیاز آمده‌ایم

گر زنزدیك تو آهسته و هشیار شدیم[2] / مست و آشفته بنزدیك تو باز آمده‌ایم

آمدستیم خریدار ِ مَی و رود و سُرود / نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده‌ایم

۱ـ حاجب: پرده‌دار. (یکی از سمتهای درباری که دردستگاههای خلفا وسلاطین و امرا اعطاء میشد و صاحبان این‌سمت‌ها بمنزلهٔ مأموران تشریفات امروزبوده‌اند. حاجبان معمولا جامهٔ‌سیاه داشتند).

۲ـ شدن: رفتن، سپری شدن.

۳۱- عَمعَق

(امیر الشعرا ابوالنجیب شهاب‌الدین عمعق بخارایی)

عمعق ازاستادان بنام ماوراءالنهر دراوایل قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که دردربار ایلك خانان (آل افراسیاب ، خانیه) ماوراءالنهر می‌زیسته وازآن میان بدربار نصر بن ابراهیم و خضرخان بن ابراهیم مخصوص بوده و از سلاطین سلجوقی با سلطان سنجر رابطه داشته است. بعضی نظم داستان یوسف و زلیخا را بدو نسبت داده‌اند. وفاتش در ۵۴۲ یا ۵۴۳ (۱۱۴۷ یا ۱۱۴۸ میلادی) اتفاق افتاد. وی هم در حیات خود مورد احترام وبزرگداشت شاعران بود تابدانجا که انوری اورا «استاد سخن» می‌گفت[۱]. قصائدش مشحون بانواع صنایع وتشبیهات بدیع است. الفاظی جزل و منسجم ومنقح و فکری روشن وکلامی خالی‌از تعقید وابهام دارد. دروصف و بیان عواطف رقیق و تجسیم خیالات دقیق ورثاء چیره دست است. دیوانش بسال ۱۳۰۷ شمسی (۱۹۲۸ میلادی) درتبریز طبع شد. دربارهٔ احوالش رجوع شود به مقالهٔ مفصل من درسال سوم مجلهٔ مهر، وبتاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ص ۵۳۵–۵۴۷.

مَهِ نَو

نمازشام[۲] که پنهان شد آتش اندر آب　　سپهر چهره بپوشید زیر پَرِّ غُراب[۳]

۱- هم بدانگونه که استادسخن عمعق گفت　　خاك خون آلود ای باد باصفاهان بر

۲- نمازشام : اوایل شب که بدیرگاه نرسیده باشد وبعد ازنمازدیگر (یعنی عصر) باشد. نماز عشاء .

۳- غراب : زاغ ، کلاغ.

گر نورِ مه و روشنیِ شمع تراست — این کاهش و سوزشِ من از بهرِ چراست[1]

گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت؟ — ور ماه تویی مرا چرا باید کاست؟

✿✿✿

در عشق تو زیر و بم هم‌آواز منند — اندیشه و بادِ سرد[2] دمساز منند

خاموشی و صبر خازن راز منند — رنگ رخ و آب دیده غمّاز[3] منند

❋✿❋

چشمی دارم ز اشك پیمانهٔ عشق — جانی دارم ز سوز پروانهٔ عشق

هر روز منم مُقیم در خانهٔ عشق — هشیارِ همه جهان و دیوانهٔ عشق

❋✿❋

گه دیده بدیدار تو بر دوزندم — که راه وِثاق[4] تو بیاموزندم

تا چند کُشند[5] و چند افروزندم — من سوخته‌ام چرا همی سوزندم!

❋✿❋

رفتی و بیك بار گرفتی کم من — کشته شدم و نداشتی ماتمِ من

داغ تو بسوخت این دل پر غمِ من — ای داغ تو گرم، سرد گردی دمِ من!

❋✿❋

از بهر جمال چهرهٔ همچو پری — دستت بسوی آینه تا چند بری

از بس که همی بآینه در نگری — بر چهرهٔ خویشتن زمن فتنه[6] تری

۱ـ ازبهر چرا : برای چه ، بچه علت .

۲ـ باد سرد : کنایه از آه حسرت است.

۳ـ غمّاز: سخن‌چین، اشاره کننده بچشم ، طعنه زننده .

٤ـ وِثاق : خانه ، کاشانه، کلبه.

٥ـ کشتن : خاموش کردن شمع و آتش و هر روشنایی دیگر .

٦ـ فتنه شدن ، فتنه بودن : فریفته شدن ، شیفته شدن ، مغرور شدن.

گهی بگوش همی برنهاد مرزنگوش[1] گهی ز دُرج عقیقین نمود دُرّ خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب
هلال عید برون آمد از سپهر کبود چو شمع زرین پیش زُمُردین محراب
فلك چو چشمهٔ آب و مه نو اندروی بسان ماهی زرّین میان چشمهٔ آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب

اردیبهشت

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار کاردیبهشت کرد جهانرا بهشت وار
فرشی فگند دشت پر از نقش آفرین[2] تاجی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار
نقش خُوَرنَق‌ست[3] همه باغ و بوستان فرش ستَبرَق‌ست[4] همه دشت و کوهسار

۱- مرزنگوش: گیاهی خوشبو و بغایت سبز که گلی کبود و برگی چون گوش موش دارد. دراینجا برای زلف استعاره شده است.

۲- آفرین: خجسته، مبارك، نیکو، بدیع. وبمعنی ستایش وتمجید وکلمهٔ تحسین ومدح نیز هست.

۳- خورنق: معرّب خُوَرنَگ نام دوبنای عالی مرکب ازسه دیر (سه گنبد تو در تو) و خورنگه که بیهرام گور منسوبست و بقولی نعمان بن منذر برای بهرام گور در بابل ساخته بود.

۴- ستَبرَق: معرّب ستبرگ بمعنی دیبای سبز، پارچهٔ حریر ستبر مانند دیبا.

هوا نهان‌شدن درزیر خیمهٔ اَزْرَق[1] زمین نهان‌شد در زیر خرگـه[2] سَنجاب[3]

یکی زجامهٔ عباسیان[4] فکنده رِدا[5] یکی زمطرد[6] نسطوریان[7] کشیده نقاب

هوای مشرق تاری‌تر از سیاه شَبَه[8] هوای مغرب رنگین‌تر ازعقیق مُذاب

زنور و ظلمت برروی آسمان و زمین هوا ز قوس قُزَح[9] درهزار گونه خضاب

یکی چو آینه‌یی زیر پردهٔ ظلمات یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب

من و نگار من ازبهر دیدن مَهِ نو دو دیده دوخته برروی گنبد بن دُولاب[10]

چودو مهندس زیرك که بنگرند بجهد دقیقه‌های مَطالع[11] بشکل استرلاب[12]

بُتِ مرا ز نشاطِ نظارهٔ مَهِ عید چکیده بر گل احمر هزار گونه گُلاب

وراز دیدن مه هردو دیده پر زخیال مرا زدیدن او دیده پرمه و مهتاب

۱ـ ازرق : کبود. مراد از خیمهٔ ازرق آسمانست.

۲ـ خرگه : خرگاه ، خیمهٔ بزرگ ، سراپرده.

۳ـ سَنجاب : حیوانی خرد خاکستری رنگ که پوست پربها دارد.

٤ـ جامهٔ عباسیان : شعار عباسیان که برنگ سیاه بود.

٥ـ رِدا : بالاپوش ، خرقه .

٦ـ مِطرَد : طریده ، ردای ابریشمین ، طیلسان.

۷ـ نسطوریان : فرقه‌یی ازمسیحیان منسوب به نستوریوس.

۸ـ شبه : سنگی سیاه. معرّب آن شَبَق است.

۹ـ قوس قزح : کمان رستم ، اژفنداك. قُزَح بمعنی شیطانست.

۱۰ـ دولاب : چرخی که بدان آب ازچاه برآورند.

۱۱ـ مطالع : جمع مطلع یعنی محل برآمدن هرستاره.

۱۲ـ اسطرلاب (استرلاب) : آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق اندازه گیرند.

با شعله های آتش تیز ست[1] اندر آب
یا موجهای لعلِ بدخشیست در بحار[2]

یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز
آراسته بدُرّ و گهر گوش و گوشوار

این از ردای[3] رضوان[4] پوشیده پیرهن
وآن از پرفریشتگان[5] دوخته ازار[6]

رنگست رنگ رنگ همه کوهسار و کوه!
طرفه‌است طرفه طرفه همه طرفِ جویبار!

یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جُفت جُوی
یك مرغزار ناله والحانِ مرغِ زار

هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره بَر شد و گلبن ستاره بار

ای نو بهارِ عاشق! آمد بهارِ نو
من بنده دور مانده از آن روی چون بهار

پیرامنم[7] ز آب دو دیده چو آبگیر[8]
پیراهنم ز خونِ دلم همچو لاله زار

نی بر وصال روی تو ای دوست دسترس
نی بر دریغ وحسرتِ هجرانِ تو قرار

گه لاله بر دمد بر رُخَم بر زخون دل
گه سبزه بر دمد زنم دیده بر کنار

هر قطره‌یی کز آب دو چشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندرزمان[9] شرار[10]

۱ـ آتش تیز: آتش شعله‌ور، آتش‌تند.

۲ـ بحار: دریاها.

۳ـ ردا: بالاپوش، عبا وجبه‌یی که بردوش اندازند.

٤ـ رضوان: نام ملکیست که درروایات اسلامی اورا دربان‌بهشت دانسته‌اند.

٥ـ فریشته: فرشته، ملك.

٦ـ ازار: شلوار، پایجامه، تنبان.

۷ـ پیرامن: گرداگرد، دورو بر.

۸ـ آبگیر: تالاب، غدیر، آب بندان.

۹ـ اندرزمان: علی‌الفور، فوراً.

۱۰ـ شرار: پارهٔ آتش روشن، پارهٔ آتش جهنده.

این چون بهارخانهٔ[1] چین پر ز نقش چین ‌ ‌ ‌ وآن چون نگارخانهٔ[2] مانی پر از نگار[3]

آن افسر مُرصّع[4] شاخِ[5] سمن نگر ‌ ‌ ‌ وآن پردهٔ موشّح[6] گلهای کامکار[7]

این چونِ عذارِ[8] حور پر از عنبرین شکن[9] ‌ ‌ ‌ وآن چون بساط خُلد پر از گوهرین نگار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن ‌ ‌ ‌ وابرش[10] مشاطه[11] وار همی شوید از غبار

گاهی طویله[12] آردش از گوهرین سرشک ‌ ‌ ‌ گاهی نقاب سازدش از پردهٔ بخار

آن لاله بین نهفته در او آبِ چشمِ ابر ‌ ‌ ‌ گویی که جامهای عقیقست پر عُقار[13]

۱ــ بهارخانه : بتکده.

۲ــ نگارخانه : آنجاکه نگارها وتصویرها گردآورده ونهاده باشند.

۳ــ نگار : تصویر، صورت نقاشی‌شده ، آنچه نگاریده باشند.

۴ــ مرصّع : جواهرنشان. ازمصدر ترصیع. ۵ــ شاخ : شاخه .

۶ــ موشّح : آراسته ، مزیّن ، حمایل بر گردن‌انداخته. ازمصدرتوشیح‌است.

۷ــ گل‌کامکار : نوعی از گل‌سرخ که بنام‌کامکار جدّ احمدبن‌سهل‌جیرنجی‌مروزی‌معروف بوده. وفات احمدبن سهل در۳۰۷ اتفاق افتاد و «... این‌احمدبن سهل‌ازاصیلان‌عجم بود ونبیرهٔ یزدجردِ شهریاربود وازجملهٔ دهقانان‌جیرنج که ازدیههای‌بزرگ‌مروست. وجدّ احمدکامکارنام بودوبمرو گلی‌است که بدوبازخوانند گل‌کامکاری...» زین‌الاخبار چاپ تهران ص ۲۰

۸ــ عِذار : چهره ، رخساره ؛ وبمعنی خطّ ریش ، نشان افسار روی‌ستور، افسارنیزهست.

۹ــ شِکَن : چین ، شکنج ، تاب ؛ از گوهرین شکن مرادگرههای زلفست .

۱۰ــ و ابرش : وابر او را.

۱۱ــ مشاطه : آرایشگر، آنکه عروس را بیاراید.

۱۲ــ طویله : دراینجا بمعنی رشته از درّ وجواهراست (= طویلهٔ دُرّ) ودر لغت رسنی که بدان پای‌ستوربندند ، رسن بلندی که ستوررا درعلف زاربدان بندند.

۱۳ــ عُقار : باده ، می، شراب.

رخی که بود چو جان فریشته رخشان — ز خاک و خون شده همچون لباس اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گزیده مُقام — غریب‌وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی سرشك و هزاران هزار درد و دریغ — یکی دریغ و هزاران هزار کُرم و حَزَن[۱]
گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ دُر[۲] — گرفته در عَرَق گوهرین عقیق یمن
چه گفت؟ گفت: دریغا امید من که مرا — غلط فتاده همی در وفا و مهر تو ظَن !
گمان نبرده بُدَم من که تو بدین زودی — صبور وار ببندی زیاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سُوسَن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده[۳] از بوستان من کس گل — هنوز ناشده سیر این لبان من ز لَبَن[۴]
بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل — بَدَل گزیدی[۵] کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته بر کنار زمین — تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك بر گشاد گره — تو با بنفشه عِذاران[۶] گره زده دامن[۷]
همان کسم که بُدی صورتم جمال بهار — همان کسم که بُدی عارِضم[۸] نگار[۹] خُتَن

۱ـ کُرم : غم، اندوه. حَزَن ، حُزن : اندوه.

۲ـ طویلهٔ دُر : رشتهٔ مروارید.

۳ـ ناچده: ناچیده، نچیده.

٤ـ لَبَن : شیر .

۵ـ بَدَل : بدیل ، عوض ؛ بدل گزیدن. عوض کردن ، جایگزین وجانشین کردن.

٦ـ عِذار : خطّ ریش برصورت ، چهره ، رخسار ودراینجا معنی‌اول مرادست .

۷ـ دامن گره زدن کنایه ازاتحاد ویگانگی است.

۸ـ عارض : چهره ، رخساره ، روی ، عذار.

۹ـ نگار: تصویر، صورتی که برپرده کشیده‌باشند. نگاریده.

روزی هزار بار بپیش خیال تو
دیده کنم بجای سرشك ای صنم نثار

ازتو بیادروی تو خرسند گشته‌ام
زآن پس که می بداشتمت دردل استوار

گر یك نفس فراق تواندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجر تن و جان من فگار[۱]

اکنون تو دوری ازمن ومن زنده مانده‌ام
سختا که آدمیست بر احداث[۲] روزگار!

شرطست مرمرا که نگیرم بجز تو دوست
عهدست مرمرا که نخواهم بجز تو یار

گر کالبَد[۳] بخاك رساند مرا فراق
در زیر خاك با شَمَت ای دوست دوستدار

مرگ معشوق

خیال آن صنمِ سرو قدِ سیم ذَقَن[۴]
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
کمندوار قد راستش گرفته شکن

هزار شعلهٔ آتش فروخته[۵] در دل
هزار چشمهٔ طوفان گشاده کرده ز تن

نه بر دو عارض گلرنگ او نشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سَمَن

سَمنش سوخته وریخته گُلش بر گل
یکی ز درد دریغ و یکی ز بادِ مِحَن[۶]

۱ـ فگار ، افگار : افسرده ، رنجور، پریشان ، آزرده ، ملول.

۲ـ احداث : جمع حدث بمعنی امر تازه ونامطلوب ، هرچیز تازه وزشت وغیر معتاد.

۳ـ کالبد : جسم آدمی وحیوانات.

۴ـ ذَقن : زنخ . چانه.

۵ـ فروخته : افروخته ، روشن کرده.

۶ـ محن : محنتها ، رنجها.

رفتیم زخدمتِ تو دل خون کرده   دل خون شده وزدیده بیرون کرده
قدِ چو الف بعشق تو نون کرده   خاك‌ره‌وپشت‌موزه[۱] گلگون[۲] کرده

✿

با یارم اگر نیست رَهِ دیداری   آرید ببالین مَنَش یك باری
تا گر منِ خسته دل نبینم رویش   او خستهٔ خویش را ببیند باری

✿

تابود همیشه خون روان بود ازدل   وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
برهرسر خار صد نشان بود از دل   بااین همه عشق‌سر گران‌بوداز دل!

۱ـ موزه : پای‌افزار. کفش.
۲ـ گلگون : سرخ رنگ .

همان کسم که مرا هر که دیدیی[1] گفتی
سُهَیلِ مشکین زلفی و ماهِ زُهره ذَقَن

کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته این تن مسکین من بگِل مسکن

ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده اِزار[2] و پیراهن

چو چشمهای یتیمان ز آبِ دیده لَحد
چو جامهای شهیدان ز خونِ دیده کفن

نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامن[3]

بزیر خاک فراموش گشته از دلِ خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ رَیمَن[4]

گرفته یادِ ترا دوست وار اندر بر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن

ایا بچنگ اجل درسپرده مان بحیَل
وَ یا بدام بلا درفگنده مان بفتَن[5]

گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شادزی و بکن نوش بادهٔ روشن!

ترانها

هر دیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید

دل از بَرِ من رمید از بهر خدای
گر آید و در زَنَد جوابش مدهید

☆☆☆

۱ـ دیدیی : میدید.
۲ـ ازار : شلوار، پایجامه.
۳ـ لَحَد ولَحْد : گور، قبر، شکاف گور.
٤ـ پیرامن : گرداگرد. دور و بر.
۵ـ ریمن : اهریمنی، زشت، ناپاک.

اطلاع بوده ، آراسته‌است وبهمین سبب بسیاری ازابیات او دشوار ومحتاج شرح وتفسیر شده‌است. این روش که سنائی درپیش گرفت، مبداءِ تحوّل بزرگی درشعرفارسی‌ویکی‌از علل انصراف شعرا از امورساده و توضیحات‌عادی، وتوجه آنان بمسائل مشکلتروسرودن قصائد طولانی درزهدو وعظ و حکمت وعرفان واخلاق شده‌است. لیکن باید دانست که انسجام واستحکام کلام ودقت دربکاربردن الفاظ منتخب وترکیبات تازه وایرادمعانی‌دقیق دراشعار سنایی بدرجه ییست که تقلید اوراحتی‌برای شاعران‌بسیارتوانامشکل‌ساخته‌است. آثارش چندبارطبع شده وبرای کسب‌اطلاع ازاحوالش رجوع شود به‌مقدمهٔ دیوان سنائی چاپ‌آقای مدرس رضوی ، تهران۱۳۲۰ شمسی (۱۹۴۱ میلادی) وتاریخ ادبیات درایران ج ۲، ص ۵۵۲—۵۸۶ .

علم

جان بی علم تن بمیراند	شاخ بی بار دل بگیراند
علم باشد دلیلِ نعمت و ناز	خنُك[۱] آنرا که علم‌شد دَمساز
روزگارند اهل علم و هنر	سینه‌شان‌چرخ‌ونکته‌شان‌اختر
گوش سوی همه سخنها دار	آنچه‌زو بِه‌درون‌جان‌بنگار[۲]
حُجت ایزدَست در گردن	خواندن علم و کار ناکردن
آنچه دانسته ای بکار در آر	پس دگرعلم‌جوی‌از پَیِ کار

۱ـ خنك : خوشا ، خوب ، خوش.

۲ـ نگاشتن ، نگاریدن : نقش کردن ، تصویر کردن.

۳۲ـ سنائی

(ابو المجد مجدود بن آدم)

سنائی غزنوی شاعر بلند مرتبهٔ شیعی‌مذهب وعارف مشهور واز استادان مسلم شعر فارسی‌است. ولادتش دراواسط قرن پنجم هجری (اواسط قرن یازدهم میلادی) در غزنین اتفاق افتاد. درآغازجوانی‌شاعری درباری ومداح مسعودبن ابراهیم غزنوی (۴۹۲—۵۰۸ هجری = ۱۰۹۸—۱۱۱۴) وبهرامشاه بن‌مسعود (۵۱۱—۵۵۲ هجری = ۱۱۱۷—۱۱۵۷ میلادی) بودولی‌بعدازسفرخراسان واقامت چندساله‌درآن‌دیارو ملاقات بامشایخ‌تصوف دراو تغییری‌ایجادشدوکارش‌بزهد وانزوا وتأمل درحقایق عرفانی کشید. بروزشخصیت سنائی‌از این اوان صورت گرفت و در این دوره است که او بسرودن قصائد معروف خود درزهدو وعظ وعرفان ، و ایجاد منظومهای مشهور حدیقة الحقیقة وطریق التحقیق وسیرالعباد و کارنامهٔ بلخ و امثال آنها توفیق یافت ونخستین بارقصائد و منظومهای خاصی را ببحث در مسائل حکمی وعرفانی اختصاص داد. وفات او بسال ۵۴۵ هجری (۱۱۵۰ میلادی)اتفاق افتاد ومقبره‌اش درغزنین زیارتگاه خاص وعام‌است. اثرسنائی درتغییر سبك شعر فارسی و ایجاد تنوع وتجدد درآن مسلّمست. درآغازکار که شاعرمدّاح بود، روش‌شاعران‌دورهٔاول غزنوی خاصه عنصری وفرخی را تقلید میکرد ودر دورهٔ دوم که دورهٔ تغییرحال وتکامل معنوی‌اوست ،آثار او پراست از معارف وحقایق عرفانی وحکمی و اندیشه های دینی و زهد و وعظ وترك وتمثیلات تعلیمی که با بیانی شیوا و استوار ادا شده است. دربن‌قصائد سنائی‌ازآوردن‌کلمات‌وحتی‌ترکیبات‌وعبارات‌عربی‌بوفورخودداری‌نکرده‌است؛ وکلام‌خودرا باشارات مختلف ازاحادیث وآیات وقصص وتمثیلات، واستدلالات عقلی واستنتاج ازآنها برای‌اثبات مقاصدخود،واصطلاحات وافرعلمی‌ازعلوم مختلف زمان که درهمهٔ‌آنهاصاحب

جامهٔ پاک

دید وقتی یکی پراکنده[۱] زنده‌یی زیـر جامهٔ ژنده

گفت این جامه سخت خُلقانست![۲] گفت: هست آن ـ من، چنین‌زآنست!

چون نجویم حرام و ندهم دین جامه لابد نبا شدم به ازین

هست پاک و حلال و ننگین روی نه حرام و پلید و رنگین روی

چو نمازی[۳] و چون حلال بود آن مرا جَوشَنِ جلال بود

وقتِ پیچاپیچ[۴]

قصه یی یاد دارم از پدران زآن جهان دیدگان پرهنران

داشت زالی بروستای[۵] تَکاو[۶] مِهسَتی[۷] نام دختری وسه گاو

۱ـ پراکنده: پریشان، پریشان‌خاطر، آواره، سرگردان.

۲ـ خُلقان: کهنه، ژنده. جمع خَلَق.

۳ـ نمازی: پاك. مطهر.

۴ـ وقت پیچاپیچ: کنایه ازوقت دشواری وسختی‌است.

۵ـ رُوستا، رُستاك، رُستاق: ناحیه‌یی که چند ده داشته باشد. کورة، بخش.

۶ـ تَکاو: تکاب، تکاف، معنی‌آن منحدرالماء است یعنی آنجا که آب بسوی‌آن روان باشد (= تَك، تَه + آب)، نام نواحی وقرائی در خراسان از آنجمله یکی از بخشهای نیشابور که ۸۲ قریه داشت، وقریه‌یی در جوزجان (معجم‌البلدان).

۷ـ مِهستی: بانوی بزرگ (= مِه: بزرگ، بزرگتر + سَتی: بانو، خانم).

حاصل شراب

چیست حاصل سوی شراب شدن — اوّلش شرّ و آخر آب شدن
در دل از سود او سروری نه — هرچه او داد جز غروری[1] نه
تو بدو دین و بِخردی[2] داده — او بتو دیوی و دَدی[3] داده
تو ازو آن خوری که مستیِ تست — او ز تو آن خورد که هستیِ تست

رنج و گنج

مَرد چون رنج بُرد گنج بَرد — مرغ راحت بباغ رنج برد
هر که با جهل و کاهلی پیوست — پایش از جای رفت و کار از دست
با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خُو دار
خوی نیکو ترا چو شیر کند — خویِ بد عالم از تو سیر کند
خُرد همت[4] همیشه خوار بود — عقل باشد که شاد خوار[5] بود
رَنج کش را نتیجه چِبْوَد ؟ گنج — بسترِ خوابِ راحت آمد رنج

۱ـ غرور: فریفتن ، فریب ، نادانی، تکبروخود بینی.
۲ـ بخردی : عقل : بخرد : عاقل.
۳ـ ددی : درندگی، حالت حیوانی. دَد. حیوان وحشی وغیراهلی ودرنده
٤ـ خُرد همت : آنکه همت اندك دارد. آنکه بچیز اندك خرسند شود .
٥ـ شاد خوار : مسرور، شادمان . شادکام ، نیك بخت.

کای مقلموت[1] من نه مهستیم — من یکی زال پیر محنتیم[2]
تن درستم من و نیم بیمار — تو خدا را[3] مرا بدو مشمار
گر ترا مهستی همی باید — آنك[4] او را ببر، مرا شاید!
تا بدانی که وقت پیچا پیچ — هیچکس مر ترا نباشد هیچ!

سرای حوادث

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید — خیزید و سوی عالم علوی[5] سفر کنید
یکسر بپای همت ازین دامگاه دیو — چون مرغ بر پرید و مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیره روی — جانرا هبا کنید[6] و خرد را هدر کنید[7]
جانی کمال یافته در پردهٔ شما — وآنگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسی نشسته پیش شما و آنگه از هوس — دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را — هر روز شاهراه دگر شور و شر کنید

۱ـ مقلموت: ملك‌الموت. عزرائیل، ملکی که مأمور گرفتن جان از اجسادست.

۲ـ محنتی: محنت زده، رنج دیده. محنت کشیده.

۳ـ خدا را: ازبرای خدا، محض خدا.

٤ـ آنك: اشاره بدور، آنجا، آن هست.

۵ـ علوی و علوی: بالایی، برین.

٦ـ هبا کردن: ناچیز کردن: هبا: غبار، گرد ریزهایی که از روزن در نور آفتاب دیده شود.

۷ـ هدر کردن: برباد دادن، باطل کردن. ضایع گردانیدن.

نوعروسی چوسَروِ تَر[1] بالان[2] ... گشت روزی زچشمِ بد[3] نالان[4]

گشت بَدرَش[5] چو ماهِ نوباریك ... شد جهان پیش پیر زن تاریك

دلش آتش گرفت وسوخت جگر ... که نیازی[6] جزاو نداشت دگر

زال[7] گفتی همیشه با دختر: ... پیش تو باد مُردنِ مادر!

ازقضا[8] گاوِ زالَك از پیِ خُورَد[9] ... پوز روزی بدیگش اندر کرد

ماند چون پای مُقعِد[10] اندر ریگ[11] ... آن سر مُرده ریگش[12] اندر دیگ

گاو مانند دیوی از دوزخ ... سوی آن زال تاخت از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل ... بانگ برداشت ازپیِ تهویل[13]

۱ـ تَر : تازه ، سرسبز.

۲ـ بالان : بالنده ، آنکه ببالد ورشد ونمو کند.

۳ـ چشم‌بد : چشم شور، چشم گیرا.

٤ـ نالان : نالنده ، بیمار، رنجور.

٥ـ بَدر : ماه تمام ، پُرماه. ماهِ دوهفته.

٦ـ نیازی : آنکه دل بدوبسته باشند ، آنکه بدوآرزومند باشند، دلبند ، محبوب.

۷ـ زال : پیر، آنکه مویش سپید شده‌باشد ، سپید موی.

۸ـ ازقضا : اتفاقاً ، قضارا.

۹ـ خُوَرد : خوردن. اُکل .

۱۰ـ مُقعد : زمینگیر، از پای‌افتاده ، آنکه ازرفتن بازمانده باشد.

۱۱ـ ریگ : شنزار. ریگزار ؛ شن وسنگ خرد شده.

۱۲ـ مُرده ریگ : اصلا بمعنی میراث وآنچه از مرده باز مانده باشد ؛ کلمه‌یی که در مورد نفرین بکار رود، مرده شوی برده !

۱۳ـ تهویل : ترساندن ، بیم دادن.

ازین زندگی زندگانی نخیزد[1] | که گرگست و ناید ز گرگان شبانی
براین خاکدانِ پر از گرگ تا کی | کنی چون سگان رایگان پاسبانی
به پیش ُهمای اَجل کش چو مردان | بعیّاری[2] این خانـهٔ استخوانی[3]
ازین مرگ صورت نگرتا نترسی | ازین زندگی ترس کاینك در آنی
که از مرگ صورت همی رَسته گردد[4] | اسیر ازعوانـان ، امیر ازعوانی[5]
بدرگاه مرگ آی از عمر زیرا | که آنجا امانست و اینجا امانی[6]
بگرد سرا پردهٔ او نگردد | غرور شیاطین ِانسی[7] و جانی[8]
بنفسی و عقلی و اَمرت رساند | ز حیوانی و از نباتی و کانی
سه خطّ خدایند این هرسه لیکن | ازین زندگی تا نمیری ندانی
چو مرگت بود سایق[9] اندر رسی تو | بجمع عزیزان عقلی و جانی

۱ـ خاستن : بوجود آمدن ، پدید آمدن.

۲ـ بعیّاری : بچابکی، بچلدی ، بزیرکی .

۳ـ خانهٔ استخوانی : کنایه ازبدن است.

٤ـ رَسته : رها. رسته گردد : رها شود ، برهد.

۵ـ َعوان : مردم فرومایه، رباینده و غارتگر؛ عوانی: فرومایگی، ربایندگی و غارتگری.

٦ـ امانی : جمع اُمنیه بمعنی آرزوها .

۷ـ اِنسی : آدمی ، مردم ، آنکه ازنوع انسان باشد.

۸ـ جانی : منسوب به جان" وجن" ، موجودات نهانی که پیشینیان تصور میکردند .

۹ـ سایق : سوق دهنده، راننده.

بربام هفتمین فلك بَر شوید[۱] اگر | یك لحظه قصد بستن این پنج دَر[۲] کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست[۳] | آنرا همی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای[۴] دُرّ لطف | خود را بسان جَزع[۵] وصدف کور و کر کنید
ای روحهای پاك در بن توده‌های خاك | تا کی چنین چو اهل سَقَر[۶] مُستَقَر[۷] کنید
از حال آن سرای جلال از زبان حال | واماندگان حرص و حسد را خبر کنید
ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار | این خاك را بمرتبه یاقوت و زر کنید
دیریست تا سپیدهٔ محشر همی دَمَد[۸] | ای زنده‌زادگان سر ازین خاك بر کنید[۹]

مرگ

بمیرای حکیم از چنین زندگانی | کزین زندگانی چو مُردی بمانی

۱- بَر شدن : بالا رفتن .

۲- پنج در : مراد حواس پنجگانه‌است که بمنزلهٔ درهاییست ازجسم آدمی بعالم خارج.

۳- حضرت : پیشگاه ، حضور، محضر. وبمعنی پایتخت نیزآمده‌است .

٤- پذیرا : قابل ، قبول کننده ، پذیرنده .

۵- جَزْع : مهره‌یی که درسپیدی وسیاهی بچشم ماند.

۶- سَقَر : دوزخ.

۷- مُستَقَر : قرارگاه . محل استقرار.

۸- دَمیدن : طلوع کردن ، برآمدن آفتاب وسپیدهٔ صبح.

۹- بر کردن : بلند کردن ، برآوردن.

جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دو نست و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سریانی
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا[1] چه جابلسا[2]

چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان ، یکی بر پر برین بالا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس[3] از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی
که از شمشیر بویحیی[4] نشان ندهد کس از احیا

۱ـ جابلقا : درافسانها نام شهری بی‌سکنه درمشرق.
۲ـ جابلسا : درافسانهانام شهری بی‌سکنه درمغرب .
۳ـ ادریس : نام یکی ازپیامبران.
٤ـ بویحیي : کنیهٔ عزرائیل است .

چو مرگت بود قاید[1] اندر رهی تو ز مشتی لَت اَنبانِ[2] آبی و نانی
تـو روی نشاطِ دل آنگاه بینی که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاك مرگت رساند که مرگست دروازهٔ آن جهانی
وزین کلبهٔ جیفه[3] مرگت رهاند که مرگست سرمایهٔ زندگانی
همه ناتوانیست اینجا ، چو رفتی بدانجای چندان که خواهی توانی
بجز پنجهٔ مرگ بازت که خَرَد ز مشتی سگ کاهل کاهدانی
بجز مرگ در گوش جانت که خوانَد که بگذر از این منزلِ کاروانی
بجز مرگ با جان و عقلت که گوید که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد ازین شوخ چشمان[4] آخِرزمانی
تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی ز ننگ لقبهای اینی و آنی
بجز مرگ در راه حقّت که آرد ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد نه بازت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خویی از گران قلتبانان وگر بدخویی از گران قلتَبانی[5] ...



۱ـ قاید : پیشرو ، راهبر.

۲ـ لَت انبان : شکم‌خواره ، حریص .

۳ـ جیفه : مردار ، مرداربوی گرفته.

٤ـ شوخ چشم : بی‌آزرم ، بی‌حیا ، چشم دریده.

٥ـ قلتبان : دشنامي زشت است مانند قرمساق ؛ قلتباني: قرمساقي.

هر که عاشق شناسد از معشوق — قوّت عشق او بغایت نیست
هرچه داری چو دل بباید باخت — عاشقی را دلی کفایت نیست[۱]
کسی بدعوی بدوستی نَرَسد — چون زمعنی درو سرایت نیست

عاشق جانباز

ایام چو من عاشق جانباز نیابد — دلداده چُنو دلبر طنّاز[۲] نیابد
از روی نیاز اوهمه را روی نماید — یك دلشده او را زره ناز نیابد
بگداخت مرا طرّهٔ طرّارش[۳] ازآنسان — پیشم بدو صد غمزهٔ غَمّاز[٤] نیابد
چونان شدم ای جان زنحیفی و نزاری — کز من بجز از گوش من آواز نیابد
رفتست بَرِ دوست ، نیاید بَرِ من دل — داند که چُنو یك بُتِ دَمساز نیابد
گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم — زآن باز نیاید که مرا باز نیابد

زلف عالم سوز

بازتابی[۵] درفکن آن زلف عالم سوز را — باز آبی برزن آن روی جهان افروز را

۱ـ کفایت بودن : بسنده بودن، کافی بودن.
۲ـ طنّاز : عشوه گر، شوخ ، ناز کننده .
۳ـ طرّار : آنکه بغفلت ازمردم چیزی برباید ، کیسه بر، عیّار .
٤ـ غمّاز : سخن چین ، نمام.
٥ـ تاب : پیچ وشکن، چین وشکنج.

چه داری مهر بد مهری کزو بیجان شد اسکندر
چه بازی عشق بـا یاری کز و بی ملك شد دارا

ببین باری که هرساعت ازین پیروزه گون خیمه
چه بازیها برون آرد همی این پیرِ خوش سیما

گر امروز آتش شهوت بکُشتی بی گمان رَستی
و گر نـه تَفّ آن آتش ترا هیزم کند فردا

چوعلمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید
گرفته چینیان اِحرام[1] و مکّی خفته در بَطحا[2]

چوعلم آموختی ازحرص آنگـه ترس کاندر شب
چو دزدی بـا چراغ آیـد گزیده تر بَرَد کالا

عشق

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عـاشقی شکایت نیست
حسن معشوق راچو نیست کران	دردِ عُشاق را نهایت نیست
رایت[3] عشق آشکارا کن	زآنکه در عشق روی ورایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق	رؤیت صدق چون روایت نیست

۱ـ اِحرام : دوچادر نادوخته که حاجیان یکی را بر کمر بندند ویکی را بر دوش افکنند.

۲ـ محلی نزدیك مکه .

۳ـ رایت : علم ودرفش.

بر گم[1] نبود که کس ترا دارد دوست ای دوست همه جهانت دشمن بادا

***

مستست بتا چشم تو و تیر بدست بس کس که بتیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست از تیر بترسد همه کس، خاصه ز مست!

***

محراب جهان جمال رخسارهٔ تست سلطان فلك اسیر و بیچارهٔ تست
شور و شر شرك[2] و زهد و توحید و یقین در گوشهٔ چشمهای خونخوارهٔ تست

***

گر آمدنم ز من بدی نامدمی ور نیز شدن[3] ز من بدی کی شدمی
به زین نبدی که اندرین دیر خراب[4] نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

***

تا هشیاری، بطعم مستی نرسی تا تن ندهی، بجان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب از خود نشوی نیست، بهستی نرسی

۱ـ بر گ: قصدوعزم، پروا، تاب وتوان، سامان، نوا...
۲ـ شرك: بت پرستی واعتقادبدینی که برای باری تعالی شریکی راقائل باشد، مقابل توحید.
۳ـ شدن: رفتن، سپری شدن.
٤ـ دیرخراب: مراد جهان فرودین است.

باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را
باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت آن سیه پوشان کفرانگیز ایمان سوز را
سر بر آوردند مشتی گوژ گشته چون کمان باز در کار آر نوک ناوک[1] کین توز را
روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت پاره یی از زلف کم کن مایهٔ ده روز را
آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت در میان روی نرگس بوستان افروز[2] را
نوگرفتان را[3] ببوسی بسته گردان بهر آنک دانه دادن شرط باشد مرغ نوآموز را

مستی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می در ره مستی هرگز ننهد دانا پی
چه خوری چیزی کاز خوردن آن چیز ترا نی چون سرو نماید بنظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

ترانها

در دست منت همیشه دامن بادا و آنجا که ترا پای سر من بادا

۱ـ ناوك : تیر کوچك ، تیر خرد.

۲ـ بوستان افروز : گل تاج خروس.

۳ـ نو گرفتان : نو گرفتگان. آنان که بتازگی گرفته و اسیر شده اند.

مر مرا شنبه و آدینه یکیست — که چنین دیده‌ام ازعشق صواب
می‌خورم سرخترازچشم‌خروس — در شب تیره تر از پرّ غُراب[۱]
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام — عشق آن نرگسِ مستِ پرخواب
هیچ تهدید عذابم مکنید — که مراعشق بسنده‌است[۲] عذاب
نتوان خورد غمِ کارِ جهان — که جهان سایهٔ‌ابرست‌وسراب[۳]

پاییز

نگه‌کن بدان باغِ دلبر که بود — گشاده درو هر دلی را دری
بهـر سوی او خرمن لاله یی — بهر گام او تـودهٔ عنبری
بپا هر درختی چو یك خسروی — بسر هر یکی را بدیع افسری
بپیمان هر افسری مِلکَتی[۴] — بفرمان هر خسروی لشکری
ز بی مهری لشکر مهرگان[۵] — نبینی کنون افسری بر سری
بهـار از زُمرُد همی بـر درخت — بیاویخت چون دلبری زیوری

۱ـ غراب : زاغ ، کلاغ.
۲ـ بسنده بودن: کافی‌بودن.
۳ـ سراب : تلالؤ آب نما دربیابان ، آنچه ازدور دربیابان‌بآب ماند ، زمین شوره زار که درآفتاب میدرخشد واز دوربآب میماند.
٤ـ مِلکت : مِلك. آنچه درقبضهٔ تصرف کسی‌باشد
٥ـ مهرگان : جشن روزشانزدهم ازماه مهر. مجازاً بمعنی‌فصل پاییز.

۳۳ـ صابر

(ادیب شهاب الدین صابر بن اسمعیل تِرمذی)

زندگانی ادیب صابر شاعر قرن ششم (قرن دوازدهم میلادی) بیشتر درخراسان و درمدح رجال ورؤسای معروف آن سامان، خاصه سنجر سلطان سلجوقی گذشت و عاقبت بفرمان اوبرسالت نزد اُتسز خوارزمشاه رفت و چون خبر توطئهٔ اتسز را بر قتل سنجر بسلطان انهاء کرد بامر خوارزمشاه ویرا درجیحون انداختند . این حادثه بایست نزدیك سال ۵۴۲ هجری (۱۱۴۷میلادی) رخ داده باشد. با این حال سال قتلش را ۵۴۶هجری (۱۱۵۱ میلادی) نوشته‌اند . وی شاعری شیرین سخن وبروانی کلام و سادگی بیان و غزلها و تغزلهای لطیف و ایراد مضامین‌باریك ممتازست. انوری که خودرا همرتبهٔ سنائی می‌شمرد ، ازصابر فروتر می‌پنداشت[1]. دیوانش بطبع رسیده‌است (تهران۱۳۳۴ هجری شمسی = ۱۹۵۵ میلادی)

شب آدینه[2]

شب آدینه و من مست و خراب ——— عاشقی بر سر و در دست شراب

عاشق و مست و خرابم، چه کنم؟ ——— عاشق آن به که بود مست و خراب!

۱ـ چون سنائی هستم آخر گرنه همچون صابرم .

۲ـ آدینه : جمعه.

آسایش نظری آرایش قَمری پیرایهٔ شَکَری همسایهٔ عسلی
گرچه بُریده‌سری بی‌نقص و بی‌اَلَمی ور چه شکسته‌تنی بی‌عیب و بی‌خللی
بر نام تست غزل در کام تست طرب هم حجّت طربی هم حاجت غزلی
همراه جان و دلی وز جان و دل عِوَضی هم رنگ مشک و شبی وز مشک و شب بَدَلی
کردی تو قصد دلم وز بیدلی خجلم گر قصد جان بکنی از من بدل بحلی[۱]

هنگام طرب

همه شراب بیادِ بنفشه باید خورد که هرمرا زخَطِ یار یادگار شدست
چه کس بُوَد که درین روزگار مَی نخورد بدین خوشی و لطیفی که روزگار شدست
طرب ز باده و معشوق و باغ و گل خیزد طرب گُزین تو که هنگام هر چهار شدست

جانِ گُداخته

نظم روان ز آب روان سینه را بهست شعر روان ز جان و روانِ گُداخته است
نادان چه داند آنکه سخندان بگاه نظم جان را گداخته است و از آن شعر ساخته است

سفر

قدر مردم[۲] سفر پدید کند خانهٔ خویش مرد را بندست

۱ـ بحل : حلال کرده ، آمرزیده ، معفوّ، بخشیده شده.
۲ـ مردم : آدمی ، انسان.

حَزیران[۱] زمرّد همی زر کند — زهی! من غلام چنین زرگری!
هم اکنون خزان بینی از شرم سر — در آرَد بکافور گون چادَری
بباغ اندر از میوه چندین بُتان — ندانم که آراست بی آزَری[۲]
درخت آنگهی کآسمان گونه بود — ندیدم ز اختر بر او پیکری
کنون کآسمان رنگ او باز خواست — پدید آمد از هر سویش اختری

زلف دلبر

ای زلف دلبر من دلبند و دل گُسلی[۳] — که در پناه مَهی که در جوار[۴] گُلی
گرد پناه مهی چون چرخ بَد چه کُنی — ور در جَوار گُلی چون خار دل چه خَلی[۵]
بر گل همی گذری بر مه همی سِپَری — دل را همی گسلی و ز دل نمی گسلی
از اصل لاله نه‌ای بر لاله معتکفی[۶] — از جنس زُهره نه‌ای با زهره متّصلی
دودی بر آتش رخ لرزان از آن سببی — دِرعی[۷] ز مشک سیه پر حلقه زآن قِبَلی[۸]

۱ـ حزیران: ماه نهم از سال سُریانی.
۲ـ آزر: نام عم یا پدر ابراهیم پیغامبر.
۳ـ دل گسل: دل شکننده، دلازار.
۴ـ جَوار: همسایگی.
۵ـ خلیدن: فرورفتن، نیش زدن، گزیدن، فروبردن.
۶ـ معتکف: گوشه گیرنده، گوشه‌نشین.
۷ـ درع: زره.
۸ـ از آن قبل: از آن سبب، بدانروی، بدان علت.

۳۴- جبلی

(بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جَبَلی)

اورا بسبب انتساب به ناحیهٔ جبل غرجستان « جَبَلی» یعنی« کوهی» می گفتند. در علوم زمان خاصه علوم ادبی متبحر بود وزندگانی را درمدح سلاطین غوری و خوارزمی و سلجوقی وغزنوی می گذارند تادرسال ۵۵۵ هجری (۱۱۶۰ میلادی) درگذشت . وی از جملهٔ پیشروان بزرگ تغییرسبك سخن درنیمهٔ اول قرن ششم هجری (نیمهٔ اول قرن دوازدهم میلادی) و از کسانیست که درسخن او شعر بلهجهٔ عمومی اهل ادب و قلم که آمیزش فراوانی بازبان عربی حاصل کرده بود نزدیك شد. جبلی درقصیده‌های خود که غالباً وقف برمدایح سلاطین وامراست بکلام آراستهٔ مصنوع وافزودن پیرایه های لفظی برزیورهای معنوی توجه داشت و درغزلهای خویش جانب لطافت مضامین وابتکارمعانی وبیان احساسات متنوع رارعایت می کرد، ودرانواع دیگرشعر ازترجیع وترکیب ومسمط وترانه نیزاستاد بود .(تاریخ ادبیات درایران، دکترصفا، ج ۲ ص ۶۵۰--۶۵۶).

ابر

چه جِرمست[1] آن بر آورده سرازدریای موج افکن
بکوه اَندر دَمان[2] آتش ، ببحر اندر کشان دامن

۱ـ جرم : تن، جثه ، جسم سماوی وسفلی.
۲ـ دَمان : دمنده ، حمله کننده .

تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس نداند که قیمتش چندست

قلم

دوات ای پسر آلت دولتست
بدُو دولت ‹تند›[1] را رام کن
دوات از قلم نامداری گرفت
قلم گیر و نام از قلم وام کن

پیری

همه‌ازعشقِ زندگانی خویش
دوست می داشتم جوانی را
پیری آمد، وزو بتر بجهان
دشمنی نیست زندگانی را

ترانها

چون گردش آسمان نکوخواهِ منست
دیدم رخ او که برزمین ماهِ منست
وصلش که براه عشق همراهِ منست
تأثیر دعاهای سحرگاهِ منست

***

زلفیست ترا که عاشقی زاید ازو
حسنی است ترا که طبع بگشاید ازو
روییست ترا که روح بفزاید ازو
دانی که مرا چه آرزو آید ازو؟...

***

چندان زفراق درزیانم که مپرس
چندان زغمت بسوخت جانم که مپرس!
چندان بگریست دیدگانم که مپرس
گفتی که چگونه‌ای؟ چنانم که مپرس!

۱ــ تند: سرکش، خشمگین، ناسازگار.

گهی با بحر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم بَرزَن[۱]

بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طُرّهٔ[۲] سنبل
ببندد دیدهٔ نرگس بدرّد جامهٔ سوسن

چو روی مردم ظالم جهان از جسم او تیره
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

زلف بریده

آنکس که سر زلف تو ببرید خطا کرد — زیرا که همه قصد بلای دل ما کرد
زلفین پر از تاب و خم و بند تو ببرید — تا شهر پر از فتنه و آشوب و بلا کرد
چون بود ز حال دل مسکین من آگاه — یکباره چنین با من بیچاره چرا کرد
ای شمسهٔ آفاق، بریده سر زلفت — بازار ترا در صف عشاق رَوا[۳] کرد
عشق تو و چشم و دهن و زلف تو از غم — بخت و دل و پشتم دُژَم و تنگ و دوتا کرد
ایزد دل من کرد بعشق تو گرفتار — من هیچ ندانم که دل من چه خطا کرد
باعشق تو حیلت نتوان کرد که عشقت — حکمیست که بر ما ملك العرش[٤] قضا کرد



۱- برزن: کوی. کوچه.
۲- طره: موی بافته، گیسوی تابدار. زلف.
۳- روا: بارونق، رائج.
٤- ملك العرش: مراد خالق است.

رخ گردون ز لَون[۱] او بعنبر گشته آلوده
دل هامون ز اشك او بگو هر گشته آبستن

گهی از صُنع[۲] او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاك با لادن[۳]

بنالد سخت بی علّت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون

گهی باشد چو بر طرف زُمُرُّد بیخته[۴] عنبر
گهی باشد چو برلوح خُماهَن[۵] ریخته چَندَن[۶]

زمین آرای و گردون سای و دود اندام و آتش دل
شَبَه دیدار[۷] و گوهربار و مینا پوش و دیبا تن

ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده[۸] گون رایت[۹]
ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن

۱ـ لَون : رنگ ، گونه.
۲ـ صُنع : صنعت ، کار.
۳ـ لاَدن : نوعی ازخوشبویها ، نوعی گل است.
٤ـ بیختن : الك کردن ، غربال کردن ، چیزی را ازمویز بیرون کردن.
۵ـ خماهن : سنگی سخت وتیره رنگ مایل بسرخی.
٦ـ چَندَن : صندل.
۷ـ دیدار : رؤیت ، ملاقات ، روی ورخساره.
۸ـ بیجاده : لعل . سنگی شبیه بیاقوت.
۹ـ رایت : درفش ، علم.

صبوحی

خیز تا جامهٔ اندیشه ز غم چاك زنیم
خیمهٔ عیش و طرب بر سر افلاك زنیم

سخن اهل نصیحت همه بر باد دهیم
صحبت خلق زمانه همه بر خاك زنیم

پای در دایرهٔ اهل خرابات نهیم
دست در دامن آن لعبت چالاك زنیم

گاه در میکده باده بطرب نوش کنیم
گاه در مِصطَبَه[1] جامه ز هوس چاك زنیم

هر کجا مفلس ناباك[2] پدیدار شود
چنگ در صحبت آن مفلس ناباك زنیم

در خرابات بشادی بنشینیم همه
بصبوحی رهِ عُشاقِ طربناك زنیم

نظارهٔ فلك

شب دراز چو من بر فلك نظاره کنم
ز اشك دیده فلك وار پر ستاره کنم

نظاره گاه جهانی شوم هر آنگاهی
که سر بر آرم و بر آسمان نظاره کنم

گهی چو نرگس زانده سر افکنم در پیش
گهی چو گل ز غم عشق جامه پاره کنم

غریب وار نشینم بگوشه یی تنها
باختیار ز خلق جهان کناره کنم

ز روی زرد و دم سرد و سینهٔ پر درد
همه نهان دل خویش آشکاره کنم

چو طاقتم برسد[3] گویم از عَنا[4] یارب
چه حیله سازم و با عاشقی چه چاره کنم؟

۱ـ مِصطَبَه : دکان مانندی که بر آن نشینند . محل اجتماع مردمان . در پارسی بمعنی میخانه و میکده و خرابات نیز بکار می‌رود و در بیت مزبور بهمین معنیست.

۲ـ ناباك : بی‌باك ، متهور ، نترس.

۳ـ رسیدن : تمام شدن ، بآخر رسیدن.

۴ـ عنا : رنج ، زحمت ، مشقت.

روزگار گل

گیتی بهشت وار شد از روزگار گل
در باغ بشکفید رخ چون نگار گل

شد زاغ چون عطارد در باغ سوخته
تا شد پدید چهرهٔ خورشید وار گل

گل جامه چاک زد چو بشد نرگس از چمن
گویی بشد ز فرقت نرگس قرار گل

گر خواستار باده بود طبع ما رواست
زیرا که بلبلست کنون خواستار گل

وز خانه گر کنیم کناره کنون سزاست
زیرا که جای ما نسزد جز کنار گل

در بوستان کنیم بدیدار دوستان
تنها فدای باده و جانها نثار گل

اکنون که روزگار جوانی بکام ماست
نتوان گذاشت جز بطرب روزگار گل

عیش دوش

یارب چه عیش بود که من دوش داشتم
کآفاق را ز مشغله[1] پرجوش داشتم

تا ماه برنیامد[2] و پروین فرو نشد[3]
پروین بدست و ماه در آغوش داشتم

دل آسمانِ ماه قدح گیر ساختم
جان بوستانِ سرو قباپوش داشتم

هرچند کاو باوّلِ شب مست گشته بود
من بر نشاط او همه شب هوش داشتم

هرگز کسی نداشت چنان خلوتی که من
با آن نگار زهره بنا گوش داشتم

۱ــ مشغله : شور وغوغا.

۲ــ برآمدن : طلوع کردن ، بالاآمدن.

۳ــ فروشدن : غروب کردن. پایین آمدن.

ترانها

چون بود دماغ پر ز هستی ما را وز بادهٔ کبر بود مستی ما را
عشق تو در آورد بپستی ما را . برهاند ز خویشتن پرستی ما را

***

هر عهد که بامن آن بت دلبر بست همچون سر زلف خویش آنرا بشکست
جانی دارم کنون و آنرا پیوست[1] درجستن او نهاده‌ام بر کف دست

***

که حسرت روز گار فرسوده خوریم گه اندُه کارهای نابوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم آن به که زمانی می آسوده[2] خوریم

***

درعشق تو ای شمسهٔ خوبان زمین هستیم من و بلبل بیچاره قرین
او درقفسی زهجر گل مانده حزین من درهوسی زدرد دل گشته چنین

***

گرشب نه ز گیسوی سیاهت بودی گرمه نه چوابروی دوتاهت بودی
بس غم که درین دل من ای ماه امشب بی زلف ورخ چون شب وماهت بودی

۱ـ پیوست : همواره ، پیوسته ، همیشه.

۲ـ می آسوده : می آرام گرفته وته نشین شده وصافی گشته.

عمر خوش

ای بر خطّ زمانهٔ جافی[1] نهاده سر — بنشین بشاد کامی و خط برزمانه کش[2]

زهرش چشیده‌ای و فسونش شنیده‌ای — جز صوت زیر مشنو و جز جام می مچش

چون با تو ساز کار نخواهد شدن جهان — پیش آر ساز عشرت و بگذار[3] عمر خوش

دام هوان[4]

ای دل سوی عیش و طرب و کام چه گردی — وی تن سوی رطل و قدح و جام چه گردی

در بادیهٔ[5] عاشقی و مهر چه پویی — در دایرهٔ خرّمی و کام چه گردی

امروز که پخته شدی ازدور زمانه — چون شیفتگان[6] گردِ میِ خام چه گردی

آمد گهِ آرام تو درصومعه اکنون — اندر صفِ خوبان دلارام چه گردی

در کوی هوا[7] دام هوانست نهاده — بیهوده به پیرامنِ آن دام چه گردی

۱ـ جافی : جفاکار ، ظالم.

۲ـ خط کشیدن برچیزی: باطل کردن و نابوده انگاشتن آنست.

۳ـ بگذار : بسربر، بگذران.

٤ـ هوان : هون، آهستگی، نرمی، خواری.

۵ـ بادیه : بیابان.

٦ـ شیفته : پریشان ، سرگشته ، حیران ، دیوانه.

۷ـ هوا : هوس، آرزو، خواهش نفسانی.

مطربان‌را و ندیمان‌را آوازدهند[1] تاسَماعی[2] خوش‌وعیشی بنَوا[3] در گیرند
راویان[4] هر نفسی تهنیتی نوخوانند مطربان‌هر کَرَتی[5] پردهٔ[6] دیگر گیرند
سَرِ فریاد نداریم، پَگاهست[7] هنوز یك دوابریشم باید که فراتر گیرند
ساقیان گرم‌در آرندشرابِ گلگون که‌نسیمش‌زدَم‌خُرّم مِجمر[8] گیرند
بزم‌راتازه‌تراز روضهٔ رضوان[9] دارند باده‌راچاشنی‌ازچشمهٔ کوثر[10] گیرند
دوستان نیز حریفانه درآیند بکار وقت‌رایك‌دم‌بی‌مشغله[11] دربر گیرند
رنگ درساغراین بادهٔ احمر دارند سنگ‌درشیشهٔاین‌قبهٔاخضر[12] گیرند[13]

۱- آوازدادن : آوادادن ، خواندن ونامیدن ، درعرف پارسی گویان امروزصدا کردن.

۲- سَماع : سرود ، نغمه ، رقص.

۳- بنوا : شایسته ، باساز وبرگ .

٤- راوی : روایت کننده. آنکه شعرشاعری را ازبر بخواند.

۵- کَرَت : مخفف کَرّت یعنی مرتبه ، دفعه.

٦- پرده : آهنگ ، مقام موسیقی .

۷- پگاه : زود، مقابل بیگاه چنانکه دربامداد پگاه، ومجازاً بمعنی‌بامداد.

۸- مِجمر : آتشدان.

۹- روضهٔ رضوان : رضوان نام فرشته ییست که دربان بهشت و موکل برآنست . روضهٔ رضوان یعنی بهشت.

۱۰- کوثر : نام جویی دربهشت ، چشمه‌یی دربهشت.

۱۱- مشغله : کار وشغل ، شوروغوغا .

۱۲- قبهٔ اخضر: مراد فلك‌است.

۱۳- سنگ در... گرفتن ، بجای سنگ در... افکندن بکاررفته‌است.

۳۵- حسن غزنوی

(اشرف الدین ابومحمد حسن بن محمد حسینی غزنوی)

سید حسن غزنوی معروف به اشرف از فصحای بزرگ قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است. وی با چندتن ازشاهان دورهٔ دوم غزنوی واز آنجمله بهرامشاه (۵۱۱–۵۵۲هجری = ۱۱۱۷–۱۱۵۷میلادی)معاصروازعالمان وواعظان بزرگ عهدخودبود. دراواخر عمرسفری بخراسان وعراق وبغداد کرد وچندتن ازسلاجقهٔ عراق را مدح گفت ودربازگشت بمولدخود، درخراسان بسال ۵۵۶ هجری (۱۱۶۱میلادی) درگذشت. کلام سید سخته واستوارست و او بآرایشهای لفظی وآوردن ردیف درغزلها وقصایدخویش وداشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیارمتمایل بود . کلامش غالباً ساده وخالی از تعقیدوابهامست وروش شاعران خراسان درصراحت اندیشه وسخن ، در او اثر خود را حفظ کرده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود بمقدمهٔ دیوان سید حسن غزنوی بتصحیح آقای مدرس رضوی ، تهران ۱۳۲۸ شمسی (۱۹۴۹ میلادی) . و تاریخ ادبیات در ایران ، دکترصفا ، ج ۲، ص۵۸۶–۵۹۸.

بامداد پگاه

وقت آنست که مستان طَرَب[۱] ازسر گیرند طُرَّهٔ[۲] شب زرخ روزهمی بر گیرند

۱ـ طرب : شادمانی ، سرور.

۲ـ طُرّه : گیسوی تاب داده ، زلف ، موی بافته.

صفای[۱] آینه دارند هردو و مُژّها بپیش هر یك همچون دو شانهٔ زیروزبر

دو رهبرند جهان بین و خویشتن بین نه خود آنکه هست چنین رهبراوست بی رهبر

سیه‌سپید چو روز و شبند و هر یك را عجب که از سیهی تابَد آفتابِ بَصَر

دو پیکرست درایشان نشسته چون دو فلك کشان زخوبی تختست وز خیال افسر

آرام دل

آرام دل مرا بخوانید بر مردم چشم[۲] من نشانید

آوازهٔ عشق من شنیدید اندازهٔ حسن او بدانید

از دور درو نگاه کردن انصاف دهید، کی توانید؟

از دیده و جان و از دل و تن این خدمت[۳] من بدو رسانید

ای خوبان او چو آفتابست درجمله[۴] شما باو چه مانید؟[۵]

عشق اندُه و حسرتست و خواری عاشق مشوید اگر توانید



۱ـ صفا : صفوت ، روشنی ، جلا ، بی آمیغی.

۲ـ مردم چشم : سیاهی‌چشم، مردمك چشم.

۳ـ خدمت : احترام ، سلام ، ستایش ، طاعت .

٤ـ درجمله : فی‌الجمله ، ازهمهٔ وجوه .

۵ـ مانستن : شبیه بودن ، مانند بودن ، مانند‌بودن.

ترك این گُنبد نُه پوشش[1] گردان گویند کَم[2] این خانهٔ بی رُوزَنِ بی دَر گیرند
گُوی امید ز چوگان فلك بربایند توشهٔ عمر ز دوران جهان بر گیرند

دیدگان

خدای عَزَّ وَ جَل داد بنده را درسر دو دیدگان گرامی بسان شمس و قمر
مطیع دارد شان سر چنانکه سر را تن عزیز دارد شان دل چنانکه دل را بر
دواَند همچو دو پیکر، یکی شوند بعزم دواند همچو دو فرقد[3]، یکی کنند نظر
چو عقلْ خامُش درظاهر و اَمیر سخن چو چرخْ ساکنْ دررؤیت و اسیر سفر
چو خاكْ نقش پذیرو چو آبْ عکس نمای چو نار[4] تیز رو و همچو باد تیز خبر
همی روند چو آب، چو آبشان نی پای همی پرند چو بادو چو بادشان نی پر
دو خُرد لیکن داناتر از هزار بزرگ دو جَزع[5] لیکن زیباتر از هزار گُهَر
چو آفتاب فُرو شُد[6] فرو شُدَن[7] گیرند که دیدن رگس کور است خوی نیلوفر
قمر بچرخ بُوَد، نور بر زمین و، بعکس مکانشان بزمین است و نورشان بقمر

۱ـ گنبد نُه پوشش : مراد نه فلك است ، هفت فلك سیاره باضافهٔ فلك الافلاك و فلك زمین یعنی فلك مادون قمر.
۲ـ کم گرفتن : التفات نکردن ، توجه واعتنا نداشتن.
۳ـ دوفرقد : فرقدین یا فرقدان نام دوستاره است نزدیك قطب.
٤ـ نار : آتش.
٥ـ جَزع : شبه ، پیسهٔ یمانی.
٦ـ فروشدن : غروب کردن ، پایین آمدن .
۷ـ فروشدن : برای چشم بمعنی فروخفتن وبهم آمدن پلکهاست .

زآن جان که نداشت هیچ سودم توبهی — زآن دل که فرو گذاشت زودم توبهی
ز آن دیده که روی تو نمودم توبهی — دیدم همه را و آزمودم، توبهی

***

یکچند نهان سوی دلارام شدیم — وا کنون بمیان جفت می و جام شدیم
ترسیدن ما همه ز بد نامی ماست — اکنون زچه ترسیم که بدنام شدیم



افسانهٔ عشق

گر شمع تو بی‌زحمت پروانه بماند / خورشید چوسایه زتو درخانه بماند

از بادهٔ لبهای تو گر دل بشود مست / در سلسلهٔ زلف تو دیوانه بماند

خون گشته‌دلی‌ازخود آویخته‌دارد / هرتار که از فرق تو درشانه بماند

ای گنج‌روان‌دردل‌ویران کنمت‌جای / تا بو که[۱] مگر گنج‌بوبرانه بماند

افسانهٔ عشق تو شدم ، آه و دریغا / ترسم که‌نمانم من و، افسانه بماند

روزی که‌حسن‌جان‌گرامی‌بتوبخشد / بالله که بروصدجان شکرانه بماند

ترانها

آرامگه دل خم مویت دیدم / بینایی دیده خاك کویت دیدم

سُبحان الله[۲] هیچ ندانم امروز / تاروی که دیده‌ام که رویت دیدم

✲✲✲

رفتیم و گرانی[۳] ز وصالت بردیم / در دیده نمونهٔ جمالت بردیم

تا مونس هر دو یادگاری باشد / دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

✲✲✲

۱ـ بُوکه : بُوَد که . ممکن‌است . شاید که .

۲ـ سبحان الله : منزه است خدای . پاکست خدای ، ترکیبی است که درمورد تحسین وتعجب بکار می رود.

۳ـ گرانی : سنگینی و ثقل. گرانی‌بردن: رفع زحمت کردن.

بپیرانه سر توبـه و طاعتِ ما ز بیچارگی دان نه از پارسایی
نخواهد مرا آن‌نگارین که کردی بر آیینهٔ دل ز من غم زدایی
برین نا امیدی همی ناله کردم مرا گفت بسرا که خوش می‌سرایی
خیال جوانی بعُذرِ من آمد چو شاهِ فلك[1] بر سریر سمایی[2]
چو طاوس در کِلهٔ جلوه سازی چو معشوق در هَودَج[3] دلربایی
بمهر دل و جان در آویختم زو چو عاشق بمعشوق روزِ جدایی
زبان عِتاب[4] اندرو بر گشادم که آخر بگو تا کی این بیوفایی!
برفتی و، تا رفته ای هیچ روزی نگفتی که‌چونی؟چه کردی؟ کجایی؟
چنین کی کند دوست با دوست هرگز؟ نه اهل وفایی که مرد جفایی!
ندانستمت قدر و قیمت بوقتی که بود ازتوام خوبی‌وخوش لقایی
عزیزا برم ز آن سبب خوار بودی که پنداشتم تا قیامت مرایی
چنان رفتی‌ازپیش‌چشمم که گفتی ز برق بَصَر عکس شمس الضحایی[5]

۱ـ مراد از شاه فلك خورشید است.

۲ ـ سریر : تخت ؛ سما : آسمان.

۳ـ هودج : کجاوه ، عماری.

٤ـ عِتاب : سرزنش ، ملامت.

۵ـ ضُحی : چاشتگاه ، چاشتگاه فراخ ، وقتی از روز که آفتاب تمام برآمده باشد .
شمس‌الضحی یعنی آفتاب چاشتگاه که نیك درخشنده وروشنست.

۳۶ـ قوامی رازی

(شرف الشعرا بدر الدین خباز)

وی ازشاعران معروف شیعی مذهب قرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که درخدمت رجال و خاندانهای بزرگ شاعیعراق بسرمیبرد. وفاتش دراواسط قرن ششم وپیش ازسال ۵۶۰ هجری (= ۱۱۶۴ میلادی) اتفاقافتاد. علاوه برمناقب ومراثی خاندان رسالت که قوامی بذکرآنها شهرت داشته، ازوی قصائد متوسطی درمدح و زهد و وعظ باقی ماندهاست. غزلهای عاشقانهٔ شیرین و مطبوعش در میان معاصران وی قابل توجه بنظرمیآید . دربارهٔ اورجوع شود بمقدمهٔ دیوان قوامیچاپآقای محدث ، تهران ۱۳۳۴. وتاریخ ادبیات درایران ج ۲ ص ۶۹۵—۶۹۷.

پیری

نماندست در چشم من روشنایی — که افتاد با پیریم آشنایی
ز پیری چرا گشت تاریك چشمم — اگر آشنایی بود روشنایی
بهار جوانی فرو ریزد از هم — چو سرمای پیری کند بی نوایی
جوانیّ و زیبائیم رفت و آمد — ضعیفیّ و پیریّ و بی دست وپایی
ز ملك جوانی بپیری رسیدم — بود پاسبانی پس از پادشایی
بروز جوانی نکردیم طاعت — که می داشت بازار قوّت روایی

شاهین عشق

لشکر کشید عشق و مرا در میان گرفت — خواهند مردمانم ازین در زبان گرفت[۱]

اندر زبان خلق فتادم زدست عشق — تا بایدم بلابه دَرِ این و آن گرفت

جانا غلام عشق تو گشتم برایگان — می بایدت مرا بعنایت عنان گرفت

آزاد و پادشاهِ تن خویشم ای نگار — آخر مرا ببنده همی بر توان گرفت[۲]

نالنده گشت بلبل عشقم که مر ترا — طاوس حسن بر سر سرو آشیان گرفت

با آفتاب و ماه و ستاره است آسمان — گویی که نُسخت رخ تو آسمان گرفت

ایمن نشسته بودم در کنج عافیت — آمد بلای عشق و مرا ناگهان گرفت

از گوشه یی برآمد ازین[۳] شوخ دلبری — بر بود دل ز دستم و پای از میان گرفت

بازِ شکارجوی، قوامی، ندیده‌ای؟ — شاهین عشق کبک دلت را چنان گرفت!



۱ـ درزبان گرفتن : ملامت کردن ، دهان بدهان گرداندن خبری وشایعه‌یی.

۲ـ بر گرفتن : پنداشتن، تصور کردن، پذیرفتن.

۳ـ «ازین» درمقام اشاره توأم باتعجب بکاررفته ودردیوان قوامی چندبار آمده است. سُعدی گوید:

ازین مه پاره یی عابد فریبی — ملایك پیکری طاوس زیبی

ترا کی توان داشت درخانهٔ جان
که از روزنِ عمر بادِ هوایی

گهِ رنگ برموی چون پرّزاغی
گهِ سایه بر سر چو فرِّ همایی

اگرچه مُفرِّج[۱] نه‌ای، جان‌فروزی
وگرچه مُفرَّح[۲] نه‌ای، دلگشایی.

همایون بنایی، مبارك درختی،
نکوگوهری، بُلعَجَب[۳] کیمیایی.

بکویِ تو چون رهنشینان بره بر
همی‌چشم دارم که تا کی‌درآیی...

جان‌بازی

دل عاشق ز بیم جان نترسد
گرش کار افتد از سلطان نترسد

چه باکست از بلاها عاشقانرا
که نوح از آفت طوفان نترسد

بعشق از جان تقرّب کرده عاشق
چو اسمعیل از قربان نترسد

جفا کش وقت رنج از غم ننالد
مبارز روز جنگ از جان نترسد

کی‌اندیشد زدل آنرا که دل نیست
ز دریا مرد کشتیبان نترسد

قوامی را که جان بازیست درعشق
ز رنج فُرقتِ جانان نترسد

همه آفاق دانند این که خشتی
که درآب افتد از باران نترسد

***

۱ـ مفرّج : کسی که اندوهرا ازدل دور کند.

۲ـ مفرّح : داروی مقوّی قلب .

۳ـ بلعجب : شگفت‌انگیز (=ابوالعجب).

مرا نمانَد[۱] روزی هوایِ[۲] دامن گیر | که بی گناه برآید سر از گریبانم
بیك صغیره[۳] مرا رهنمای شیطان بود | بصد کبیره[٤] کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویه[۵] دام | اگر که دانه نمانم بدام درمانم
هوا نماند تا ساعتی بحضرت تو | هُوَ اللّهی بزنم حلقه یی بجنبانم
هوا بمن بَر دَلّال معصیت گشتست | از آنکه خواجهٔ بازار فسق و عصیانم
بدی فروشد و نیکی بها ستانَد و من | برین تجارتِ او شادمان و خندانم
اگر بسنجم خود را زنیك و بد امروز | بر آن نِهَم[٦] که نِهَد روز حشر میزانم[۷]
منم بپلهٔ[۸] نیکی زیك سپندان[۹] کم | بپلهٔ بدی اندر، هزار سندانم
چه مایه[۱۰] بندهٔ سندان دلم[۱۱] ترا ملکا | که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

۱ـ نماند: نهلد، نگذارد، رها نکند.
۲ـ هوا: هوس، آرزو، خواهش دل.
۳ـ مراد از صغیره گناه صغیره است یعنی گناهی که خداوند از آن میگذرد و می‌بخشد.
٤ـ مراد از کبیره گناه کبیره است یعنی گناه بزرگ وخطای عظیم.
۵ـ هاویه: دوزخ، جهنم، جحیم. قدما آنرا بمعنی طبقهٔ هفتم ازدوزخ نیزمیدانستند.
٦ـ برآن ِنهم: یعنی برآن میزان ومرتبه قرار دهم.
۷ـ میزان: ترازو. مرادآن ترازوست که خطا وصواب خلایق بدان سنجند.
۸ـ پلّه: کفّه، کفّهٔ ترازو.
۹ـ سپندان: سپند، دانهٔ گیاهی که آنرا برای رفع چشم زخم برآتش نهند.
۱۰ـ چه مایه: چقدر، چه اندازه.
۱۱ـ سندان دل: سخت دل، قسی القلب، سنگین دل.

۳۷- سوزنی

(شمس‌الدین محمدبن علی سمرقندی)

سوزنی از نژاد سلمان فارسی صحابی معروف، ومدّاح ارسلان خان محمد پادشاه ایلك خانی ماوراءالنهر (۴۹۵-۵۲۴ هجری = ۱۱۰۱-۱۱۲۹ میلادی) وفرزندش محمود خواهرزاده وجانشین سنجر بود. وفاتش بسال ۵۶۲ هجری = ۱۱۶۶ میلادی واقع شد. وی شاعری بدزبان وهجا پرداز بود که درهجو معانی خاص ابداع میکرد ومضامین بدیع می‌یافت. سخنی سهل وبیانی صریح وفصیح دارد. در اواخر حیات از بدزبانیهای خود بتنگ آمد واشعاری شیوا در استغفار پرداخت که زبانزدست. (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۳۴-۳۴۴ ؛ تاریخ ادبیات درایران، ج ۲ ص ۶۲۲-۶۲۶).

استغفار

زهربدی که تودانی هزار چندانم — مراندانَدز آنگونه کس که‌من دانم

بآشکار بَدَم در نهان ز بد بَتَرم — خدای داند و من زآشکار وپنهانم

تن‌منست‌چوسلطان معصیت‌فرمای — من از قیاس غلام و مطیع سلطانم

غلام‌نیست‌بفرمان‌خواجه‌رام‌چنانك — من‌این نَبَهره[1] تن‌خویش رابفرمانم[2]

۱- نبهره : بیهوده ، هرچیزقلب وناسره ، دون وفرومایه.

۲- بفرمان بودن : مطیع بودن ، فرمانبردار بودن.

عُقاب طاعت ما باز مانده ازپرواز شدیم صیدِ معاصی[۱] چو کبك صیدِ عُقاب

شکسته زلفا

شکسته زلفا عهدِ وصال من مشکن چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من

ز آب و آتش ِچشم و دلم رمیده مشو که آب وآتش من دوست داند ازدشمن

چو سرو و ماه خرامان بنزد من باز آی که ماه وسرو منی مشك زلف وسیم بدن

بتی پریرخ و آهن دلیّ و بی رخ تو دلی پری زده[۲] کردارشیفته[۳] است وشمن[٤]

بمن نمای رخ واندکی بمن دل ده[٥] که باپری زده دارند اندکی آهن

هنر

هنرز بی هنری به ، اگرچه مردِ هنر خطر[٦] ندارد، داردهزار گونه خطر

کسی که گوهرپاکیزه داردودانش چه غم گَرَش نبود گوهر ونداردزر

خطربود هنری را ز بی هنرلیکن هم ازهنرهنری رافزایدآب[۷] وخطر

چوزرّو گوهر باشدعزیزخلق جهان جهان بگیرد روزی بدانش وبهنر

۱ـ معاصی : گناهان. جمع معصیت.

۲ـ پری زده : دیوانه ، جن زده ، مسحور.

۳ـ شیفته : حیران ، آشفته ، دیوانه.

٤ـ شَمَن : بت پرست . دراینجا ظاهراً بمعنی مترادف با شیفته بکار رفته است.

٥ـ دل دادن : جرأت دادن، جسارت دادن .

٦ـ خطر : اهمیت ، بزرگی.

۷ـ آب : رونق ورواج ، فرّ وشکوه ، آب روی.

بترك شرّ و باتیان[1] خیردار[2] مرا همه مخالف امرست ترك و اتیانم

گُنَه بنسیان[3] آرند بندگان عزیز من ار گناه نیارم بود ز نسیانم

بحقّ دین مسلمانی ای مسلمانان که چون بخود نگرم نیك بَدمسلمانم

رسول گفت پشیمانی از بدی توبه است برین حدیث اگر تایبست[4] من آنم

فلان و بهمان گویی که توبه یافته اند چه مانعست مرا، من فلان و بهمانم

بزهدِ سلمان اندر رسان مرا ملکا چو یافتم[5] ز پدر کز نژاد سلمانم

بفضل خویش مسلمان زبان[6] مرا یارب بَری مکن ز مسلمانی ار بری جانم

سرایِ غم

درین جهان که سرای غمست و تاسه[7] و تاب[8] چو کاسه برسر آبیم و تیره دل چو سراب

خراب عالم و ما جغدوار، ازین نه عجب عجب از آنکه نمانند جغد را بخراب

بخوابِ غفلت خفتیم و خورده شربت جهل که تا شدیم ز بیداد فتنه بی خور و خواب

بحرص خواسته ورزیم تا شود بر ما وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب

۱ـ اِیتان : آوردن. اتیان خیر : کار نیك کردن.

۲ـ داشتن : دراینجا بمعنی وادار کردن بکاری است.

۳ـ «ب» در «بنسیان» معنی سببی وعلیّ دارد .

٤ـ تایب : توبه کننده. پشیمان از گناه.

٥ـ یافتن : دریافتن ، دانستن ، فهمیدن ، درك کردن .

٦ـ زبان : امر از «زبانیدن» بمعنی زنده نگاه داشتن وحیات بخشیدن. احیاء کردن.

۷ـ تا سه : اندوه ، ملالت ، اضطراب.

۸ـ تاب : رنج ، محنت ، مشقت ...

زنقشهای غریب وزشکلهای بدیع[۱] صحیفه‌های فلك شد چو صُحف[۲] انکلیون[۳]

جناح[٤] نسر[٥] وسلاح سماك[٦] هردوشدند ز دست چرخ مُرصّع[۷] بلؤلؤ[۸] مکنون[۹]

بحسن روی قَمر همچو طلعت لیلی بضعف شکل سُها[۱۰] همچو قامت مجنون

شهاب[۱۱] همچو حُسام[۱۲] برهنه کرده بحرب سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون

شعاع شعری[۱۳] اندر سواد[۱٤] ظلمت شب چنانکه دردل جُهّال علم افلاطون

شبی درازوزحیرت فلك دروساکن ولیك ازدل من هجریار برده سکون...

۱ـ بدیع : تازه ، نو.

۲ـ صحف : مخفف صُحُف جمع صحیفه .

۳ـ انکلیون : نام یکی‌از کتب مانی که بنقشهای زیبا مزین بود.

٤ـ جناح : بال.

٥ـ نسر ، نسران: نام دوستاره یکی‌طایرودیگری واقع.

٦ـ سماك ، سماکان: نام دوستاره درپای‌اسد یکی رامح ودیگری اعزل .

۷ـ مرصّع : جواهر نشان .

۸ـ لؤلؤ : مروارید ، دُرّ.

۹ـ مکنون: پوشیده. لؤلؤ مکنون یعنی‌لؤلؤ قیمتی.

۱۰ـ سُها : نام ستاره‌ییست کم‌نور وخرد نزدیك بنات‌النعش.

۱۱ـ شهاب : شخانه ، شوله ، نیازك ، شعلهٔ روشنی که شب‌از کنارآسمان‌بکناردیگرآن مانند ستاره بدود وبا بزمین افتد .

۱۲ـ حُسام : تیغ، شمشیر.

۱۳ـ شعری : نام دوستاره بنام شعرای یمانی یا شعری‌العبور (ستاره‌یی بسیار روشن که دراواخرتابستان اول شب ظاهر شود) و شعرای شامی یا شعری الغمیصاء (ستاره یی درجانب سهیل).

۱٤ـ سواد : سیاهی ، تاریکی ، تیرگی.

۳۸ـ وطواط

(رشید الدین محمدبن محمد عُمَری کاتب بلخی)

رشید وَطواط ازدانشمندان وازنویسندگان وشاعران ذواللسانین معروف قرن ششم است . بعد از اتمام تحصیلات خودازخراسان بخوارزم رفت و در خدمت اتسزخوارزمشاه (۵۲۲–۵۵۱ هجری = ۱۱۲۸–۱۱۵۶ میلادی) صاحب دیوانی ورسائل یافت وبعد ازو نیزدرخدمت فرزندانش معزّز بود تا بسال ۵۷۳ هجری (۱۱۷۷میلادی) درگذشت . از رشید منشآت معروفی بپارسی‌وعربی، و کتاب مشهورحدائق‌السحر دربدیع‌وصنایع‌شعری، وچندین رساله بپارسی وتازی بازمانده است. دیوان اونیز مشهورست. وطواط درعهدخود از ادیبان‌نامبرداروازبلغاءِ مشهور درنظم‌ونثرپارسی‌بود. شعرپارسیش‌استادانه و استوارست. وی دربرگزیدن‌کلمات وقوت ترکیب ازشاعران کم‌، نظیرودرایراد صنایع‌بی‌آنکه‌مخل زیبایی لفظ باشد ، منفردست. لیکن معانی باریك وافکار دقیق ومضامین دل‌انگیزمطبوع دراشعارش کمست. (دربارهٔ احوال وآثارش رجوع شود به : مقدمهٔ حدائق السحر ، چاپ تهران ۱۳۰۸ ، از عباس اقبال استاد فقید دانشگاه) .

شب دراز

چو ازحدیقهٔ مینای چرخ سقلاطون[۱] نهفته گشت علامات[۲] سرخ آینه گون

۱ـ سقلاطون : سقرلات ، نوعی ازجامهٔ پشمین سرخ رنگ .

۲ـ علامات، جمع علامت یعنی: علم ، رایت.

۳۹- اَثیر اَخسیکَتی

(اثیرالدین ابوالفضل محمد بن طاهر)

اثیر اخسیکتی ازقصیده‌گویان مدّاح درقرن ششم هجری‌است. نشأت او دربلاد مشرق بودوهمانجا بشاعری برآمد. لیکن براثرزوال دولت سنجری وهجوم غزان وبروز انقلابات درخراسان، ازآن‌سامان روی بعراق نهاد وبخدمت رکن‌الدین ارسلان بن‌طغرل (۵۵۶--۵۷۳ هجری = ۱۱۶۱-۱۱۷۷میلادی) رسید و علاوه بر او اتابکان آذربایجان یعنی اتابك ایلدگز وفرزندانش محمدجهان پهلوان وقزل‌ارسلان را مدح گفت. وفاتش درحدود سال ۵۷۷ هجری (۱۱۸۱ میلادی) اتفاق افتاد. اثیر از شاعران قویدست ایران درقرن ششم است. وی درساختن قصاید مصنوع وآوردن ردیفهای دشواروالتزامات‌مشکل وخلق معانی ومضامین نو و ابداع ترکیبات خاص.و استفاده از افکارعلمی‌واطلاعات‌وسیع خود مشهورست ؛ وگویا بهمین‌علل مدعی همسری با خاقانی بود. غزلها ورباعیهای اثیر از باب اشتمال برابیات لطیف قابل توجه بسیارست. دیوانش بطبع رسیده‌است[۲]

۱ــ منسوب به‌اخسیکت نام‌قصبه (مرکز) ناحیهٔ فرغانهٔ درماوراءالنهر(رجوع شودبه‌معجم البلدان یاقوت حموی).

۲ــ در باب احوال او رجوع شود به سخن‌وسخنوران‌تألیف‌آقای فروزانفراستاد دانشگاه، جلددوم‌ص۱۸۷ــ۱۹۸؛مقدمهٔ‌دیوان‌اثیراخسیکتی،تهران۱۳۳۷؛ تاریخ‌ادبیات‌درایران دکترصفا ، ج ۲ ص ۷۰۷--۷۱۵.

عدل و علم

مر ملك را بعدل ثباتست و انتظام
مر عدل را بعلم ظهورست و اشتهار

بی‌عدل نیست کنگرهٔ ملك مرتفع
بی علم نیست قاعدهٔ عدل پایدار

اَعلام[1] عدل را بمساعی بلند کن
وارباب ِ علم[2] را بأیادی[3] نگاه دار

نام نیك

همه کار گیتی بود بر قرار
چو باعدل و دانش بود شهریار

هر آنکس که در دست ِفرمان ِاو
زمام[4] خلائق نهد کردگار

همان به که کوشد بنام نکو
که آن ماند از خسروان یادگار

تو اصلاح گیتی از آنکس مجوی
که برنفس خود نیستش اقتدار

❋ ✫ ❋

ناصحی کآن ترا بد آموزد
نیست ناصح که از عدو بترست

گنج و رنج توانگر و درویش
هر چه در عالمست در گذرست

داد کن داد کن که دارالخلد[5]
مسکن خسروان دادگرست

یك صحیفه ز نام نیك ترا
بهتر از صد ِخزانهٔ گهرست

۱ـ اعلام : جمع علم . رایتها ، درفشها.

۲ـ ارباب علم : دانشمندان ، عالمان.

۳ـ ایادی : بخششها ، انعامها . یاوریها.

۴ـ زمام : مهار ، سرافسار .

۵ـ دارالخلد : سرای جاودانی ، بهشت .

در شطّ حادثات[1] برون آی از لباس
کاوّل برهنگی است که شرط شناورست

از سالکان صادق پروانه ماند و بس
کاو در طواف کعبهٔ همّت مجاورست

زورق ز آب دیده کن و در نشین از آنك
دریای آتشین تو دشوار معبرست

رخ پرسرشك کن چوفلك وقت شام از آنك
بر هجر روز اشك شفق نیز اَحمَرَست[2]

گفت[3] آفت سرست و خموشی خلاص جان
در اختیار ازین دو یکی، تن مُخَیَّرست[4]

شبگیر[5]

خاتون زمان بدست شبگیر — برداشت ز چهره پردهٔ قیر
شب کُحل[6] شد و چومردم کهل[7] — آمیخت سَواد[8] قیر باشیر

۱ـ حادثات : حوادث ، پیش‌آمدها.
۲ـ احمر : سرخ ، قرمز.
۳ـ گفت : گفتن ، گفتار. کلام.
٤ـ مُخَیَّر : مختار، آنکه باختیارخودکاری بکند.
۵ـ شبگیر : وقت سحر ، سحر گاه.
٦ـ کُحل : سرمه، هرچه درچشم جهت شفای آن کشند.
۷ـ کهل : مرد دوموی یعنی آنکه مویش سیاه وسپید باشد ، میانه سال.
۸ـ سواد : تیرگی، تاریکی ، سیاهی.

گوشهٔ عزلت

آنرا که چار گوشهٔ عزلت مُیَسَّرست
گو پنج نوبه[1] زن[2] که شهِ هفت کشورست

بگذر ز چرخ و طبع که بُستانْ سرای اُنس
برتر ز طاق و طارُم[3] این هفت منظرست[4]

گر بوی کام هست نه زین هفت مِدْخَنه[5] است
ور عِقد اُنس هست نه زین چار گوهرست

کامِ طمع بعالَمِ صورت چه خوش کنی
کاین نقش شَکَّرست نه معنیِ شَکَّرست

در قرص مهر و گردهٔ مَه مَنگَر و بدانک
بی این همهٔ صُداع[6] دو نانی مُیَسَّرست

۱ـ پنج نوبه : پنج نوبت، کوس ونقاره‌یی که درپنج نوبت ازشبانه روز بردربارگاه‌ملوك می‌نواختند ، پنج وقت نماز.

۲ـ پنج نوبت زدن : اظهارجاه وسلطنت کردن.

۳ـ طارُم : بالاخانه ، گنبد ، قبه .

٤ـ هفت منظر : مراد هفت فلك‌است.

٥ـ مدخنه : بوی‌سوز ، مجمر. مراد از « هفت مدخنه» هفت فلك‌است.

٦ـ صُداع : درد سر.

من نیم غنوده[۱] نیم بیدار کآمد نفس شمال شبگیر
در طُرّه ودیعه[۲]های نافه[۳] درجیب[٤] خزانه‌های اکسیر[٥]
سردو تَروخوش، مزاجی‌اورا همچون دَمِ غمگنان بتأثیر
برخاستمش بپای حرمت بر دست نهاده دستِ توقیر[٦]
جانم بزبان عُذر گویا کای عکس نمای چرخ تزویر
ای هفت زمین ز تو بنُزهت[۷] وی هشت جِنان[۸] زتو بتشویر[۹]
راغ ازتوپرازمتاع خرخیز[۱۰] باغ از توپر از نگار[۱۱] کشمیر
برشاخ کنی زغنچه اَمرود[۱۲] بر آب نهی ز لرزه زنجیر
آیا خبر از کجات پرسم؟ گفت:ازدرخسروجهانگیر.

۱ـ نیم غنوده: نیم‌خفته.
۲ـ وَدیعه: امانت. آنچه بودیعت نهاده باشند.
۳ـ نافه: مراد نافهٔ آهوست.
٤ـ جیب: گریبان، کیسه‌یی که دردامن‌قبادوزند.
٥ـ اکسیر: درعلم کیمیا جوهری که مایهٔ تغییرماهیت‌اجسام وتبدیل‌آنها بزرمیشد.
٦ـ توقیر: احترام کردن، بزرگ داشتن.
۷ـ نُزهت: پاکیزگی، نیکویی.
۸ـ جنان: بهشت، خلد.
۹ـ تشویر: خجلت وشرمساری.
۱۰ـ خرخیز: قرقیز، نام قومی ازترکان زردپوست؛ مراد از متاع‌خرخیزجامه‌وپارچه‌های ابریشمین‌بوده است که ازچین برای تجارت بوسیلهٔ آنان بجانب ایران میآمد.
۱۱ـ نگار: تصویر، تندیس، نقش.
۱۲ـ اَمرود: میوه‌یی که امروز گلابی گویند، مُرود.

نور رخ یوسف سماوی[۱] پرتاب زد از معقر[۲] بیر[۳]

چشم‌خوش‌اختران فروبست از غمزه بخندهٔ تباشیر[۴]

سِرحانِ[۵] سَحَر قَضیب[۶] دُنبال[۷] در قَوسهٔ چرخ[۸] راندچون‌تیر[۹]

اَوتاد[۱۰] زبانهای اوتار[۱۱] برچنگ افق کشید تقدیر

پس‌دست‌زنان[۱۲] خروس قَوّال[۱۳] آهنگ بلند کرد بر زیر

۱ـ یوسف سماوی : مراد آفتابست که عوام می پنداشتند هنگام‌غروب بچاهی‌درمغرب فرومیرود و بامدادان‌ازآن بیرون میآید ، یوسف نیز در داستانهای سامیان بوسیلهٔ برادران بچاه افکنده وبدست بازرگانان ازچاه برآورده شده بود.

۲ـ معقَر: تك ، ته. پرتاب زد : یعنی‌پرتو افکند.

۳ـ بیر: بئر، چاه.

٤ـ تباشیر : مادهٔ دارویی سپیدرنگ که ازدرون نی‌هندی بر میآورند ، کنایه ازسپیدی. خندهٔ تباشیر دراینجا دمیدن سپیدهٔ بامدادی وتباشیر صبحگاهی‌است.

٥ـ سِرحان : گرگ نر؛ ذنب السرحان سپیدی که پیش از طلوع صبح صادق بهیأت دم گرگ درآسمان پدیدآید.

٦ـ قضیب : شاخه ، تازیانه ، کمانی که ازشاخه بسازند ، شمشیربرّان.

۷ـ دُنبال : دم ، سرین ، ذنب ، عقب چیزی.

۸ـ قوسه، قوسهٔ چرخ : آژفنداك ، قوس قزَح.

۹ـ مراد برآمدن روشنی صبح‌کاذبست که‌آنرا ذنب‌السرحان گویند.

۱۰ـ اوتاد جمع وتد بمعنی میخ ، دندانه ، دندان ، کوه.

۱۱ـ اَوتار : جمع وَتَر بمعنی زِه کمان یا زه‌آلات موسیقی.

۱۲ـ دست زنان : دراینجا یعنی بال زنان .

۱۳ـ قوال : آنکه قول‌وغزل بخواند، خواننده ،آوازخوان.

ماه که باشد که در برابر رویت چهره ز تشویر در نقاب ندارد
عقل که مُفتیست[۱] درممالكِ دوران مشکل زلف ترا جواب ندارد
چرخ‌چه‌گوید که‌پیش‌مَرکِب‌حسنت غاشیه[۲] بر دوش آفتاب ندارد
این همه را باز گوی باغم هجران تا که مرا بیش[۳] در عذاب ندارد

فتنه

خَه[۴]خَه آن سُوسَنِ سیرابش[۵] بین هَی[۶] هَی آن سنبل پُرتابش[۷] بین
چُستی[۸] سروِ چَمانش[۹] دیدی مَستی نرگس پُر خوابش بین
خنده‌یی زد صدف لعل گشاد رشتهٔ لولوی خوشابش بین
دیده ای آینهٔ چهرهٔ وی عکس خورشیدِ جهان تابش بین
پستهٔ بَسته دهان آنکَه نُقل از می آلوده دو عُنّابش بین

۱ـ مُفتی : فتوی دهنده ، قاضی.
۲ـ غاشیه : پوشش، چیزی که بپوشاند ، پوشش‌زین، زین‌پوشی که رکابدار بردوش اندازد.
۳ـ بیش: بیش‌ازین، دیگر.
۴ـ خَه : کلمهٔ تحسین، خوشا ، زِه ،آفرین، فری.
۵ـ سوسن سیراب : مراد چهرهٔ معشوق شاعرست.
۶ـ هَی : کلمه‌ییست که درمورد تعجب یادرمورد آگاهانیدن مخاطب وتنبیه اوبکاررود.
۷ـ سنبل پرتاب ، مراد زلف است.
۸ـ چُست : چالاك ، جَلد.
۹ـ چمان : چمنده ، خرامنده، بنازوخرام راه رونده.

عهد شکن

یادمی دار که ازمات نمی آید یاد | ای امید من و عهدتوسراسر همه باد
نکنی یك طرف ازقصهٔمن هرگز گوش | نزیَم یك نفس ازغصهٔ تو هر گز شاد
یاوری نیست که باخصم تو بردارم تیغ | داوری نیست که ازهجرتو بستانم داد
تو نگفتی که وصالم برساند بخودت؟ | راستی نیك رسانید، که چشمت مرساد![1]
گفتی ارفاش کنی عشق پری جان نبری | نبرم خود نبرم، حسن تو جاویدزیاد!
عافیت خواستی ازمن خیرالله جزاك[2] | او همان شب بعدم رفت که مهر تو بزاد
گلهٔ وصل تو باهجر تو میگفتم دوش | کهستدعمر وازو هیچ بجز غم نگشاد
درمیان روی بمن کردخیالت که اثیر | زین سخن بگذر واین واقعه بگذارز یاد

پایهٔ حسن

پایهٔ حسن تـو آفتاب ندارد | مایهٔ زلف تو مشك ناب ندارد
مستی چشم خوش تو دیدچونرگس | گفت که دارد خمار و خواب ندارد
ساغر لاله نمونهٔ دهن تست | لیك چه سود ست چون شراب ندارد
نایب رخسار تست آتش لیکن | او همه رنگست و هیچ آب[3] ندارد

۱ـ چشمت مرساد : یعنی دچارچشم زخم نشوی، چشم بددور !

۲ـ خداوند ترا پاداش نیك دهاد.

۳ـ آب : رونق ، جلا ، فرّ وشکوه.

من بنده‌نویسد بتو سلطان کواکب تا خسرو خوبان جهان شد لقب تو

ای حور[۱] پریزاده بر این حسن و طراوت[۲] از آدمیان نیست همانا نسب تو

درساخته‌ام[۳] با غم تو، روی همینست چون جز غم من نفزاید طرب تو

سوز دل

سوزیست مرا در دل، دانی که چنان سوزی
سوزی که وجود من بر باد دهد روزی

در هم زده کار من چون خطِ معمّایی
سر گُم شده حال من چون نکتهٔ مرموزی

چون شاخهٔ بر آتش می نالم و می سوزم
دیده قَدَحِ اشکی دل مجمرِ پر سوزی

گویند که با آن دل شادست فلان، نی نی!
چون شاد توان بودن دردست غم اندوزی؟

زآن دوست عجب دارم، کاو گفت اثیرا! دل!
ای دوست کدامین دل؟ خصمیست جفاتوزی[۴]!

۱ـ حُور: درپارسی بمعنی زن بهشتی است. درتازی جمع احوَر وحوراء و بمعنی سیاه‌چشم است.

۲ـ طَراوت: تازگی، تری.

۳ـ درساختن: سازگاربودن، بایکدیگر پیوند کردن.

۴ـ جفا توز: ظالم، جافی، کینه‌توز.

دلبران را رَسَن مشك بس است چنبر غالیهٔ نابش[۱] بین
تازه کن نور دو قندیل[۲] بَصَر رَکعَت[۳] طاق دو محرابش[۴] بین
چه کنم قِصّه[۵] زسر تا بقَدَم فتنه را ساخته اسبابش بین
گر ندیدی تن بی توش[۶] اثیر کمر لاغرِ بی تابش بین

خسرو خوبان

ای مرهَم هر سینهٔ مجروح لب تو فرسوده قدمهای دل اندر طلب تو
گُم کرده سَرِ رشتهٔ تدبیرْ دلم باز در طرهٔ سر گُمشدهٔ بُلعَجب تو
چون تار طراز است[۷] شب و روز تن من تا بر طَرف[۸] روز پدیدست شب[۹] تو
چون لاله دلم چهره بخون شست چو بگرفت سبزه طرف چشمهٔ حیوان[۱۰] لب تو

۱ـ ناب : خالص، سره ، بی آمیغ.

۲ـ قندیل : چراغ ، شمع ، چراغدان ، فانوس ، شمعدان.

۳ـ رکعت : هرقیامی ازنماز که بارکوع همراه باشد .

٤ـ طاق دومحراب : مراد طاق دوابروست .

٥ـ قصه کردن : بیان کردن ، بیان سرگذشت کردن ، توضیح دادن.

٦ـ توش : توان و تاب.

۷ـ طراز (تراز) : شهری درترکستان (حدود چین) که بحسن وبمشك معروف بود.

۸ـ طَرَف : کنار، کنارهٔ هرچیز...

۹ـ مراد از شب درینجا زلف سیاهست.

۱۰ـ چشمهٔ حیوان : چشمهٔ آب حیات، چشمهٔ آب زندگانی.

تن در دادم بدرد عاشق فگنت　　دل بنهادم بفُرقت دل شکنت

یا دور فلك باز رهاند ز خودم　　یا آهِ سحر باز رساند بمنت

***

حاشا که ز دل مهر تو آسان برود　　وآن عشق گران خریده ارزان برود

ای از بَرِ من نرفته*، مهر تو مرا　　باشیر فرو شُد َست و با جان برود.

***

ایزد دِلَکی مهر فزایت بدهاد　　زین به نظری باین گدایت بدهاد

خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال　　داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

***

صد بار وجود را فرو بیخته‌اند　　تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند

سبحانَ الله ز فرق سر تا پایت　　در قالب آرزوی من ریخته‌اند!

***

غمگین دلکی ز راهِ دور آوردم　　او می نامد ، منش بزور آوردم

آنجاش ز دست کافری بربودم　　وین جاش بپای خود بگور آوردم

***

ازجان که نداشت هیچ سودم، تو بهی　　وز دل که فرو گذاشت زودم، تو بهی

از دیده که نقش نو نمودم، تو بهی　　دیدم همه را و آزمودم، تو بهی !

هنر

هنری باش و هرچه خواهی باش — نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشك را ببین بمَثَل — کاز لباس بـدیع معتبرست؟
مردم بی خرد ز روی قیاس — برِ آن کس که صاحب بصرست
گرچه ازجنس مَردُمَست بشخص — بحقیقت ز جنس گاو و خرست

ترانها

محکوم قضا که بندهخوانند اورا — بر بالش حکم کی نشانند او را؟
گر چرخ نمی رود بکام تو مرنج — کاو نیز چنان رود که رانند او را

***

سالیست کهپایدرِ گلی نیستمرا — درسرهوس دل گُسِلی[1] نیست مرا
از عشقِ بُتان پارزیان کرد دلم — هر سال بتازگی دلی نیست مرا !

***

برما رقم خطا پرستی همه هست — ناکامیوعشق وتنگدستیهمههست
با این همه درمیانه مقصود تویی — جای گلهنیستچونتوهستیهمههست!

***

۱ـ دل گُسل : دل شکننده ، دلازار.

جَدْوَل تقویم باغ کرد هوا پر نُقَط فلسهٔ[1] زرّین گل کرد صبا بر کنار
تُرك فریبست برگ از کِلهٔ[2] بوستان حرف نشاطست سرو بر ورق جویبار
ز آتش لاله شمال سوخت سحر که بُخور قرصهٔ خورشید را خلخلهٔ[3] کرد از بخار
دی بتمنّای دوست خیمه بباغی زدم تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
ازسر دل سوزگی[4] فاخته آمد بمن داد مرا ازسخن شربتِ اندُه گُسار
گفت باحوال خویش سخت فرومانده‌ای! گفتم تدبیر؟ گفت سست نبودن بکار
گفت نپنداشتم کار ترا با خلل گفتم شکرست، گفت شکر بسی کشتزار!
گفت نگویی که چیست باز دلارام را؟ گفتم عهدست! گفت نیست بعهد استوار
گفت فراوان غمست نامزد عشق تو گفتم چندست؟ گفت عشق وغمی بی‌شمار
پیش شکوفه شدم، ریختن آغاز کرد گفتم این چیست؟ گفت قاعدهٔ روزگار
یاسمن اندر عرق راند بر آهنگ او گفتم مشتاب! گفت: قافله بربست بار!
سبزه میان سرشك موج نماینده بود گفتم دریاست؟ گفت چون غم تو بی کنار
لاله پدیدار شد در تنگ قبا چون عقیق گفتم چونست؟ گفت سوختهٔ انتظار

١ـ فلسه. فلس: پشیز، قطعات نازکی که درکنار هم قرار گیرند و بدن بیشتر ماهیها را بپوشانند.

٢ـ کِله: کِلّه. سقف خانه، هرچیز که بمنزلهٔ سقف باشد، پرده، پرده‌یی برهیأت اطاق که عروس را درمیان آن آرایش کنند.

٣ـ خلخله: جامه باریك. گوشت که دور استخوان را گرفته باشد.

٤ـ دل سوزگی: دلسوزی، شفقت.

۴۰- عمادی

(امیرعماد الدین عمادی شهریاری)

امیرعمادی شهریاری[1] ازشاعران شیرین سخن ایران درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است . مولد وی شهریار ری بود و بعلت انتساب به امیر عماد الدوله فرامرز پسرشهریار باوندی (که درنیمهٔ اول قرن‌ششم هجری برمازندران‌حکومت‌داشت) به«عمادی» مشهورشد. بعدازفوت عمادالدوله« عمادی از مازندران بعراق رفت و بخدمت طغرل بن محمد سلجوقی (۵۲۶—۵۲۹ هجری = ۱۱۳۱—۱۱۳۴ میلادی) رسید و بعد از وی اتابك جهان پهلوان (م.۵۸۱ هجری = ۱۱۸۵میلادی) وطغرل‌بن‌ارسلان‌سلجوقی (۵۷۱—۵۹۰هجری = ۱۱۷۵—۱۱۹۴ میلادی) را مدح گفت تابسال (۵۸۲ هجری = ۱۱۸۶ میلادی) درگذشت. عمادی درآوردن مضامین باریك و دقیق در عبارات سلیس و ترکیبات بدیع ماهربود و اگرچه افراط دردقت معانی گاه موجب صعوبت درفهم بعضی از ابیاتش شده‌است، لیکن بااینحال قسمت اعظم ابیاتش ساده ومتضمن معانی‌دلپذیرست، (تاریخ ادبیات درایران ، ج ۲ ، ص۷۴۳—۷۵۰).

تماشای باغ

گنبد مشکین شدست چرخ ز بوی بهار   غالیه[2] پیوند گشت باد ز رخسار یار

۱ـ منسوب به شهریار ری ؛ اورا غزنوی هم نوشته‌اند.

۲ـ غالیه : مادهٔ خوشبویی که‌ازترکیب مشك وعنبرودیگرمواد خوشبوترتیب میدادند و بسبب سیاهی وخوشبویی بزلف تشبیه میشد.

از ما بپذیر جان اگر چه — درخوردنو نیست این محقّر
جز روح امین مگس نباشد — آنجا که لب تو گشت شکّر
از خشك لب عمادی آخر — بشنو غزلی چو چشم او تر

زندان دل

زلفت بکمال دلربابیست — رویت بجمال جانفزاییست
هر حلقه ز زلف عنبرینت — آلودهٔ خون آشناییست
بی روی تو عقل بسته دستیست — بی عشق تو جان شکسته پاییست
گفتی که دلت کجاست؟ حالی — در زلف نگر، نه دور جاییست!

هوس

دل وجانم بعشق توسَمَرند[1] — همه عالم بدین حدیث درند
تو نه ای یار، لیك در غم تو — همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزهٔ تو — که جز از مرغزار جان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد — طوطیانِ لب تو خود شکرند
پشت من گشت حلقه یی که درو — جان فروشند وعشوهٔ تو خرند
عاشقانرا چه روی با تو جز آنك — لب بدوزند و در تو می نگرند
بر در تو مقیم نتوان بود — هوسی می پزند ومی گذرند

۱ـ سمر : افسانه، افسانهٔ شب ، حدیث لیل.

نرگس چون چشم دوست غمزه بمن بر گماشت — گفتم زنهار! گفت شرط بود زینهار
برچمن از پای بَط بود فراوان رقم — گفتم مُهر ست؟ گفت قالب دست چنار!
بلبل رنگین سخن راند بر آهنگ او — گفتم مقصود؟ گفت یافتن غمگسار
گل ز سر طنز[1] گفت چیست بدامن ترا؟ — گفتم زرّست! گفت نیست باین اختصار
بُلعجب آمد بچشم شکل بنفشه مرا — گفتم این چیست؟ گفت حلقهٔ زلف نگار
گردِ رُخ شنبلید[2] داشت نسیم از بهشت — گفتم مشکست؟ گفت خاکِ دَرِ شهریار

غزل قر

ای زلف و رخت سپهر واختر — وَی روی ولبت بهشت و کوثر
گویان ز پی تو ما دل و دل — جویان تو ز نزد ما زر و زر
طوطیّ سیاه کاسه[3] در لب — طاوس سپید کار[4] در بر[5]
عشقت بَرهٔ دو مادر آمد — هرگز نشود نزار و لاغر
ای دوستی رخ تو ما را — آید ز غم تو بوی مادر
بر یك ذرّه ز خاك پایت — شد دارالملك جان مقرّر

۱ـ طنز : طعنه.
۲ـ شنبلید : شکوفهٔ سورنجان (رجوع شود به حاشیهٔ صفحهٔ ۵۹ ازهمین کتاب).
۳ـ سیاه کاسه : بخیل.
۴ـ سپیدکار : بی آزرم.
۵ـ یعنی لب تو بمنزلهٔ طوطی بخیلی است و بَرِ تو چون طاوس بی آزرمی.

هر گه که جفاهای تو بر دل شمرم گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگارین نگرم گویم که: چرا غم چنینی نخورم؟

☆☆☆

دردی که مرا از آن رخ نیکوست ببین وین خسته دلم که بستهٔ اوست ببین
ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی برخیز و بیا و کردهٔ دوست ببین

☆☆☆

شب گشت چو روزم از رخ فرّخ تو زهر غم من شکّر شد از پاسخ تو
در عشق تو کار من بدان جای رسید کز دیدهٔ خود دریغم آید رخ تو

حاصل عشق

مرا عشق تو چون از من بپرداخت[1] همه تاریکی از روشن بپرداخت

بعشقت هر که چون من گشت مسرور ز بار عقل و جان کردن بپرداخت

دلت در لافگاه سست عهدی بعشوه سختی از آهن بپرداخت

غمت را دوست دارم زآنکه مهرش مرا از دوست وز دشمن بپرداخت

ترانها

امشب منم وجام می و یار ای شب تعجیل مکن بصبح، زنهار ای شب!

صدشب زتو بوده‌ام بتیمار ای شب یك شب دل عاشقان نگه‌دار ای شب



بازار بتان از تو شکستی دارد عشق تو بهر دلی نشستی دارد

چشم تو بهر صومعه مستی دارد الحق غم تو دراز دستی دارد!



خاکی و ترا مشك ختن دانستم خاری و ترا گل و سمن دانستم

دردا که من آنم که تو میدانستی افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم



۱ــ پرداختن : خالی کردن ، تهی کردن ، فارغ شدن ، فارغ کردن ، تمام کردن.

ترکیب سخن وآمیزش آن بالغات عربی واستفادهٔ بسیار از اصطلاحات علمی ومضامین و افکاردقیق وتخیلات و تشبیهات واستعارات فراوان. انوری نه تنها درقصیده بلکه در غزل نیزقدرت ومهارت بسیار نشان داده است. غزلهای او ازحیث سادگی لفظ ولطافت معنی بهترین غزلهای فارسی پیش از سعدیست. در مقطعات انوری هم که در سادگی و روانی کم نظیرست، انواع معانی ازمدح وهجو و وعظ و تمثیل ونقدهای اجتماعی دیده میشود.

تماشای باغ

بازاین چه جوانی وجمالست جهان را ... وین حال که نو گشت زمین را وزمان را

مقدارشب ازروزفزون بودوبَدَل شد[۱] ... ناقص همه این راشد وزائد همه آن را

هم جَمره[۲] برآورد فروبرده نفس را ... هم فاخته[۳] بگشاد فروبسته زبان را

درباغ چمن ضامن گل گشت زبلبل ... آن روز که آوازه فگندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفتارتقاضاست ... آری بَدَل[۴] خصم[۵] بگیرند ضمان[۶] را

۱ـ بَدَل شدن : مبدل گردیدن ، تبدیل یافتن.

۲ـ جَمره : تف زمین، حرارت وبخاری که درآخرزمستان اززمین برخیزد، افروختگی آتش

۳ـ فاخته : قمری، کوکو.

۴ـ بَدَل : عوض، هرچیز که بجای دیگری واقع شود، نایب وقائم مقام.

۵ـ خصم : مدعی علیه. طرف دعوی.

۶ـ ضِمان : کفالت کردن ، ضمانت کردن ، تعهد نمودن. دراینجا ضِمان بمعنی ضامن بکار رفته‌است.

٤١ ـ انوری

(حجّة الحقّ اوحدالدّین محمّد بن محمّد)[1]

انوری شاعر بزرگ و استاد ایرانی درقرن ششم هجری (قرن دوازدهم میلادی) است که بمدایح غرّ وغزلهای شیوا ومقطعات پرمضمون خود مشهورست واز ارکان‌شعر پارسی شمرده میشود. تحصیلاتش درعلوم‌ادبی‌وعقلی‌زمان خاصه حکمت وریاضیات‌ونجوم بود ووی ازجملهٔ‌پیروان‌ومدافعان ابن‌سینا در قرن ششم است. زندگانیش درعهد سنجر بمداحی آن‌پادشاه وبعدازمرگ‌او(۵۵۲هجری = ۱۱۵۷میلادی)واستیلاء غزان‌برخراسان درمدح امرا و رجال وهجرت دربلاد مختلف گذشت. از میان سالهایی که برای‌وفاتش نوشته‌اند، سال ۵۸۳ هجری(= ۱۱۸۷میلادی) درست‌تر بنظرمیآید[2].

انوری طبعی قوی واندیشه‌یی مقتدر ومهارتی‌وافر درآوردن معانی دقیق ومشکل در کلام روان ونزدیك بلهجهٔ تخاطب زمان داشت. بزرگترین وجه اهمیت او در همین نکتهٔ اخیر یعنی استفاده اززبان محاوره درشعرست واو بدین‌ترتیب تمام رسوم پیشینیان را درشعردرنوشت وطریقه‌یی تازه ابداع کرد که مبتنی‌است برسادگی و بی‌پیرایگی در

۱ـ نامش را علی‌بن اسحق هم نوشته‌اند (کشف‌الظنون چاپ استانبول، ج ۱ بند۷۷۷؛ مجمع‌الفصحا ج ۱ ص ۱۵۲).

۲ـ برای کسب‌اطلاع بیشتر ازاحوالش‌رجوع‌شود به: سخن وسخنوران، آقای‌فروزانفر، ج ۱، ص ۳۵۶ ـ ۳۷۰؛ تاریخ‌ادبیات درایران، دکتر صفا، ج۲، ص۶۵۶—۶۶۹؛ دیوان انوری، چاپ آقای سعیدنفیسی، تهران، ۱۳۳۸.

ازغایت تَرّی که هواراست عجب نیست گر خاصیت ابر دهد طبع دُخانْ[1] را

گر نایژهٔ[2] ابر نشد پاك بریده چون هیچ عنان باز نپیچد[3] سَیَلان را؟

وَرابر نه در دایگی طفل شکوفه است یازان[4] سوی ابر ازچه گشادست دهان را؟

ور لالهٔ نورُسته نه افروخته شمعیست روشن زچه دارد همه اطراف مکان را؟

بوك[5] ومگر

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد شب رفت وزمشرق علم صبح بر آمد

نزدیك خروس ازپی بیداری مستان دیریست که پیغام نسیم سحر آمد

خورشید می اندر افق جام نکوتر چون لشکر خورشید بآفاق در آمد

ازمی حَشَری[6] به که درآرند بمجلس برعقل چو ازخواب خماری حشر آمد

آغاز نهید از پی می بی‌خبری را کز مادر گیتی همه کس بی‌خبر آمد

بردل نفسی اندُهِ گیتی بسر آرید گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد

بربوك ومگر عمر گرامی مگذارید خود محنت ما جمله زبوك ومگر آمد

۱ـ دُخان : دود.

۲ـ نایژه : نایچه ، گلوگاه.

۳ـ عنان بازپیچیدن : منصرف شدن ، روی برتافتن ، روی برگاشتن ، سرباززدن.

۴ـ یازیدن : آهنگ کردن ، بلند شدن ، دراز کردن دست وامثال آن.

۵ـ بوك : بوکه ، بود که ، ممکن است که ، شاید که.

۶ـ حشر : جمع کثیر ، مردم بسیار.

آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت | کز خاك چمن آب[1] بشد عنبر و بان[2] را
گر خام[3] نبسته است صبا رنگ ریاحین | از عکس[4] چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب | تا خاك همی عرضه دهد[5] راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم[6] | در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز ست[7] که از خنجر الماس[8] | نا داده لبش بوسه سراپای فسان[9] را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه | چون رستم نیسان بخم آورد کمان[10] را
که بیضهٔ کافور[11] زیان کرد و گهر[12] سود | بنگر که چه سود ست مر این مایه[13] زیان را

۱ـ آب : آب رو، رونق ، شکوه ، جلا ، عزّت ، رواج ، قدر وقیمت.

۲ـ بان : درختی که ثمر آن را تخم غالیه وبتازی حبّ البان گویند.

۳ـ خام : ناپخته وناقص. ومراد از رنگ خام رنگی است که پخته و کامل نباشد و زود زائل گردد.

٤ـ عکس : انعکاس. منعکس شدن، پرتو افکندن.

۵ـ عرضه دادن : نشان دادن ، آشکارا وجلوه گر نمودن.

٦ـ بید ثمر ندارد ، پس « ثمر بید» بی‌نام و نشانست.

۷ـ بادام دومغز: کنایه از چیز انبوه وپراست.

۸ـ خنجر الماس : کنایه ازسبزه است.

۹ـ فسان : سنگی که بدان تیغ وکارد وشمشیر ونظایر آنهارا تیز کنند.

۱۰ـ بخم آوردن کمان، کشیدن آنست برای گشاد دادن تیر.

۱۱ـ مراد از بیضهٔ کافور درینجا برف است.

۱۲ـ مراد از گهر درینجا لاله و گلهای کوهیست.

۱۳ـ مایه : در ینجا مقدار و اندازه است.

بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم
بکام فکرت و اندیشه ازوطن بوطن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که درو
مجاوری نبُد ازاهل آن دیارو دِمَن[۱]

مقیم منزل هفتم[۲] مهندسی دیدم
دراز عمر و قوی‌هیکل وبدیع بدن

بپیش‌خویش‌برای‌حساب کون وفساد
نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن

وزو فرود یکی‌خواجهٔ ممکّن‌بود[۳]
بروی‌ورای‌منیروبخُلق وخُلق حسن

خصال‌خویش‌چون روی‌دلبران‌نیکو
ضمیرپاکش‌چون‌رای‌زیرکان روشن

بپنجم اندرزیشان زمام کش‌ترکی[۴]
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

۱ـ دِمَن : جمع دمنه ، آثارمردم وآثاربودن مردم درجایی، آثارخانه.
۲ـ مراد کیوان (زحل) است که او را محاسب افلاك دانند و محاش فلك هفتم است.
۳ـ مراد ستارهٔ مشتری (برجیس، زاوش) است که محل آن درفلك ششم است. منجمان آنرا سعداکبر میشمارند وهم قاضی فلك میگویند.
۴ـ مراد مریخ (بهرام) است که در فلك پنجم جای دارد و اورا جلاد فلك گویند و رب النوع جنگ میشمرند.

سفر در آسمان

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن[1]
فرو گشاد سرا پرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از بسیط[2] هوا
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلك
منیر چون رخ یار و بخَم[3] چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنییست دقیق
وَرای[4] قوّتِ ادراك در لباس سخن
خَیال[5] انجم گردون همی بحسن و جمال
چنان نمود که از کشتزار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر
یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُرّ عدن

۱ـ مکمن: کمینگاه. آنجا که بردشمن کمین کنند و بروی تازند.
۲ـ بسیط : فراخنا ، سطح منبسط و گشاده...
۳ـ بخم : خمیده. گوژ.
٤ـ وَرّاء : پس، عقب ، آنسوی ، آنطرف.
۵ـ خَیال : صورتی که در بیداری یا در خواب تخیل کرده شود ، آنچه درآینه بینند ، شخص مرد وطلعت وی،

نجوم کرکس واقع[1] بجَدی[2] در گفتی
که پیش یك صنمستی بسجده دردوشمن[3]

زبس تزاحم[4] انجم چنان نمود همی
مجرّه[5] از بَرِ این گوژپشتِ پشت‌شکن

که روز بار زمیران ومهترانِ بزرگ
دَرِ سرای و رَهِ بارگاه صدرِ زَمَن[6]

گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت: کاین والیِّ شهرما گدایی بی‌حیاست!

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌یی
صدچومارا روزها بل سالها برگ ونواست؟[7]

۱ـ مراد نسرواقع است و نسر(عقاب) واقع ونسر(عقاب) طایر دومجموعه‌ازمجموعه‌های فلکی‌هستند.

۲ـ جَدی : نام ستاره‌یی در دنبال دب اصغر (بنات نعش صغری) نزدیك قطب.

۳ـ شمن : بت پرست.

۴ـ تزاحم : انبوهی، بسیاری ودرهم ریختگی افراد.

۵ـ مجره : کهکشان ، کاهکشان، آسمان دره.

۶ـ زَمَن : روزگار.

۷ـ برگ ونوا : زاد و توشه.

بگرز آهن‌سای و بنیزهٔ صخره گذار[1]
بتیر موی‌شکاف و بتیغ شیر اوژن[2]

فرود از و بدو منزل کنیزکی دیدم[3]
بنفشه زلف و سمن عارضین و سیم ذقن

رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار
که با نوای حزینش همی نماند حزن

وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم[4]
که بود در همه فن همچو مردم یک فن

صحیفه نقش همی کرد بی‌دوات وقلم
بدیهه شعر همی گفت بی‌زبان ودهن

خدنگهای شهاب[5] اندرآن شب شَبَه[6] گون
روان چو نور خرد در روان اهریمن

۱ـ صخره گذار: گذر کننده ازسنگ سخت.

۲ـ اوژن : صفت فاعلی بمعنی افکننده . شیراوژن = شیرافکن.

۳ـ مراد زهره (ناهید) است که درفلک سوم جای دارد واورا مطرب فلک گویند.

۴ـ مراد ستارهٔ عطارد(تیر) است که درفلک دوم جای‌دارد واورا دبیرفلک گویند.

۵ـ شهاب : شخاله ، شوله ، نیزك ، شعاع وشعله‌یی که درشب مانند ستارهٔ درخشان‌ساقط گردد یااز کنارهٔ جو بتندی بگذرد.

۶ـ شبه : شبق ، سنگ سیاه وبراق.

قاقُم[۱] وسنجاب در سرما سه چار توزی[۲] و کتّان بگرما هفت وهشت
گر شما را با نوایی بُد چه شد ور که مارا بودبی‌برگی چه گشت؟
راحت هستی و رنج نیستی برشما بگذشت وبر ما هم گذشت

مردم هنری

چهار چیز شد آیین مردم هنری که مردم‌هنری‌زین‌چهار نیست‌بری
یکی‌سخاوت‌طبعی که‌دسترس‌باشد بنیك نامی آنرا ببخشی وبخوری
دودیگر آنکه‌دل‌دوستان‌نیازاری که‌دوست‌آینه‌باشد چواندرونگری
سه‌دیگر آنکه‌زبان‌را‌بوقت‌بد گفتن نگاه‌داری تا وقت عذرغم نخوری
چهارم‌آنکه کسی کوبجای‌تو[۳] بد کرد چوعذر خواهد نام گناه او نبری

سفر

سفرمربّی مردست و آستانهٔ جاه سفرخزانهٔ مالست واوستاد هنر
درخت اگرمتحرّك‌شدی‌زجای‌بجای نه‌جورا رّه کشیدیّ ونه‌جفای تَبَر
بشهرخویش‌درون‌بی‌خطربودمردم بکان‌خویش‌درون‌بی‌بهابود گوهر
بجرم‌خاك وفلك درنگاه‌باید کرد که‌این کجاست‌زآرام‌وآن کجازسفر

۱ـ قاقم : حیوانی کوچك وسپید که پوستی گرانبها دارد.

۲ـ توزی : کتان که ازآن جامهٔ تابستانی کنند.

۳ـ بجای تو : درحق تو، دربارهٔ تو.

گفتش ای مسکین غلط اینک از ینجا کرده‌ای!
آنهمه برگ و نوادانی که آنجا از کجاست؟
دُرّ و مروارید طوقش اشك طفلان منست
لعل و یاقوت ستامش[1] خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست
گر بجویی تا بمغز استخوانش از نان ماست
خواستن کِدیه[2] است خواهی عشر[3] خوان خواهی خراج
ز آنکه گر ده نام باشد یك حقیقت را رواست
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

دیوانه

درحدود ری یکی دیوانه بود / روزوشب کردی بکوه ودشت گشت
در تموز[4] ودی بسالی یك دوبار / آمدی برطرف شهر ازسوی دشت
گفتی ای آنان کِتان آماده است / وقتِ قُرب و بُعدِ اینِ زرّینه طشت[5]

۱ـ ستام: ساخت ویراق زین، سازوبرگ، زینت طلا ونقرهٔ یراق اسب
۲ـ کدیه : گدایی کردن.
۳ـ عشر : ده یك اموال که بعنوان خراج ومالیات میگرفتند.
٤ـ تموز : ماه دهم ازسال شامیان که معادل بابرج سرطان یعنی اولین ماه تابستانست.
٥ـ مراد از زرینه طشت قرص خورشید است.

بتیر غمزه آخر انوری را بکشتی وبرین خلقی گـُواهست
لبت را گو که ترتیب دَیت[۱] کن سر زلفت مبُر کو بی گناهست

ای به از جان!

ای غم تو جسم را جانی دگر جان نیابد چون تو جانانی دگر
ای بزلف کافر تو عقل را هر زمانی تازه ایمانی دگر
وی ز تیر غمزهٔ تو روح را هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببیند روی خوبت اهرمن بی گمان گوید که: یزدانی دگر!
ای فرو برده بوصلت از طمع هر دلی بیهوده دلدانی دگر!
وی بر آورده زعشقت در هوس هر کسی سر از گریبانی دگر
دل بفرمانت بترك جان بگفت ای به از جان هست فرمانی دگر؟
نیست بیمار غم عشق ترا بهتر از درد تو درمانی دگر

نفی تهمت!

تا نپنداری که دستان می کنم اینکه از عشق تو افغان می کنم
کارم از هجران بجان آورده‌ای جان خوشست، این نا خوشی زآن می کنم

۱ـ دیت : مالی که بتاوان خون کسی دهند ، خونبهای کشته.

خرسندی

آلودهٔ منّت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تونانست
ای نفس برَستهٔ[1] قناعت شو — کآنجاهمه چیز نیك ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منّت — کاین‌منّت‌خلق کاهشِ جانست
درعالَمِ تن چه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جانست
شك‌نیست که‌هرکه‌چیزکی‌دارد — وآنرا بدهد طریق احسانست
لیکن‌چوکسی‌بود که‌نستاند — احسان‌آنست وبس‌نه‌آسانست
چندان که مروّتست در دادن — در ناستدن هزار چندانست

تیر غمزه

جمالت بر سر خوبی کلاهست — نه‌رویست‌این بنامیزد[2] که ماهست
تویی کز زلف ورخ درعالم حسن — ترا هم نیم شب هم چاشتگاهست
بسا خرمن که آتش در زدی تو — هنوزت آب شوخی زیرِ کاهست
ز عشقت روز عمرم در شب افتاد — وزین غم بر دلم روز سیاهست
شبی قصد لبت کردم از آنگاه — سپاه کین و خشمت در سپاهست

۱ـ رَسته : صف.
۲ـ بنامیزد (= بنام ایزد) ترکیبی است که در محل تعجب و جهت دفع چشم زخم بکار برند.

با گل گفتم ابر چرا می گرید ماتم زده نیست بر کجا می گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت برعهد من و عمر شما می گرید

***

نی دل ز وصال تو نشانی دارد نی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت بتو و اکنون بهزار حیله جانی دارد

***

با روی تو از عافیت افسانه بماند وزچشم توعقل شوخ دیوانه بماند
ایّام ز فتنهٔ تو در گوشه نشست خورشید ز سایهٔ تو درخانه بماند

***

گر دل کم ِ یار گیردی نیکستی یا دامن کار گیردی نیکستی
با عمر همی بود قرار همه کار گر عمر قرار گیردی نیکستی!

***

دل هرچه ز بد دید پسندید از تو وزهرچه بود برید ونبرید از تو
گفتی که نبیند دلت ازمن‌غم‌هجر دیدی که‌بعاقبت همان دید ازتو!

***

دادم بامید روزگاری بر باد نابوده زروزگارخود روزی شاد
ز آن می‌ترسم که روزگارم ندهد[۱] چندان که ز روزگار بستانم داد

***

۱ـ روزگار دادن : فرصت دادن ، وقت دادن ، مهلت دادن .

دوستی گویی نه از دل می کنم — راست می گویی که ازجان می کنم
نفی تهمت را همی دشوارِ عشق — پیش هر کس بردل آسان می کنم
برمن از خورشید هم پیداترست — کآن بگِیلِ‌خورشید پنهان‌می کنم
بی لب و دندان شیرین تو صبر — از بُنِ سی و سه دندان می کنم
دامن از من در مکش تا هر دمت — رشوت تو در گریبان می کنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع — هر زمانت گوهر افشان می کنم

ترانها

بس‌شب که بروزبردم اندر طلبت — بس‌روزطرب که‌دیدم ازوصل‌لبت
رفتی‌و کنون‌روزوشب‌این‌میگویم — کای‌روزِ وصالِ یار، خوش‌بادشبت!

☆☆☆

آن‌دل که‌تودیده‌ای‌فگارست‌هنوز — وز عشق تو با نالهٔ زارست هنوز
وآن‌آتش دل برسر کارست هنوز — وآن‌آب دودیده برقرارست‌هنوز

☆☆☆

می‌نوش کنم ولیك مستی نکنم — الّا بقـدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم زمی پرستی‌چه بود ؟ — تاهمچونوخویشتن پرستی نکنم

۱ـ فگار : آزرده و رنجور و غمناك ، شوریده و پریشان ، مجروح ، زمین گیر .

در دام غم تو بسته‌یی نیست چو من
وز جور تو دل شکسته‌یی نیست چو من
برخاستگان عشق تو بسیارند
لیکن بوفا نشسته‌یی نیست چو من

***

بیننده که چشم عافیت بین دارد
می خوردن و مست خفتن آیین دارد
تا جان دارم ز دل نمیخواهم داد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

***

گلها چو بباغ جلوه راساز کنند
درغنچه نخست هفته‌یی ناز کنند
چون دیده بدیدار جهان باز کنند
از شرم رخت ریختن آغاز کنند!



GANǰ-i-SOXAN

Anthologie de la poésie persane avec des notes concernant les poètes, et une introduction sur l'histoire de la langue, des dialectes et de la poèsie iraniens.

Tome I

de Rudaki à Anwari

Par

Z. SAFA

Professeur à l'Université de Téhéran
Secrétaire Général de la Commission Nationale
Iranienne Pour l'UNESCO

Deuxième édition



Ibn-e-sinâ éditeur

Téhéran, Mars 1961

Imprimerie Rochdyeh